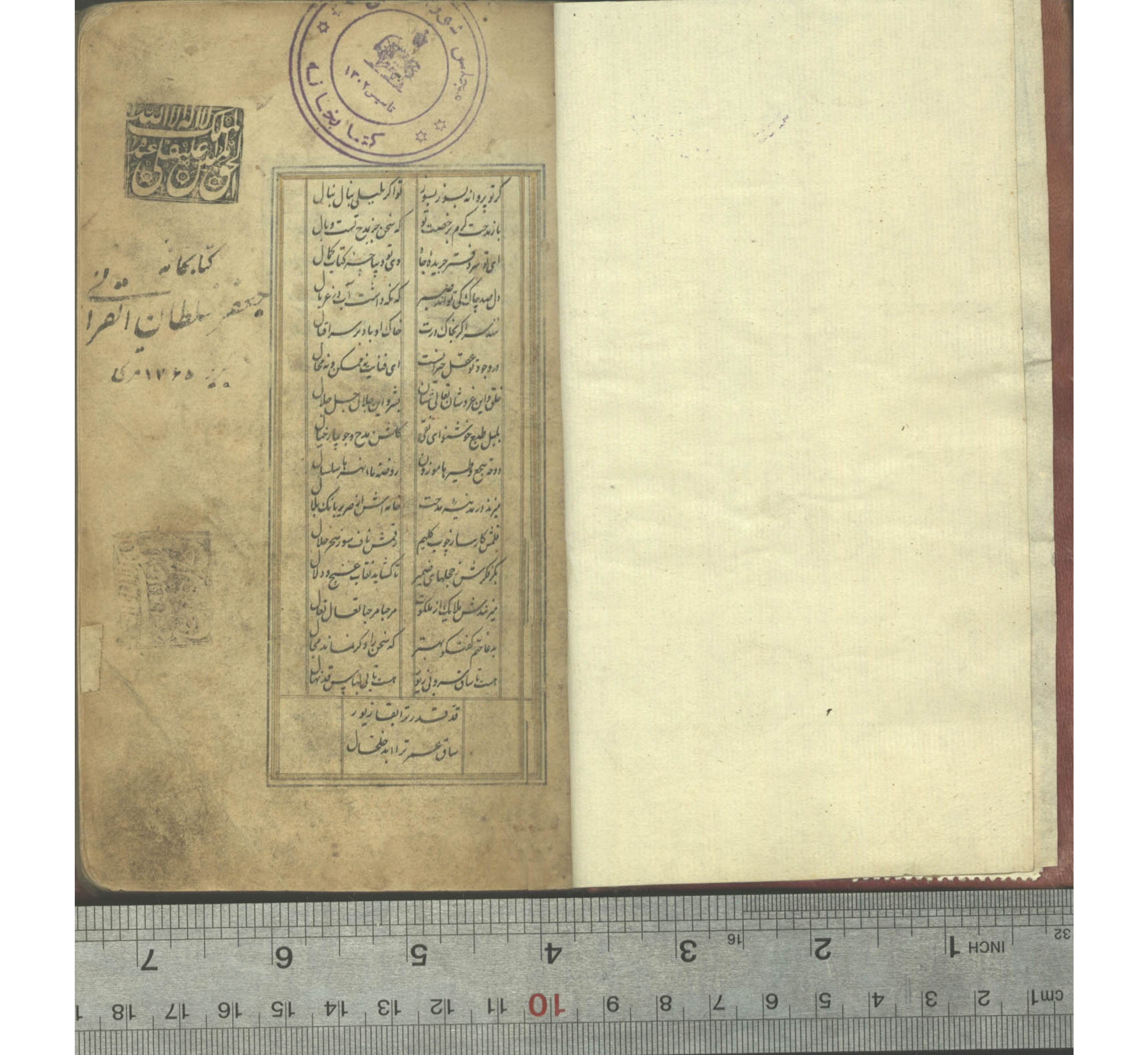

ن-۸۹۷۸
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان نقی کمره‌ای
مؤلف شیخ علی‌نقی کمره‌ای
موضوع
شماره قفسه ۹۱۷۰
شماره ثبت کتاب
۸۵۴۱۲
۱۱۸۸۷
خطی «فهرست شده»
۹۱۷۰
۱۳۸۱







گر تو پروانه بسوز بسوز — تو اگر بلبلی بنال بنال
باز مدحت کرم ز رخصت تو — که سخن جز بمدح تست وبال
ای تو سر دفتر جریدهٔ جاه — وی تو دیباچهٔ کتاب کمال
دل صدچاک کی تواند صبر — که نکه داشت آب در غربال
نهد سر اگر بخاک درت — خاک او باد بر سر اقبال
در وجود تو عقل حیرانست — ای فنای تو ممکن و نه محال
خلق و این عز و شان تعالی شان — بشر و این جلال جل جلال
بلبل طبع خوشنوای تو هست — گلشن مدح و جویبار خیال
دوحه سجع و طیرها موزون — روضه‌ها نهرها سلاسل
میزند در حدیقهٔ مدحت — خامه‌اش از صریر بانگ بلال
قلمش کار ساز چوب کلیم — رقمش ناف سوز سحر حلال
بکر فکرش ز حجله‌های ضمیر — تا گشاید نقاب غنج و دلال
میزنندش ملایک از ملکوت — مرحبا مرحبا تعال تعال
بدعا ختم گفتگو بهتر — که سخن را اگر نماند مجال
هست تا ساق سرو نی زیور — هست تا بی لباس قد نهال

قد قدر ترا لقا زیور
ساق عمر ترا ابد خلخال

ز بیم خوی تو در سینه آه میلرزد
بر آفتاب جمالت نگاه میلرزد

دلم بدست تو چون مرغ نو گرفتارست
که گاه می‌طپد از شوق و گاه میلرزد

بدفع چشم بدان گاه جلوه بال ملک
چو بید بر سر آن کجکلاه میلرزد

برهنه کرده جهان غمزهٔ تو تیغ جفا
که در لباس تجلی گناه میلرزد

گواه شد دل مجروح بر شهید غمت
ز بیم مدعی اما گواه میلرزد

زدی ز چین جبین بر در دلم قفلی
که در گشودن او دست آه میلرزد

ز بر شکستن زلف تو کفر و ایمان را
درون بتکده و خانقاه میلرزد

دم شکستن دل دست ظلم طرهٔ تو
ز عدل آصف گیتی پناه میلرزد

محمد ابن علی کوه وقر دشمن کاه
که کوه از دم قهرش چو کاه میلرزد

ز صرصر غضبش تیغ زنگ خورده گر
بدست چرخ چو برگ گیاه میلرزد

شکوه حشمت او سخت وحشتی دارد
که گاه بار از او بارگاه میلرزد

گهی که موکب اجلال او ز جا جنبد
زمین ز جنبش خیل سپاه میلرزد

قضا که کرده بهلوش خویشتن را بند
ز باد فتنه چو بند قباه میلرزد

بگاه غوطه در آب ضمیر روشن او
تن برهنهٔ خور صبحگاه میلرزد

ز نعل توسن او خاک گرم گشته چنان
که گاه سجده زمین بر جباه میلرزد

زمین ز لنگر قدرت نمود و چرخ کبود
ز رنگ آب که در قعر چاه میلرزد

بدرگه تو شب و روز بر زمین ادب
جبین سجده چو خورشید و ماه میلرزد

جهان برشته واجب ببنده امکانت
که جان و همه از اشتباه میلرزد

ز کبریای تو اوهام دور بین از
زبان زمزمهٔ لا اله میلرزد

سپهر خم شده بر افسر بزرگی تو
ز باد جلوه چو پر کلاه میلرزد

زوال جاه ندارد بپایگاه تو راه
که بر سر حرکت تیغ جاه میلرزد

ز بیم شهپر شاهی فشه چرخ کبود
چو صعوه حفظ ترا در پناه میلرزد

بدرگه تو جوانبخت با عصای شهاب
سپهر پیر بقد دو تاه میلرزد

در انتظار اشارات فتن و ماندن
نشسته جان عدو بر شغاه میلرزد

ز رشک بیر خرد از سواد خامهٔ من
چو طفل اگرچه ز شخص سیاه میلرزد

ولی ز دقت طبعت سخن همی نوزد
بلب نیامده در سینه راه میلرزد

همیشه تا که دل از بیک بسته ظالم
چو برگ بید ز انصاف شاه میلرزد

بلند باد بلند آفتاب معدلتت
که سایه روشش بسر داد خواه میلرزد

روزها خورشید تابان خویی درخشان کند
تا بسجود آستان شادانش و جان کند

ای که گر صد دار خواهد تو اتفاق امر او
آتش سوزان تو اندر مایهٔ طوفان کنم

خرمش آن دستور دانا هر چه بیند آن شود
غرمش آن سلطان مطلق هرچه خواهد آن کند

واانکه کرا جابت خواهد تباعد نهی او / اختران اتصالی منتج هجران کنند

قهر او نار جحیم انگیزد از خلد نعیم / لطف او آب روان از آتش سوزان کند

رشک انوار طباشیر ضمیر پاک اوست / آنکه چشم صبح خندان را الجون گریان کند

گر شود دست قضا را ناقص انگشت عقول / از دو انگشتش تواند حیرت آن نقصان کند

جیم جاه واسع او نقطه دارد که چرخ / گرد او صد سال شو اندکه یک دوران کند

نازنین رخشیست رخش همتش اما دریغ / کان قدر وسعت ندارد در مرکو جولان کند

زود خواهد شد لگدکوب فنا بام جو / رانچه دست حق داد در کشور امکان کند

زور میچا در دل خار انشیند همچو لعل / غنچه را گر ناوک دلدوز او پیکان کند

خیمه نتواند برون زد تا ابد بهر خروج / باد را در آب اگر بند بپر او زندان کند

ای که گرد بخت شمع از اول شب تا سحر / خویش را پروانه دولت بلاگردان کند

ماه نو در پوست از شادی نگنجد گر بفرض / منشی ای لوایش طغراچه فرمان کند

هر نقط کافتد ز کلکش مهر تابانی شود / گر عطارد را ضمیرش منشی دیوان کند

کس ندید از ابر جودش قطره زیرا که او / در مقام قطره باری بارش عمان کند

شد بلای جان خلقی باد تیغت در نیام / آه از آن روزی که آن سیل بلا طغیان کند

گرد این مرکز زند صد چرخ هر دم گوی چرخ / گر زدست باد پای او قضا چوگان کند

خانه تخت بلندت را که ممکن سقف نیست / چار دیواری مگر دورش حصار ارکان کند

شعله قهر بلا انگیز او چون شد بلند / کنگر زران کار صد بهرام و صد کیوان کند

[illegible]

رزند دامان استغنا ز مقراض فنا / ناله هیچی اگر نام ترا عنوان کند

سر بوزن اندر نیارد جودی شکست اگر / حاصل کونین را در کفه میزان کند

گر بود حفظت نفر ساید جوی قید حیات / راه من مار کش اگر دست قضا سوهان کند

ظرف امکان گشت پر لبریز اجلالت مباد / وهم تا که رخنه از رشک در ایمان کند

نیست درد آزار ادیان و لی اعجاز خود / عیسی طبعت دوای درد بید رمان کند

چشم سازد روی نصرت کاب و لد لیت / ور نشان رمح تو چشم ظفر مژگان کند

سرورا آنم که با صد همچو خاقانی نشست / نام من را ملک معنی جرح اگر خاقان کند

دعوی اعجاز دارم در سخن هستم گواه / گر معانی را تن الفاظ تسیم جان کند

کسرد چون میزبان خاطرم خوان سخن / روح قدسی را با الوان نعم مهمان کند

چون برآید در شکر ریزی زبان کلک من / خطلستان را سزد گر رشک خوزستان کند

با وجود این چکد از طبع من آبحیات / کو حدیث قطره پیش قلزم و عمان کند

نظم را صد پایه دیگر اگر بالا برم / از قصور پایه قدرت خجل در شان کند

تا که خصمان اگر زند تیر آسیب تیر / [illegible] تیغ جان جانفزا دران کند

پیش سهم حادثات و نیش رمح تا بنات / بر تیغ جان تیغ ایزد حفظ خود خفتان کند

هزار شکر خداوند کار دوران را / که برگزید ز دوران علی عمران را

کبود کاری پیشانی فلک بدر شش / دهد نشان اثر منع چوب ربان را

علی که سوده پی پای قدر سلمانش … چو مور مرده مگس دیده سلیمان را
بروزگار کل قصر همتش دل او دست … صلای آب کشتی در دهند عمان را
سواره چون کفش برکند ادهم بارد … بیا ملاحظه کن ابر و باد و باران را
بروز ریبتش تحمل بوستان حیات … برو در آهن و فولاد ریشه جان را
در امتزاج اگر مصلحت نبیند چرخ … بچار میخ کشد طبع چار ارکان را
مهابتش بکمل نیستی نبیند اید … بیک نهیب دهد زیر پای امکان را
چنان که آب عمل پاک شسته نامه خلق … که نا امید بی رحمت خطاست شیطان را
بهار خلق تو بود آنکه در بسیط زمین … فکنده قاعده رسم و باغ و بستان را
کشد ز بهر کمر خنجر تو زر گردون … ز چشم روز زر آفتاب تابان را
بابر از آتش خشمت اگر رسد دودی … دهد مزاج شرر قطرهای باران را
خدای داده مزاج طلای دست افشان … بدست خسروام تو جرم سندان را
چنان بعدل تو بشکست چنگ و ناخن ظلم … که گرگ وحش سگ گله گشت چوپان را
نسیم رشحه بپرداخت دست ربارت … مشیمه صدف و صلب ابر نیسان را
بجرم جستن یک موز شحنه عدالت … گلوله بند کند سپهر دوار را
دل جوان تو گیسو کشان ز پرده غیب … برون کشیده عروس رموز پنهان را
فنا بیاد عدم کرده خیام فلک … دهد حباب محیط دل تو تاوان را
عجب که در تب رشک از کف تو نیست سحاب … چنان که نشتر برقش گشوده شریان را

فنا عجب که کند طی نامه امکان … اگر بنام تو زینت دهند عنوان را
بود معلم رای تو در دبستانی … که عقل نام بود طفل آن دبستان را
زبسکه در نظر حاجت عدوست زبون … سر و تن تو عدو بیند خود و خفتان را
جهد ز خاره خدنگت چو خار از گل برگ … اگر کنی مثل برگ بید پیکان را
برآید ابری و بر خصم از او بارد … چو بر کشی ز نیام آن گزنده ثعبان را
کفیل رزق نشد تا کف عطاش نکرد … قبول درج و من حمل دردمندان را
زهی شعاع جمال تو روز رفع گزند … شکسته در نظر آفتاب مرکان را
چو موج آب شود تابع نسیم صبا … اگر دهند برق تو آب سوهان را
بخاک قطره از اشک حاسدت نچکد … نداده در عرق شرم غوطه طوفان را
درون دشمن جاه تو بود آنکه ز رشک … نهاد آتش غم در نهاد نیران را
جهان نورد تو در جلوهای طاوسی … دهد بکبک خرامنده یاد جولان را
فلک کشیده بیار از کاینات دکان … کند بحیو دکفت خرج دخل دکان را
حیات دست زند گر بدامن جود … کند خلاص ز چنگ اجل گریبان را
ظفر مدبر رای تراید رخواند … چنانکه دولت تو پیشک پیران را
درست سنجی بود آفریده تو بسو … بنا فریده خداوند عدل و میزان را
شکم کنند ز ابر بر صدف ز ژاله در … اگر کنی مطر انگیز ابر احسان را
کشد ز بیم تلف بر جهان فلک دامن … چو بر زند بمیان همت تو دامان را

سپهر قدرا هر چند خضر خامهٔ من / درین سواد روان کرد آب حیوان را
ولی ز شرم شوم آب و در زمین بروم / کند چو عرض جلال تو شوکت و شان را
که غایت سخن اندر ستایش چو تویی / چنان بود که ستودن به قطره عمان را
زکم بضاعتی آن مور ناتوانم من / که کرد تحفه ز پای ملخ سلیمان را
ببال شرم سر اندر کشیده ام ز غم / که برد برگ گلی ارمغان گلستان را
گذشت وقت ثنا نوبت دعاست نقی / به از دعا نبود شیوه ثناخوان را
همیشه تا که بود حادثات را پایان / خصوص عمر و تخصیص عمر انسان را
زیاد مدت عمر تو آنقدر که زیاد / برند اهل زمان تو نام پایان را

اهل صورت که بجمعیت صوری شادند / فارغ از تفرقهٔ معنوی اضداداند
وصل اضداد بهم نقش ببندد هر چند / نقشبندان طبیعت بمیان خوداند
تا چه از صحبت این قوم پریشان خیزد / آتش و آب که همصحبت خاک و بادند
وصلشان عارضی و میل تفرق ذاتی / ز چنین جمع دل ارباب خرد ننهادند
هست در مرکزشان بند به مقتضای طبیعی / گرچه با هم به وفا سخت تر از فولادند
شحنهٔ جبر ز بندان طبیعتشان کرد / قید ترکیب ولی در گرو افرادند
دل ببستند بهم تا دل هم بشکستند / دل برین جمع مبندید که بی بنیادند
دم وحدت نزده در عین طبیعت باری / وقت فرصت بهم اندر صدد افسادند

نامه آید

تا چه آمد غرض فاعل ازین بست و گشاد / این در بسته بر ارباب خرد نگشادند
دور نبود اگر افتد به همه دور بسی / این بود دور که در تنگ جهان افتادند
عزم دستور مگر مصلحت اندیشی کرد / کاین منافق صفتان تن به توافق دادند

خرم

علت غایی ایجاد سخا حاتم بیگ / که سخا و کرم از دست و دل او زادند

قسمت نامتناهی عطایای کفش / قسمت وی نه همی جسم و عدد اعدادند
بکف دست مصافح چو حنا رنگ گرفت / هر دو دستش که با الوان عطا معتادند
خاطر او دست عجب دامگه اختر گیر / که بروج فلک آنجا تلهٔ صیادند
خامه اش نیشکر اقلام و کرکتابش / چوب بیدند که در کارگه فصادند
عاشقانی که به لیلای خطش دل بستند / بیدلانی که به شیرین سخنش دل دادند
همه در دشت وفا نوگرفش مجنونند / همه در کوه بلا تیشه کش فرهادند
خدمتش را همه از فرق فرا تا بمیان / دست و پا چار رکم بستهٔ مادرزادند
ای عجب در یتیمی که پدر بر پدرت / تا بآدم صدف گوهر اسعد اند
نیز خوارزنده سلالات که از صلب وی اند / همچو خورشید دم صبح همه جوادند
دشمنانش به تمنای اجل چون مصلوب / سری افکنده به پیش و خجل از جلادند
زین قبل بار ور میوهٔ فضلند و هنر / تا خس و خار که در روضهٔ دهر آزادند
گشته سرباشتر دیوان دل و بخت بلند / آن دو ابرو که همه مطلع استشهادند

کودکانی که زراسه تو تلمذ کردند ⁂ جمله در مکتب علم ازلی استادند

تا شود فکر ترا معبر دریای وجود ⁂ مشکهای فلکی بسته سر و پر بادند

کوه در آتش پیکان کرمی خشم ترا ⁂ راست افلاک سراسیمه دم حدادند

همچو سوزن چمن عمر بداندیش ترا ⁂ سرو و شمشاد چنان خشک ضعیف افتادند

تا ربع این که شد عرصهٔ مسکون باقی ⁂ هم مگر حلم و وقار تو در او تادند

که مگر آتش از آهن بگداخته اند ⁂ که مگر ریشه فرو دوخته در فولادند

هست لاغرتر اعدای ترا دشمن جان ⁂ کاتب صنع که موی قلم ایجادند

همچو واحد تو معاد همه افرادند ⁂ از عداد دگر اعداد دگر افرادند

مهره بر مهر ضمیر تو تعالم ریزند ⁂ چرخ و انجم که دغابازترین نرادند

همه بر هفت کن حجله رهیند ترا ⁂ دختر اختر اگر هفت اگر هفتادند

بسته بر چوب انصاف تو دست گل و سرو ⁂ که بمرغان چمن بر صدد بیدادند

سرو را نیست کسی محرم این تازه عروس ⁂ مگر انان که بکابین کرم دامادند

منیت در فعل قضا و قدر استیلائی ⁂ زامر و نهی تو مگر منتظر امدادند

منم امروز صفی الله اقلیم سخن ⁂ طفل حوای طبیعت همه ام اولادند

سخنان گران هنر که زاد از سخنم ⁂ گرچه اولاد نباشند مر احفادند

قلب سازان نزده دمی نظم منند ⁂ نکته سنجان که بیازار سخن نقادند

دقت نشتر کی طبع من وانیان را ⁂ نقشبندان ازل گرچه بتقسیم دادند

لیک در نظم نگاریم تفاوت باشد ⁂ همچو موی قلم صیرفی و بهزادند

مرشد خانقه نظم و این قوم رشید ⁂ که بگوش از در من حلقه کش ارشادند

بی حمایت ننهد چاشنی درد نقی ⁂ که دعاهای تو او را نمک اورادند

تا بنوروز که آید چمن افروز جهان ⁂ مجلس افروز چمن سرو و گل و شمشادند

نخل عمرت بخزان اجل آزاد چو سرو ⁂ زانکه در سایهٔ او خلق جهان آزادند

---

زهی کمال ذات تو طالب تکمیل ⁂ بخاک پای تو اقبال تشنه تقبیل

سنان نیزهٔ تو شاهبال باز اجل ⁂ بنام خنجر تو آشیان عزرائیل

رموز وحی کند عرض بر دل ابروت ⁂ که اشاره چو تحریک شهپر جبریل

رخ تراست فروغ دگر که جولان ⁂ چنانکه نیر اعظم بساعت تحویل

زراه پایهٔ قدرت نکرده ⁂ فلک بساری پای خیال میل بمیل

دل تو دایرهٔ دور را بامن ضمان ⁂ کف تو کافهٔ خلق را برزق کفیل

ازانکه در ره دین جان جود کنی قربان ⁂ موافق آمده اسم علی با سمعیل

تو شمع بزم وجودی دل زمانه لگن ⁂ چراغ جانی و چشم جهان ترا قندیل

بیام طارم اسلام تیغت از فولاد ⁂ میان باطل و حق برکشیده است فصیل

نسیم خلق تو کاب حیات ریخت بخاک ⁂ بیاد داده انفاس صاحب انجیل

زنار نقض عدو در تو نیست هیچ خلل ⁂ چنانکه ز آتش نمرود در نهاد خلیل

ز نیل غم بپذیرد لباس سوگ نگ — چنانکه رخت مه و مشتری ز رین حمیل
عمامه وار بهم بر سپهر پیچید بند — هنوز قد تو سر برکشید از زمین منه بل
بسا بلی و جهان افکنی بیک سر و پا — کهی که راست نشینی و کج نهی اکلیل
تنیر چرخ مدور ز شوکت تو خطاست — برده بیضهٔ عصفور صرفه از پی پیل
بهانه جوی خشمت چو آتش انگیزد — چه حاصلست که زار خر زمین تا ویل
نزد که عفو قوی هضم تو که بخشش — دهد معدهٔ قاروره سنگ را تحلیل
نرفته هست در امعای حلم تو شبهیت — سر هیچ هضم ترا لقمهای کوته تفصیل
مطهرست عجب تیغ تو که می شوید — ز لوث کفر زمین را دمی به آب قلیل
کهی بنام تو آتش جدا چو اژدها در غار — کهی ز دست تو آتش جهد چون نهنگ ز نیل
ز نور رای تو اجرام آسمان روشن — چنانکه از مه و خورشید جرمهای ثقیل
ضمیر تست ار مدد نور نگسلد ز نجوم — بجرم خاک شود طبع آفتاب بخیل
رواج مدرسهٔ رای تو بدرس عقول — در مدارس افلاک بسته از تعطیل
چو جاه تو که از و قالب جهات پرست — کسی نگفته خدا را با استحاله دلیل
سپهر پر شغل گدایی در تو — برا ز جواهر سیاره کرده زنبیل
چه کبریاست ترا لا اله الا الله — که در د ساخته اهل فرنگ از تهلیل
زمین نورد تو هنگام گیر و دار نبرد — در و صماخ فلک را اگر دهد صهیل
نهاده بر لب خورشید و ماه قفل ادب — غبار خاطر مرآت نعلش از تقبیل

چو بر جهد بهوا و فرو جهد بزمین — کند زمین و فلک را بیکدگر تبدیل
سر بصر بود از ذهن کو علی الاجمال — رسد بنا متناهی این علی التفصیل
اگر عنان تکاپد باز حفظ ترکیبش — رود ز پوست برون نهایت تعجیل
تراست حلم گران و تراست حکم خفیف — تراست جاه وسیع و تراست قدر جلیل

طبع

همیشه حایل خورشید همچو ابر بحر — دهد بخازن کان بهر خرج تو تحویل
عنان حکم ترا بر نتیجی چنین سرکش — سپهر وار ز طبع و زمانه وار ذلیل
بجای قطره چکد قلزم از سحاب اگر — شود موکل امطار را کف تو وکیل
رسانده بود بخرمن کف تو کشته رزق — هنوز گندم آدم نگشته بود حصیل
فلک جنابا فانی فلک جناب ترا — چنان بود که قلیل از کثیر بلکه قلیل
نقی که خاک ره تست باد دست نیست — که پیش شعله کند سلسبیل شعر بیل
دهد بهشت صلهٔ اهل روضه اش لی لال — هر آن مقال که او بر سرش نویسد فیل
کند نزول در آن شان که هست صاحب شان — کلامش آن است و آموز مکتب تنزیل
نه چاپلوس بیاشم ایکه نی زبان — کند بسر به سالوس چشم رزق بخیل

تخیل

معاش جسم من ای از سفرهٔ توکل و بس — غذای جان من ای خوان نعمت تنزیل
ز نار فاقه دلش سوخت آب رو نفروخت — خدای عز و جل شاهد است صبر جمیل
عنان او ز ثنا میکشد بصوب دعا — دو خیر قصه قوافی یکی دگر تطویل
همیشه تا که بود رسم کوس در رحلت — همیشه تا که بود در صدا دوال رحیل

بگوش جان تو از ضربت دوال اجل / رکوس عمر بد اندیش تو رحیل رحیل

زهی شکسته ز روی رواج رونق ماه / سیاه داده زلف تو عرض مشک سیاه
سیه شد از شب مرگ آفتاب عمر همه / هنوز روز جمال تو بامداد پگاه
گیاه مهر ز خاک شهید عشق دمید / هنوز زان گل سوری برسته مهرگیاه
خراب کرد جهان را ستم بسی مستور / نگاه دار برای خدا عنان نگاه
بدست دل ز هم از اختیار نیم نفس / دماغ چرخ شود پر ز دود مشعل آه
ز بس که بر اثر فتادنا دامم افتاد / سیه زبانی من همچو آه بر افواه
دلم ز بر غمی همچو مور در پی پیل / غمیست بر دل من همچو کوه بر سر کاه
پر از جواهر مهر است حقه دل تنگ / نهاده مهر بر او آصف سلیمان جاه
دلم که مخزن غم بود مهر مهر بر او / نهاده دست ولای علی ولی الله
که دولت آمده چون بنده کاش بر درگاه / شهی که درگه او را کمینه دربانیست
کسی وزارت شاهی نکرده بهتر از این / مگر نیابت شاه رسل ولی الله
تعلمی که کند عدلش اقویا را عوق / نبرد که کوه تشبث کند بدامن کاه
چو نسخه قلمش میکنند روز ازل / بگوش هوش حیات ابد که طاب ثراه
زبان حالش از این استماع شیرین بود / بزیر لب مترنم که عبده و فداه
نجوم سعد بدفع صداع گردش چرخ / ز خاک درگه او صندلی کشند جباه



بیوسه تا نکنند آستانش نور آلا / کند بروت شعاع آفتاب را ز شفاه
عجب که پاکیش از شبه وا دا این خصلت / که ظرف لفظ بیالود معنی اشباه
دمیدن نفخطش صور قهر بر آبا / بر آورد ز موالید بانگ وا ابتاه
زهی گرفته درین عرصه گرد سید علی / رخ قضا و قدر پیش تو چون رخ شاه
میانه حرکات سپهر و رای تو هست / همان لزوم که باشد میان موج و شناه
فتاده خصم تو چندان که نیک افتادست / مگر ز صلب پدر در مشیمه اکراه
عدوی بخت ترا زرد گونه چون خجلت / حسود جاه ترا روی سیاه همچو گناه
ز پشت گرمی حفظ تو ربوا نکند / بروت شعله دوزخ نعیف خشک گیاه
نکاتیات تو ما بعد و مصلح ما قبل / چنانکه در عقب لا اله الا الله
نهایت عدد اندر عداد بخشش تو / چو لفظ معنی بخشت درج در یکجا
دریغ وسعت جاهکاه این سپهر برکنند / به پیش بخت جوان تو راست نشیب دوتاه
بی تردد سبل آهنین یلی حجاب / کشیده حفظ حفیظ تو بر سطوح میاه
شد از تجرد فلک بر غبار نور الهی / مگر کشیده ضمیر تو بر سپهر سیاه
و گرنه بهر چه بر سبب ثابت و سیار / فضای چرخ شود بر خیمه زنیه خرگاه
چو گبر با پی تو پیکر طلب شود بالفرض / نبرد که کوی تو همان سر شود سپهر کلاه
ز رای خود عدد جاه ده اگر خواهی / که آفتاب کشد طغنها ز سایه جاه
فلک علاما با عیری که نتوان گفت / بر بخت آب رخ عشرتم زمانه وا

مذاق طبع چو تلخم ز دو من جهان بیند وق / ز طعم حرص که عینم ز ذوق قوت باه
بحمله بر شر و شیرم من آن نهنگ و را / فکنده در تله حرص حیله روباه
لآلی غزلم بندل گوش و گردن حسن / قبای مدحت من وقف قد و قامت جاه
هزار جامه بریدم بقد استعداد / که از یکی نشدم مستعد نیم نگاه
بجنب سخن ادریس حله دوزم من / که حله پوش نه اجرم دهد اجور قباه
نفی دراز مکن قصه ماحصل اینست / که نه تو خواهی و نه کس دهد سخن کوتاه
همیشه تا نشود ز آفتاب سایه جدا / مدام تا که شود ز آفتاب سایه تباه
تباه عمر عدویت چو سایه از خورشید / جهانیان را در سایه تو باد پناه

سحر ز هاتف غیبم بدل خطاب رسید / که باز وقت دعاهای مستجاب رسید
زدند بر در و بام دماغ کوس رحیل / که وقت رحلت آسوده کان خواب رسید
کشید اشک سحر که بگوش بخت بلند / که گوشوار ز لؤلؤ خوشاب رسید
رسید مژده بدهقان خشک سال امید / که کشت کار ز آن وقت فتح باب رسید
رساند کاوش جو خواهش زبان آتش بار / بآنکه خاک زمین دعا آب رسید
بگوش دل نرسید از دری درای قبول / ولی چو وقت رسید از هزار باب رسید
بسعی آه سحر از صمیم قلب لعرش / دعای دولت نواب مستطاب رسید
سحاب بخشش خورشید فیض حاتم بیگ / که کار جود بدستش بآب و تاب رسید



یگانه که در اول شمار او صافش / خرد بآخر مجموعه حساب رسید
سؤال سایل کونین را ز ابرویش / بیک اشاره جواب از پی جواب رسید
بپای وهم خرد گر دطی مدارج قدر / هزار قرن کم نزدیک آن جناب رسید
رساند قاعده ذره پروری عدلش / بآنکه ذره بفر باد آفتاب رسید
عنان عدل بهر جا چو ابر رحمت تافت / ز خون چشم ستم سیل تا رکاب رسید
تمام گریه حسرت شد و فرو بارد / چو تیر رشک غمش بر دل سحاب رسید
سزد تفاخر جاوید بر رؤس ملوک / رقاب را که چو او مالک الرقاب رسید
زهی ساند ز آب سنان و آتش تیغ / بدین سرا که زمانید تو بر آب رسید
نوشت منتخب الدوله بنام تو چرخ / چو کار نسخه دولت بانتخاب رسید
کلاه شوق بر انداخت آسمان کورا / ز بحر خاطر تو منصب حباب رسید
شمیم خلق تو بر عزم اعتدال نمود / هزار پایه تنزل بمشک ناب رسید
بنقطه سر کلک ضمیر تو صد سال / سواد دار رحل تا بآفتاب رسید
بهر دیار که خشم تو خیمه بر پا کرد / اجل چو برق مست آتشین طناب رسید
ز عدل منقبت بر رخ عناکب چرخ / کبودی از اثر سیلی ذباب رسید
گلاب منکر نهی تو شد که در خاطر / ز شکل غنچه گل شیشه شراب رسید
زمانه گرد بر از ز هر هفت کاسه چرخ / خطاب قهر تو را چون پی عتاب رسید
چو منقلب نشوی از خشم حیث بد آید / که ای زمانه دگر وقت انقلاب رسید

چو تازیانه برابرش زنی زمین گوید — سکون کجاست که طوفان اضطراب رسید
بحجله خانه دل نوعروس طبع مرا — عرایس حجب غیب بی حجاب رسید
فلک جنابا در مجلس خیال مرا — ز جام دل بدل باده خون ناب رسید
هزار جا لب اندیشه پیش زد بسفال — کزین سفال باو قطره شراب رسید
بیرم روح قدس از شور سینه گرم — هزار رقم که بوی دل کباب رسید
شرر شد از تف دل قطره قطره خون جگر — شرر با تف و آتش با لتهاب رسید
قطار آبله چید از ته جگر تا لب — بمسلک نفس گرم بسکه تاب رسید
رسید کاس رحیق آنقدر که گفتم بس — دمی که وقت علاج من خراب رسید
بقدر خاطر مجروح دوزخ آشامم — شراب و شاهد جنت بآب و تاب رسید
ز شوق تو رقصان عروس حجله غیب — برخ فکنده ز خط عنبرین نقاب رسید
نقی را ز ملکش ماجرای بخ و غلاخ — که باز وقت دعاهای مستجاب رسید
همیشه تا چمن عمر را ز گردش دور — خزان شیب پس از نوبهار شباب
نهال عمر تو سرسبز آنچنان که مگر — ز چشمه خضر او را همیشه آب رسید

ای اسم تو سوی رسم توراه — راه در رسم تو جو دل آگاه
در سویدای دل ضمیر ترا — نقطه تحت بای بسم الله
مسلک وجه ذات تو سلوک — سالک راه کنه تو گمراه

تضمین

کی

کرم همیشه دست کاه عمل — بخشش تست عذرخواه گناه
دولت آیینه که صیقل عفو — برده از روی غبار باد فراه
بر ضمیر تو ساقی خورشید — باده پیما بود بساغر ماه
منظر شاهدان رای تراست — قرض خورشید همچو خال سیاه
شهرت که مخوی سخطت — آتش فلک انده است بر افواه
غضبت با نفوس اهل النار — جذبات با قلوب اهل الله
خرمن آتش است و مشتی خس — کوه سجاده است و برگ کاه
جبروت تو دست استهزا — چرخ را برزند بر بر کلاه
پهلوی سلطنت وزارت تو — همچو فرزین نشسته پهلوی شاه
نکهت غزال مهر عشوت — بر سر آب خضر خاک سیاه
بر هم آغوشی عنبر خطت — مشک را رنگ و بو بود دو گواه
شب ز رشک بانزه روی حیات — زاده از صلب بامداد پگاه
بر برار وز ز ذوق دیدن تو — در دل بیضهای دیده نگاه
حاسدت را انقلاب کرد — دم بدم مشکر شکسته آه
ریشه مندست شعله با حفظت — پیش باد بروت خشک گیاه
کرده در صنعت قصب نامی — حفظ تو ماهتاب را جولاه
حکمتت میکند بلا اخبار — طوع را روح قالب اکراه

زاحتراق تموز قهر تو شد / ماه را بیضه در محاق سیاه
عقل پیش از وجود فیاضت / دیده چون گرد از سپهر نگاه
روشنان مجره کرده سفید / دیده انتظار بر سر راه
اطلس سبز هفت کاخ فلک / هست بر قد همتت کوتاه
بسته رای تو از کواکب سبع / چون کمر بهای هفت بند قباه
منیاید ز اوج قدر تو چرخ / چاه و خورشید یوسفی در چاه
زاستان تو بس شهنشه که کرد / بسته قفل از متاع بر اشتغاه
شرح متن جلالت آینه کرد / تا نمایی بحضرت الشاه
خلف صدق ذکر یکتاییت / توام لا اله الا الله
گرچه پای ملخ ز مور بسیست / تحفه آصف سلیمان جاه
من کجا مدح تو کجا هیهات / چون کند مور در محیط شناه
بازوی اعتراف عجز قویست / عاجزم عاجزم سخن کوتاه
عفو کن عفو کن که میخواهند / اعتراف گناه عذر گناه
در دعا سعی کن بتعی که دعاست / شیوه داعیان دولتخواه
خاصه وقتی که نو میگیرد / دامن این زمردی خرگاه
دست دل میزند در آن ساعت / آسمان را چو حلقه بر درگاه
هم در آن وقت میکنند نثار / عرش را گوشوار بر سر راه

تا بر اند از حوادث فلکی / بدعاهای مستجاب پناه
داورت دار از حوادث چرخ / بدعاهای مستجاب نگاه
خاک درت رشک آفتاب کنند / ساجدان درت بنور جباه
بر سر خلق سایه تو و تو / از سرت کم مباد سایه شاه

ای حلت تار و پود حله نور / وی ز رخت آب روی آتش طور
خط ز حیرت ختامه مسک / چهره کاس مزاجها کافور
کشته غمزه تو شام فنا / زنده خنده تو صبح نشور
نزهه است بال مرغ بلا / نکهت است روح قالب سور
چشم پرفتنه تو و نکهت / این غرور است و آن سرای غرور
در دم خلقت تو خالق پاک / روح قدسی دمیده در تن حور
عشوه ات بر زه کرد کوی هوس / چون طبیبان ملک بی رنجور
دیدنت ور آخرین وداع / همچو احیای اولین شب گور
من و آنکه چنین دل آنکه صبر / وانکه از چون تو دلبر انکه دور
لطف شاه ار مدد کند بکنم / صبر هر چند هست نامقدور

شاه مردان که ملک و ملت را / هست هم پادشاه و هم دستور

علی آن در فضل را دربار — علی آن گنج علم را گنجور
علی آن جسم مکرمت را روح — علی آن چشم معرفت را نور
آنکه بالفرض قابل ابعاد — گر تواند ز بعد گشتن دور
جسم را لامکان مکان سازد — بازویش در مکان چو آرد زور
چون بدار القضای حاکم شرع — حکم احضار یافت عصفور
از برای ادای فرض آورد — موکشان آفتاب را بحضور
گرده در دار ملک لاهوتش — سوری احیای سنت منصور
اگر از گشت زار همت او — دانه چین شود نصیب طیور
گوی گردون کم افتد از ارزن — ورز و ابابی مخلب عصفور
بود عرشش کم ز خاک در تنگ — بسر سرعت صبا و دبور
بود خرمش کم از دل شب تار — بی اندیشه برد بر دل مور
از نهیبای شکوه فرمایت — لن ترانی شکسته در دل طور
از نهیبش که گشت تیره و تنگ — جوف هفت آسمان چو خانه گور
بی تحرک مسافران نجوم — چون عظام مجاوران قبور
کند از عاج و آبنوس تهی — نهی او عرصه سنین و شهور
ای بتعریف من عرف معروف — وی بتشهیر لو کشف مشهور
خشم تو آیه هو القهار — لطف تو نص نبّا الغفور

بر در کبریای عزت تو — ای بعز و کون نامغرور
سر شمشیر عجز در گردن — تیغ بندان پای تخت غرور
نقشبند تو گشت در پرده — نغمه پرداز نغمهای زبور
نغمه گرم گشته از نهیبت — خون افسرده در رگ طنبور
مینخورد در شک ساغر مهرت — خون کاسه مراجها کافور
ز احتساب تو نطفه می ناب — زهر شد در مشیمه انگور
در دبستان نور رای ترا — هست چون آفتاب صد مزدور
لطف تو بر فنا بخندد اند — لب هفت آسمان بصبح نشور
بانگ قهرت نفس بگیر کند — گره اندر گلوی نفخه صور
وقت ثبت صحائف فضلت — عنصر خاک با کمال وفور
نیست کافی برای پاشیدن — بر تهیای صفحه مسطور
زین سپنجی سرای شش سو کون — طایر همت تو بود نفور
چون کند جبرئیل سدره نشین — آشیان در مسدس زنبور
نقی آن مبتلای بی کس و کو — نقی آن بینوای بی زر و زور
در وصف تو سفته تا دم مرگ — لب ز مدحت نبسته تا لب گور
خواهد از ساغر محبت تو — جامی ای ساقی شراب طهور
درد بیدرد پیش بجان آورد — ای شفابخش رنج هر رنجور

ماه و خورشید با دوار کشد
ابر در بحر عطای تو عبور

همچو عطارد ورد میخواهد / دل او از دو کان نشابور
تا بود در سقر عذاب و عقاب / تا بود در بهشت حور و قصور
آنچه بر مخالفت موقوف / وین همه بر موافقت مقصور

دیدم ریاض عارض و خال معنبرش / یاد آمد از خلیل و گلزار آذرش
حیف آیدم که عارض و قد و لب ترا / نسبت کنم بجنت و طوبی و کوثرش
ماه جهان‌فروز کند کسب روشنی / از پرتو جمال من الشمس اظهرش
نبود عجب که آب شود در شتا هوا / بارد گر ز خجلت ناسفته گوهرش
شهد است جان بحقه آن لعل مندرج / زهر است مرگ تعبیه بر نوک خنجرش
چشمت بجادوئی همه عالم گرفته است / ملک ولی نمانده که نبود مسخرش
جسم ترا که پادشه ملک دلبریست / خال تو هندویست شده نام عنبرش
گلخن فسرده گلشن دین را که ننگ او / از سوز اشتیاق دل غصه پرورش
هر قطره اشک مایه دریای آتش است / خونابه که میچکد از دیده ترش
نخلی کز آب دیده خود پرورش دهم / پیکان ناوک است بحسرت بود برش
فصاد هجر تا رگ جان را گشود(?) / آتش زبانه میکشد از نوک نشترش
یکشب بروز هیچ تو نمی کرد جان من / گر التفات شاه نمی بود یاورش
شاه جهان علی ولی آنکه در نبرد / مقتول تیغ کشته هزاران چو عنترش

گوش ستجان(?) فلک پر صدا کند / در روز رزم نعره الله اکبرش
تاثیر بی ز بلارک تا رک شکاف او / بگشودی ار عمود که رزم صفدرش
از صفحه زمان رقم حرف مشکل / بیرون کند لسان حروف مکررش
خون از مسام خصم نیامد بروز رزم / از هیبت مهابت شمشیر و خنجرش
نایب مناب کز کند خصم در نبرد / لا ینصرف لوای دلیران لشکرش
پیوسته چون حروف مشدد عدوی تو / باد از تو از تشدد ایام بر سرش
قدر ترا که اطلس افلاک خیمه ایست / باشد در او بجای ستون خط محورش
گر رای امر تو نکند حکم بر سکون / ره را بگاه سیر بچرخ خود در کشش
تا صبحگاه حشر نه بینند ماهتاب / در شاهراه منطقه بر سیر دیگرش
گر باد برگ مهر تو آرد به نسیم شود / آتش مطیع آتش و ماهی سمندرش
مقتول زخم تیغ ترا در صف وغا / نبود امید زنده شدن روز محشرش
بر جبهت برج قدر تو کاندر هوای تو / نسرین پر نهند بجای کبوترش
صمصام پر ز جوهر دشمن کش ترا / نصرت عرض صفت شده قائم بجوهرش
یک نکته صحیفه فضل ترا خدای / تفسیر کرد مفتی هر چار دفترش
منفک بود ز کثرت تاثیر حزم تو / فعل حیلی که جبلیست لنگرش
در جنب اتضاع سموات قدر تو / افلاک را بسمت منزلت سطح چنبرش
جز مظهر وجود تو چیزی دگر نبود / مقصود سیر نه فلک و هفت اخترش

روح الامین که طایر وحی است متصل — جاروب روضهٔ تو بود هر دو شهپرش
خون گشته مانده در دل معدن گره شده — از غیرت سخای تو یاقوت احمرش
لطفت اگر بجانب گلخن نظر کند — توده چو مشک گردد و چون لعل اخگرش
روزی بکاینات ز تاثیر حادثات — باید گر انهدام فلک قصر اخضرش
رایت اگر اراده تعمیر چون کند — سازد دوباره باز ز اول نکوترش
رخشیست سبز چتر فلک زیر ران تو — نعلیست ماه نو ز نعال تکاورش
گردون نورد مرکب او را که روش — باشد سبک طریق برد بحر در برش
رخشی که در زمان شتاب از درنگ دو — صرصر چو کوه و کوه بود همچو صرصرش
گرمیش همچو آتش و تندیش همچو باد — مانند برق سیرش و چون کوه لنگرش
فضا اگر بسرعت او بودی آسمان — بودی هزار دور بروزی میسرش
او را ستور عکس بیفتاده بر کفل — از تازیانه در جهد از چرخ و چنبرش
شاها نهال طبع تو را بحر فکر — باشد بجای میوه گل آتشین برش
شعری هزار مرتبه بهتر ز آب خضر — از من بمدحت تو شد اکنون میسرش
کلکم که طوطی شکرستان مدحت است — ریزد بجای برگ ز منقار شکرش
صد چشمه ظاهر است ز ظلمات فکرتم — آبی که میرود از غم و حسرت سکندرش
دُر خوشاب معنی بکرم مراکه هست — بابش تفکر و صدف طبع مادرش
اختر ز شرم آب شود در زمین حکم — گر فی المثل فلک بنهد اندر برابرش

تازگی

تا زنده است گوهر بکار از کاینات — تا سوسن است لال زبان سخنورش
باد از زبان و چشم عدوی تو لال و کور — همچون زبان سوسن و چون چشم عبهرش

من که چون شعله زار و عریانم — مضطرب حال و مو پریشانم
نستانم بقطره منت — گر دهد خضر آب حیوانم
نه چو بنای این سرای سپنج — بهر یک نان همین و نانم
خیمه صبح میدهد آبم — قرص خورشید میدهد نانم
بزند بر رواق افلاکم — زیر ران چارپایه ارکانم
همچو مجنون و کوهکن امروز — در اقالیم عشق سلطانم
کوه از قاف تا بقاف تخت — ملک سر تا بسر بیابانم
قید فرسایی جنون ترا نیست — بحر از موج اشک سوهانم
کعبه را مسجد است بیرونم — ور درون بستر مغیلانم
ضعفها گشتم چو شب در جیب — سر کشد صبح از گریبانم
روز فیروز را نمی‌بینم — بخت فرخنده را نمی‌دانم
گرچه هر صبح و شام ریزد اشک — زهره و مشتری ز مژگانم
شب غم روز گریه‌های سرشک — موج سیاره چرخ دامانم
راند از ملک مشتری بختم — کدخدای سواد کیوانم

در
قطرهای

از زحل بخت بد سیاه چه سود — شهرت آفتاب تابانم
نه جمادم ز سختی و نه نبات — غرقه در خون دل چو مرجانم
صد شکن خورده نامهٔ دردم — غصه مضمون و ناله عنوانم
بی سلام شکستگی بگزید — لام یک لقمه سین دندانم
خم اندوه را فلاطونم — خاک محنت زمین یونانم
سید المرسلین امت درد — نازل آیات غصه در شانم
بانی کعبهٔ ملامت عشق — زمزم شوق چشم گریانم
سبحهٔ آتشین آه صبحم — فقرهٔ گرم ناله فرقانم
نوح پر نوحه ام سفینهٔ من — دفتر شعر گریه طوفانم
زادهٔ طبع لیس من اهلی — مدح دیو آشیان دیوانم
بسته بر باد تخت نظم مرا — دیو دیوان من سلیمانم
پسرم یوسف است و من یعقوب — دور از او مانده پیر کنعانم
گور زندان و مصر جنت و حور — دار دنیاست بیت احزانم
سفر شهر خود کنم ز دو کون — کاین دو ده را دو روزه مهمانم
گوهر تاج تارک عرشم — خاک پای علی عمرانم
پادشاهان همه غلام منند — کز غلامان شاه مردانم
حلقه در گوش خسرو عجم — در عجم کو فخر سیکتانم

قیصر

قیصر روم و چین و هندم — شاه ایران و خان تورانم
از برون خارم و درون بنگر — کز گل مدح او گلستانم
بجز او هادی نمی بینم — غیر او رهبری نمیدانم
سعد و نحسم قبول و رد درش — چه غم از مشتری و کیوانم
دوش در خواب داشت بر دوشم — دست و امروز زان فلک شانم
ید الله فوق ایدیهم — دست بر دست داد پیمانم
که بتن تار کیست جنبنده — لب بجز مدح او نجنبانم
گفت کای بینوای مسکینم — گفت کای مبتلای حیرانم
تو کجا مدح من کجا هیهات — هر چه گویی سزای چندانم
بک شایم زبان و طی لسان — هم خود از مدح خود سخن رانم
علیم باب اعظم علمم — هست لفظ علیم برهانم
شد سلیمان فارس در بر — پی پابوس ما چو سلمانم
بی الف نیست جز وی از الله — الف و لام هاش برخوانم
بینات الف علیست علی — علیم من که شیر یزدانم
اصل ایمان ز میم و نون و الف — گویدت من ستون ایمانم
هر که جان میدهد منم آنجا — که بود جا میانه جانم
در عدد و لا اله الا هو — سر وحدت زد از گریبانم

هم درا معنی آیة الکرسی / آیتی نازلست در شانم
کآیت بدا لا اله الا هو / گشت مجمل ذات سبحانم
واندر آخر هو العلی العظیم / شد اشارت معنی آنم
شکل تشدید بر سر الله / شرف عرش سای ایوانم
نقطهٔ بای و جیم هرست / نون امکان چه شد که شد کانم
بر سر بای بسم او بنگر / که برافرشانده قرآنم
عرصهٔ تنگ کائنات دریغ / که قضا ساخت جای جولانم
نحت شکست جلوه گاه دو کون / پر فراخست گام یکرانم
زین مکان رخش عزم من گریزانست / که در اقصای لامکان رانم
از شه هندی و چوب وجود / چاک چاکست دلق امکانم
نکنی حمل بر غلو که مراست / دم گرم و گرم عرفانم
آهن تفته را رسد گفتی / که سراپای نار سوزانم
آبنوسی عصا بزیر بغل / کسری از کفر گشته دربانم
تیغ هندی ز فتحه فتح بدوش / بندهٔ تیغ بند میدانم
کرم آئی ز جوی مکرمتم / جود نانی ز خوان احسانم
لوح لوحی ز مکتب درسم / عقل طفلیست از دبستانم
عقل عاشر مدار چرا انگشتی / از ده انگشت دست فرمانم

باز ماند ز چرخ گردون را / سبک انگشت رو نگردانم
نفس عیسی مسیحم من / آتش موسی آب حیوانم
نار و نور حدیقهٔ طورم / گل و نار خلیل رحمانم
من خلیلم حسینم اسمعیل / فضل ربی قبول قربانم
نوحم و اصل میت کشتی من / یوسفم این مضیق زندانم
بهر فرعون و کفر و سحر و نفاق / موسیم ذوالفقار ثعبانم
نخم خوان وصل نعمت دوست / نوح و آدم طفیلی خوانم
خوانده جانم حبیب و ایزد را / اوست جانان و جان جانانم
خیر کفا چه خواستم دیدم / دیده گریان چرا ز نیسانم
وه که زین خواب بخت خوابالود / کرد بیدارم و پریشانم
بود خوابی که روز حشر و / بشکند قفل دیدهٔ هر کانم
مشتمل خود بشکل اوست هنوز / دل سوزان و چشم گریانم
هر چه بینم کنون باو بینم / هر چه دانم دگر باو دانم
آه کو آهنی که آب کنم / که درون کوه رهیست سوزانم
از خیالش کنون کم لبریست / چشم و دل آشکار و پنهانم
تقی آمین بگو که وقت دعاست / گر دعا داد خویش بستانم
بدعا سر برارم از تنگ جیب / که اجابت گرفته دامانم

خیزم و هر یک از قوایم عرش / در بغل گیرم و بجنبانم

طلبم حاجتی و کون طفیل / کن که بر خوان فضل مهمانم

یا رب آن مور ناتوانم من / که نظر کرده سلیمانم

هم ذلیل و ذلیل حرص شده / هم ذلیل و ذلیل مورانم

از لگدکوب خیل فتنه و شور / برهان جمله را و برهانم

این و آن بد و مر همه را / زین طلبها قرین خذلانم

قادرا عالمی کریم و رحیم / خالق جسم و واهب جانم

داده‌ای هر چه قابلند آن را / میدهی هر چه در خور آنم

دگر میوه زد از شور سخن طبع منیر من / دگر مینا الذ از بار بیان کلک دبیر من

دگر شد موسم نیسان طبع لؤلؤ انگیزم / دگر زد سیپا بان جهت این ربط من

دگر از جرعه کاندیشه ریز بر جای دل آمد / ز قطمیر من اندر رقص مستی تا نقیر من

دلم گرمی گرفت از حدت این باده تا حدی / که گر خوابم بپهلو آتش افتد از حصیر من

سراسر شد مشام روح و استشمام راحت کن / که دارد خوش عبوری بر سر آتش عبیر من

فشارد مغز جانم فکر و چو شد بر سر معنی / بیا زکن دماغ دل ز سر جوش عصیر من

می اندر خم کم گردد کهنه تر زور تر گردد / جهان را زین نقصانی نظم دیر دیر من

مرا عیب قوافی عیب نبود اما در این معنی / ز مجهولی تحمل رفت کامد ناگزیر من

درین ایام کتب لفظ روایی گو که از بدع / غمان یکدسته میریزد معانی بر ضمیر من

بوضع لفظ یکسر فکر زاید ما را طبعم / که در بستان جان معنی بخویش آورده پیر من

سلیمانم من اندر ملک نظم اندیشه ام آصف / درین کشور سخن با دمی هر بند دبیر من

ملک شاهیست در ملک سخن کشور گشا طبعم / نظام الملک کلک است این اقلیم و او وزیر من

مگر فکند بر نظم امورم پرتو فیضی / ابوالفیض ابن اکبر و شیخ کبیر من

ظهیر قدوه پیشینیان حتی ظهیر الدین / امیر زنده اهل زمان حتی امیر من

دل خود هند و طبع ایر آسا ش می تنم / اگر چه در سخن روح اثر اید اسیر من

اگر هستم مجیر اندر سخن او هست خاقانی / و گر من مستجیرم آستان او مجیر من

کلام بلبلان نظم را گر چه گل عشرم / بود عشر عشیری از قلیل او کثیر من

کیم با او رسد در شاعری دعوی هم چشمی / که در این خانقاه هم من مرید و اوست پیر من

زیاد جانفزای او روان مدحت سرای دل / ز مدح و لیند را و سخن بهشت نظیر من

بفیض لم یزل گویم که هستم نام گیهانی / بخورشید فلک گویم که هم زاد ضمیر من

بغیر مدح او کلکم اگر مدحت سرا گردد / بزنجیر جنون بندد قلم پای سریر من

زمین بند با قرب اش نعم النعیم دل / هوای خلد دور از حضرتش بئس المصیر من

دوام چشمه قربت الیک از فیض مدح او / ترشح میکند خورشید حرف از قعر قیر من

دل از جذب خیالش بسکه مقناطیس اعضا شد / چو گوهر خاک غلطان است جسم مستدیر من

بیاد او ضمیرم بسکه پرتو میدهد بر تن / شب از عالم بر افکند است لون مستنیر من

خورد کشت وجودم آب اگر از چشمهٔ فیضش | شود از خوشه چون شعر محسان خرمن شعر من

تویی آن گل که بر شاخ ازل از شوق روی تو | ابد را گوش جان پر بود از شوق صفیر من

زبان از ازل البته بر ندارد تا ابد مدحت | چه گنجد تا از ان در ظرف عمر این فقیر من

پرش برق ثنایت سوزد اندر پرده اول | شود گر جبرئیل اندیشه گردان پیر من

باین بعد ضرورتی تردد های فکر تو | خبر دار دل آگاه من حرف خبیر من

مرنی گر شود سر رشتهٔ کارم از حفظت | باستیلا کند خشم از سر سوزن حریر من

نفی داد سخن داد بی دعا از من ثنا از تو | که در امثال این خدمت نمی باشد نظیر من

من آن شیرین کلامم بمیدان دعا کامد | اجابت خانهٔ زنبور از نکات شیرین من

الا تا چشمهٔ شیرین حیوان حیات افزا | بکم فیضی نباشد همچو شور آب غدیر من

مبعد از حیات آب حیوان جو رد کان مرا دم | حیاتی بر حیات افزاید تی جدیر من

مرا توفیق باشد یار و باشم مدح خوان تو | ترا پامال باشد خصم و باشی دستگیر من

---

نیز بند چرخ برین طارم چار ارکانی | نوبت کوکبهٔ دولت قاضی خانی

نافذ الحکم قضا مرتبت کامد ز قدر | قاضی عسکر نصرت اثر خاقانی

اینهمه مرتبه و قدر نش از آنجاست که هست | بطن بر بطن نصب علی عمرانی

نسبت سیفی و کنت باحسان قطعی | بحسن شد نسب او بحسب برهانی

رایش آن تا بهموار است که گر رای کند | زیر ران توسن بگران کندش بگرانی

گردون مرا

جود دستش انجا که بدامان کند از ریز و زر | جامه بر خود بدرد چرخ ز بیدامانی

عید اضحای صلای کرمش و اوج چرخ | ثور را حلق ببرد بدل قربانی

خواهد از رخنه درین گنبد فیروزه حصار | کهکشان بر رحم چرخ کند سوهانی

دست نهیبش ز کمان چی گلگون شفق | چرخ را بر سر دوران شکند جولانی

قلبانی کندش مهرهٔ خورشید چو چرخ | این بنا را که بود رای منیرش بانی

درج عشری نتوان کرد از معراج ثنایش | گر ابد بر سر طومار ازل چسپانی

قوت جوهر صله نازم که بآن شان عظیم | لاف ما اعظم شانی بردد سبحانی

ایکه در خضر فرمان تو خورشید و هلال | خاتمی از زر و سیم است که میکردانی

بدوام ترا دور بدو را اندر پی | پی آن داد سپهرش لقب دورانی

وضع گردون ز پی کشش مکش حکم تو شد | گوی موضوع بود از پی سر گردانی

شود اندیشهٔ حلم تو گرش سایه بسر | کوه را غوطه دهد در عرق پیشانی

از امارد زرمانیده خیان نهی تو دل | که نفر دوش کند وسوسهٔ غلمانی

دره جود تو مر کام بسایل صدجا | ابدی برخوردار از حاجت بی پایانی

غرق بحون حسود تو نداند حرکت | رگ افسرده ریون نکند شریانی

حاسدت را همه در حقهٔ تقدیر نهاد | دست نقراط قضا دار وی بیدرمانی

گر شود رای همایون تو معمار جهان | جغد عنقا شود از غایت آبادانی

نو قدرا دم از قلم با نقط نون بکاشت | داغ فرمان تو بر ناصیهٔ جسمانی

بر لب قلزم قهر تو قضا زد بر سنگ
کشتی را که شد از موج فنا طوفانی

نیر و دست پی اشهب اندیشه کس
مربع فکر را چون ورق سلطانی

کسب صد قافله علم ازل تا ابدیت
حاصل فکر تو در یک سفر روحانی

سالها حفظ تو با مهره یکجا دارد
در تفک داروی آتش زده از نادانی

در بسیطی که بود حفظ تو معمار شود
بال بر دوش ملخ پیل پی مهمانی

نه فلک بر سر سم مضطرب افتد بکجا
بهمن چون سفره بیز می کنی مهمانی

واو بر باد فنا جود تو موجودی
غیر یکذات که بالذات نگردد فانی

هست طغرا چه عنبر تو ز دیوان قضا
همچو منشور ازل شهره پی عنوانی

تیر باران حوادث چکند با تو که هست
سپر حفظ الهیت کله بارانی

کره خاک شود مست و بجولان آید
وقت مستیش چو ریزد عرق از جولانی

نسبت نعل سمندش که هلال و مه را
مومیایی بود آن کانی و این حیوانی

همچو ماهی بربید غرقه جاوید بحر
کر در قطره از ابر عطا بارانی

از گل خشک پی ای سرچمن گل تر
روی بوید بهاری که قدم ریحانی

سرو را شهپر فکرم به پی پای ثنا
وحی با بال کند گر تو سری جنبانی

زیر سایه من رقص کند نبض سخن
از شفاخانه حکمت چو کنم لقمانی

بنده طبع منند این دو اسیر فلکی
که به نسبت بنم اخسکی و یونانی

خاطرم نور رود در ملک سخن خاقانم
خاورانی چه شد ار نیستم و شروانی

با همه شان که ز من یافت مواری سخن
کس نسنجیده سبک وار ز نظم از میشانی

قرص هر روزه نصیبت چو مسیحم از او
آبرویم نبرد و سوی بی نانی

همچو قطب از همه محبوب و مدارم همه را
نه چو خورشید جهم از در بدر از عریانی

مدح ممدوح مسلم نقی و مدحت مداح
به که از مدحت مداح ورق گردانی

نظم را چون شانا تاج نهادی بر سر
بهتر آنست که تشریف دعا پوشانی

بادر آنا که بود قاعده فراشی
ابر را تا که او منصب شادروانی

باد فراش درت باد جناح ملکی
سایبان سرت از ابر کرم ربانی

باشدت عافیت دایمی و عمر دراز
بهتر از عافیت و عمر بدانم دانی

باز جوش از اشک جوشان میزنم
غوطه در دریای عمان میزنم

تا گریبان گیرم از یک قطره اش
دست در دامان طوفان میزنم

هر گره کافتد بکار از ابله
سینه را از آه سوهان میزنم

بر دهان زخم دل از دیگ غم
وز نمکچش صد نمکدان میزنم

دیده را از لالهای سرنگون
چتر گلگون در گلستان میزنم

بر سر میدان به مسواک و صلیب
دار صلیب کفر و ایمان میزنم

خانه بر پشت هوا بر روی آب
چون حباب افتاده جولان میزنم

در دل دیوانه ژولیده مو
شعلهای مو پریشان میزنم

ابروش بر جرم من سامان عقل / خنده بر برق درخشان میزنم
کشتی دریای خشکم چون سراب / سینه را بر ریگ عطشان میزنم
میشود تا چشمه جان زار عشق / خاک اگر تشنه تر شریان میزنم
از گشودنهای چشم خونفشان / طعنها بر ابر نیسان میزنم
بر حریر بخیه روز چرخ باز / خنده بر چاک گریبان میزنم
گاه بارشهای اشک لعل گون / واد بر کوه بدخشان میزنم
خامه را کی تاب تحریر است آه / کآتش از دم در نیستان میزنم
شمع بزم قدس میگیرد به وام / آتش از آهی که در جان میزنم
مرغ قدس از دام من دم میزند / تا دم از شاه خراسان میزنم
قبله هشتم که کوس مدح او / بر فراز این نه ایوان میزنم
ضامن تا من که با چون او شفیع / تکیه بر دیوار عصیان میزنم
در ره آن کعبه مقصود دل / آب جاروبی ز مژگان
پهلو از سنجاب میسازم تهی / تکیه بر خار مغیلان میزنم
توشه جان میکنند از آب خضر / در رهش آبی که بر نان میزنم
میشود باران رحمت اشک گرم / قطره کش در بیابان میزنم
بر سر خوان نوالش آفتاب / گر نهد خوان پا بر آن خوان میزنم
روز قربان کشتنش بر در ز رشک / آتش اندر عید قربان میزنم



تا برآید گوهری در وصف او / غوطه در دریای قرآن میزنم
صد گل وصل از ریاض روضه اش / بر سر هر خار هجران میزنم
یک طواف از آستانش سر هفتاد حج / از حدیث فخر انسان میزنم
دست فیض از روضه اش هر گل که چید / بر سر گلهای ایمان میزنم
صبحدم زان قبه صد تیر شعاع / بر دل خورشید تابان میزنم
رشک میسوزد دل روح القدس / ز آتش شمعش که در جان میزنم
مهر خشت آن در من گر ز شرف / بر درش دم از غلامان میزنم
تا نیالاید بنور آفتاب / بر کمر از ناز دامان میزنم
ذات او را عز قدام در معرفت / من که دایم دم ز عرفان میزنم
متحد با واجب و از بیم شرک / بر وجودش نقش امکان میزنم
پای لعزی و هبل بر توحید زد / لا اله از خوف خذلان میزنم
گفت سلطان قضا مهر نفاذ / من که بر بالای فرمان میزنم
تا شود مخصوص [illegible] / مهر بر حکم سلیمان میزنم
گر روا خواهد زری کامل عیار / سکه بر خورشید تابان میزنم
بهر خرج مطبخ جودش ز مهر / آتش اندر کوره کان میزنم
گرز از هندوی بامش کشد / صد لگد بر فرق کیوان
تا شنیدم قصه انگور رز / آتش اندر باغ و بستان میزنم

جام زهر آسمان دون نواز / بر زمین از قهر دوران میزنم

خصم را از اعجاز تیر دود آتش / ناخن اندر رشتهٔ جان میزنم

در دل عرش از هوای خاک او / آتش از رشک خراسان میزنم

طعنهٔ تعریض کو بی مدح غیر / بر سخن پیرایه از دوران میزنم

گوهر از دریاست چون کوه کیسی / تیشه بر جان از پی آن میزنم

من که خواهم نقد فکر از کان دل / تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

آن منم من کز ثنای اهل بیت / تکیه بر دیوان حسان میزنم

مدحشان میگویم و نقش صله / بر نعیم باغ رضوان میزنم

واندرین اندیشه شبها هم بخواب / گشت گل با حور و غلمان میزنم

بر زر گلهای خراسانم بغل / کی ره گلهای گیلان میزنم

لای گیلان نی سزد ام من که صاف / از خم دانای یونان میزنم

خودستایی کرده‌ام کافرم / گر طریق خودپرستان میزنم

ذات او را از دعای من غناست / برخود این فال دعا زان میزنم

نغمه سنج گلشن جمعیتم / من نه گلبانگ پریشان میزنم

کوس فخر شاعری تنها همین / نی بشروان و صفاهان میزنم

کس ندارد هر که دارد مثل این / بانگ بر ایران و توران میزنم

من همه عار از تو ای این لاف فخر / از ثنای فخر دوران میزنم

تا بود از خطبه و منبر نشان / تا بر ارکان نقش از امکان میزنم

از برای خطبهٔ اثنا عشر / من بر از این جا بر ارکان میزنم

تا گلستان هست از گلبانگ گرم / من که آتش در گلستان میزنم

از گل مدح علی و آل او / دسته دسته بسته دستان میزنم

دم از انا فتحنا میزند فتح شهنشاهی / تعالی الله بنازم نصرت نصر من اللهی

نشست آثار فتح و نصرت از بر کرسی / جهان کز عرشیان خواهست بانگ لوحش اللهی

طواف مشهد اقدس غزای ازبک بی دین / مبارک باد آن حج و این جهاد عسکر شاهی

کدارای چشم شب بیدار رسید آرای بخت او / که کار خویش کرد اکنون دعاهای سحرگاهی

فلک را داد سلطان خراسان تیغ برّا از فرشته / دو روزی بود اگر ناسی دو روزی گشت اگر شاهی

کنون در عذر این نسیان و سهو از هم دردم / صماخ گوش عرش از نغمهٔ استغفر اللهی

بروت کبر عبدالله خانی کند چون از جاهی / کنون کامد برون از آستین دست اللهی

رهش بر شارع شرع نبی را بود چون رهزن / نه مومن کافری چاره راه تیه گمراهی

روا آندم باطن دین محمد دین محمد را / که ظاهر گشت با شیران و نیش کند روباهی

غلام شاه اگر بیند غلام و داد کی میشد / زنم مردم سیاه او زهی داهی زهی داهی

غلام شاه مردان شاه عباس آنکه جود او / دمادم میدهد بر خوان اصلای ما سوی اللهی

اویم ذو ر را جاه و سیعش کمر سازد | زمانا در رکوع بی مهتد او افتد ز گمراهی
زمانه پیر کنعان آستان قدر او کنعان | چهارم جاه چرخ و آفتابش یوسف چاهی
کند سوراخها از حسب فی خیر زخش چالاکش | نشین بنشیره در ماه و بیابان نیزه در ماهی
بپاس لعل تا رک مینهد تاج مرصع | نهد کرسی چو زیر عرش این فیروزه خرگاهی
دمی کالماس فعل او نجون سجاده گون گردد | در او ریزد اجل درد امنش ناگونه گاهی
سراسر گشته نیلی سر جنگ چرخ را پهلو | خورد بس گرز سوار عزم او چه نیر گمراهی
فلک را ماه نو بر می‌بندد طرف کله گوشه | چو که کاهی نهد سر طالب راش یک کاهی
باقبال شهنشاه و دعای همت او زیک | شد از ملک خراسان جانب دار القضا راهی
کنون تبریز را وقت آمد و بغداد را نوبت | دعا از من توجه از شه از تو فیض همراهی
چو در فتح خراسان گم داشتم الوح تاریخم | دو تاریخ دگر دارم بدرگاه فلک جاهی
چو بگذاری یکی از فتح تبریز و یکی گیری | شود تاریخی و از مر دیگر بخشد آگاهی
که تر و مقتضای بخت و تیز دولت از حکمت | دری بند در بی بگرکشاید نصرت شاهی
بود بغداد هم فتح و جهار از سال این | بدان کاین فتح خواهد شد ولیکن گویم ار خواهی
که در بغداد دال دولت رو می مکرر شد | شود امسال رفع او بنا چاری دلخواهی
شها داعی یعنی گر نه بر دفع دشمن دولت | نفس در سینه آتش گرا می باید ز گمراهی
خدا ناداناست کاندر طرف اوقات مخاتم | نگنجد جز دعا یک خاصه وقت مع اللهی
علی الرسم انخدایت عمر نامکمل نمی خواهم | که داعی را بود این صنعت از انواع داهی

ترا بر وفق

ترا بر وفق اسلامی ای شاه جهان گستر | صد و سی و سه خواهد سال از توفیق اللهی
همه کیر و وارث هر چه هست از عالی و اسفل | مطیع امر و نهیت هرچه باشد از مه و ماهی

بر دوشت صبح خامه بفرمان آفتاب | طبع من آن عطارد دیوان آفتاب
صبحی که میکند مگر از نور دل ندبر | اندیشه کرده سر ز گریبان آفتاب
صبحی صد آفتاب شده هر ستاره اش | من نوح و دل سفینه طوفان آفتاب
صبحی صد آفتاب رویای بند دل | در انتظار بر در زندان آفتاب
غرق عرق ز گرمی دل نو عروس فکر | زلفش بدست مروحه جنبان آفتاب
همچون خیال یک شبه طفل خیال من | لبریز شیر نور ز پستان آفتاب
آن خانه فصیح روان بخش چون مسیح | کز احترام آمده مهمان آفتاب
آن خانه که رشته نیش از کمال فیض | گویی مگر ز ساحل عمان آفتاب

مدح علی عالی اعلی رقم زنان
بر صفحه منیر زر افشان آفتاب

پاشید آب فیض و برانگیخت گرد نور | فراش صبح بر در ایوان آفتاب
چرخ از مجره منطقه بربست و گشت خم | رویان ز راه کرد زمرگان آفتاب
کانیک برای مدحت ازغش بار بربست | ز ریشو و نثار بدامان آفتاب
مدح شهی که زد چو بر افلاک چتر جاه | در هم شکست شیع کت او شان آفتاب

هر صبح رشک قبه و قندیل روضه‌ات
نان سفره نهاده در انبان آفتاب

بر چرخ برد موکب سامان چو قدر او
پامال عجز شد سر و سامان آفتاب

مالد ز شرم نزل شکش زعفران بر آن
بر گرد سفرهٔ فلک این نان آفتاب

رایش غلام ساده زنخ خواست رکنه
موی شعاع را ز زنخدان آفتاب

از جبههٔ صبح نور فروشد که راجعند
انجم بکف زر از در دکان آفتاب

بر ظن سود اختر بخشش کند فلک
صد بار عزم جزم به نقصان آفتاب

زد لاف روشنی بضمیرش که صبحدم
کردند در گلو همه دندان آفتاب

بر خجلت فلک ز ضمیرش دلیل بس
هر شام سرخ گشتن کیهان آفتاب

در دور ذره پروری و دادگستریش
ظلمست داد ذره بتاوان آفتاب

ای آنکه کرده حکم تو بر زعم سرکشان
در دست جمع موی پریشان آفتاب

رایت چو رای رایت زرکار منجه کرد
بردند پیش رایت سلطان آفتاب

در عقدهٔ کسوف سعادت کشان فلک
گوید ترا که جان تنی و جان آفتاب

دل داده مدیح ترا دست در کمر
چون چرخ چارمست نگهبان آفتاب

ریزد سر سوار به میدان ز تیغ تو
همچون سر ستاره به میدان آفتاب

عریان شود چو تیغ تو از جامهٔ غلاف
لرزد ز هیبتش تن عریان آفتاب

شد برق ذوالفقار تو ظلمت زدای کفر
شب را چه قید از بد دوران آفتاب

امکان برد ز ذات تو فیضی که می برد
مرآت ماه از رخ تابان آفتاب



جودت نگشت کیسه تهی از عطای خلق
خالی ز بذل زر نشود کان آفتاب

بر عضو عضو خویش شرف داده از ازل
ران را برای داغ تو یکران آفتاب

تا مغز سنگ در سر کان مست فیض شد
از باده‌های لعل بدخشان آفتاب

دست آورش ز روی و بیان سکندرست
جام جهان نمای تو میزان آفتاب

مجروح کرد این شتر نیلگون جهاز
از بار حلم تو کوهان آفتاب

ایمان کند بخنجر تو عرض و شاهدست
سایهٔ شعاع بر ایمان آفتاب

سر کرده راه کعبهٔ کویت بسر یقین
در سر شکسته خار مغیلان آفتاب

تا چند روز و شب چو مغرب کنند میل
بوسید دلم رکاب و ران آفتاب

تا کی کند دوام سیه روزی فراق
رو برد لم دلایل امکان آفتاب

خاکش کرد قبهٔ آن روضه کرد من
ته کرده بال گوشهٔ حرمان آفتاب

موقوف ره آستین ستان تو
گردن نهسته باصره بستان آفتاب

دور از تو جرعهٔ من مهجور رانده اند
خضر فلک ز چشمهٔ حیوان آفتاب

شاها دل از فراق تو بی شود و نیست
چون تخم دی فشانده ز هجران آفتاب

تا چند همچو شب بدر ولی برابر شر
با شام سیاه پوش ز حرمان آفتاب

با اشک آتشین من از فرقت تو چند
آتش جهد ز دیدهٔ گریان آفتاب

تا کی کند چو عزم تخفیکم زند
هر روز دست عجز بدامان آفتاب

ای آنکه تا قضا نشود فرضی انتوده
ایزد بدست حکم تو فرمان آفتاب

خورشید عمر بر لب بامست باد هم | جان بر در تو باشد نگهبان آفتاب
گرچه شریط شرط بود در قصیده لیک | ارفع بود ز نوع دعا شان آفتاب
بر خود دعا کنم نقی آمین بگو که شد | هنگام برگرفتن این خوان آفتاب
یارب که در بخفه گل عمرم نجاک ریز | گر ز روضه اش و مدرسه ریحان آفتاب
گریان مرا نجاک کن انجا که صبح حشر | از گل بروید م گل خندان آفتاب

باز طبعم سر ثنا دارد | هوس مدحت علا دارد
مدحت آنکه چرخ پردهٔ او | پای بر فرق ثریا دارد
مسندآرای امارت که امیر | کم چو او مسند والا دارد
قرة العین خلافت که خلف | کم چو او صلب آبا دارد
آن مسمی بمحمد که لقب | از سما شمس معلی دارد
آنکه بر حلقهٔ ذکرش صد رشک | مجمع مسجد اقصی دارد
دم تلقین دل مرده دلان | دم جانبخش مسیحا دارد
چون نهد کرسی ارشاد و طریق | عرش را بر سر یک پا دارد
مرشدا انجا که بود مرجع مدح | عرش اگر فرش شود جا دارد
فصل هر وصف که خواهند زدر | رو بخورشید معلی دارد
نوعی از منقبت نیاجت | جنس هر نعت که کالا دارد

نخر

تشخص منعم بود او را مرجع | صنف هر حمد که نعما دارد
کم چو او منظر زیبا منظور | نظر اشرف اعلی دارد
از آن نظر این منظر را | در نظر این همه زیبا دارد
جان او پاک بود و پاکی طینت | کر دل و سوره فرما دارد
جذبهٔ شوق نه بس دیر کند | دل هم از وسوسه اش وا دارد
جسم پاکش ز عناصر گویی | آب خضر آتش موسی دارد
دامن دولت عالمگیرش | وسعت دامن صحرا دارد
قاف تا قاف عطایش و فتی | که کرم صورت عنقا دارد
دو جهان خوانی و جودش فانی | که بر آن خوان سر نعما دارد
فتنه در خواب و همه شب بی پاس | خرم بیدار وی احیا دارد
دولت ار کوه بود غوطه دهد | عضو او عادت دریا دارد
با بهشتی صفتان خلق خوشش | بوی از طرهٔ حورا دارد
با مخالف صفتان شمشیرش | اثر مرگ مفاجا دارد
آب با ابرش آتش وش او | باد را سلسله برپا دارد
طی کند بحر و سمی برکند | باد از موج چه پروا دارد
از مبادی مطالب همه جا | روش فکرت دانا دارد
راکبش حسرت امروز گشد | سکه بی دربی فردا دارد

سرور سعدوی آن اصل برو / شور در گنبد خضرا دارد
زهره از پیکر خورشید و بلال / دف بکف جام مصفا دارد
شام ترجیع چراغان بنهد / هرکه او دیدهٔ بینا دارد
از شفق تیغ و زنده هلال / که سرانگشت بحنا دارد
حجله اش اوج ثریا و شرف / وار و آن مه که در و جا دارد
زان بتاریخ آمد است / مه که جا اوج ثریا دارد
مهد او حوت و در و زهره عهد / از پی کسب شرف جا دارد
زانسبب زهره برج شرفست / سال تاریخ ازینها دارد
اثری بهتر ازین نیست که چرخ / دور بر دور زمین یا دارد
شرف و دولت و اقبال او را / روی بر سدهٔ اعلا دارد
انچنان دولت آینده باد / هست نزدیک که گویا دارد
بر زمین باد بساط چو فلک / تا فلک فوق زمین جا دارد

زورآوران فلسفه کز قوت نظر / بر منعلق علوم شکستند قفل و در
بند نقاب جهل گسستند اینچنین / از چهرهٔ حقیقت مستور دانشبر
کان نوع کلی است مقول علی الکثیر / با وحدت حقیقت و با کثرت صور
اجناس او بعینه چه عالی چه سافلش / حیوان و جسم نامی و جسم دگر گهر

فصل قریب ناطق و حساس پس نامیش / فصل بعید و قابل الابعاد دور تر
نوعی همه حقیقت و افراد متفق / افراد در حقیقت و مخصوص سر بسر
هر فرد نوع خاص و در و فرد منحصر / قولی در میانهٔ جمهور معتبر
حیثیت حقیقت این قول روشن است / از امتیاز ذاتی سلطان بر و بحر
یکتای بی‌مثال علی ولی که هست / دین را ز ذو الفقار دو سر ما در و پدر
پرتو دهد چو مهر و مهش خود که نوع اوست / در شخص منحصر شده کالشمس و القمر
فرمانش آن خدنگ که بگشاید ار کمان / پیکان گرش قضا بود و تیر گر قدر
چون شیشه کوهها همه ظرف هوا شود / بر باد حلمش ار گذرد باد در حجر
از رشک رای روشن او روز تا بشب / آتش گریست دیدهٔ خورشید بی‌بصر
خاش مرغ بخت عدویش بر آورد / گیرد اگر چه بیضهٔ خورشید زیر پر
خصمش نخود بدست که بر پای خود زند / بید و لنی که بر در دولت زند تبر
لرزد چو بید از دم سرد عدوی تو / صد پوستین ز شعله بپوشد اگر سقر
وقف مکاتبات سخط بار خشم او / سر بسته است سقر بر سم شرر
زین خاک توده همتش از پاکدامنی / دامن کشان ز لون تو امید نه بدر
زر میدهد از آن اشارت که آرزش / با زر زخرص حج بر و دو پوست سیم بدر
با فکرتش زبیش عروس جان عجب / تا لفظ پرده راست نه پهلو دمیده بر
ای جسم تو مرکب اجزای او شرف / ذات تو صورتی و هیولای او هنر

از رؤیت نظیر تو چشم سپهر کور / ور استماع مثل تو گوش زمانه کر

آرد پذیره قلعه‌گشا همت ترا / جوزا کلید قلعهٔ چرخ از کمر

در نوبهار عدل تو گلها ز جوی شیر / از شاخ خشک رنگ زند رنگ رنگ

دست ترا نباشد اگر آلت عطا / نقش بهار خزان نکند قلب فی‌النقد زر

گیرد گر از عتاب تو پروانه نامیه / چون شمع شعله بر دمد از اصل هر شجر

آن حله که عقل ز رای تو ابره کرد / هر پنبه دید در خور خورشید آستر

حالا از آنکه دشمن جانست فتنه را / بخت ترا ست دوستی نیک با سحر

تیرت جدا از آن همه همچون خدنگ آه / خصمت اگر کند بدل از چرخ نه سپر

در دام عنکبوت مگس حرز بود خیال / در پردهای دیده بود بی‌رخت نظر

دست تو زر فشاند و کلکت شکر بلی / نبود بسی غریب ز ارزکان نی از شکر

خصمت تمام غرقه بخون افکند ز غش / چون چرخ پنبه بر دمدش گر هزار سر

آری اگر توافق اضداد در ضمیر / خیری چنین بر دمد از شوره بوم تر

آتش زند بطبع و شرروار بر زند / چون نگرد لعل تو کند فکر از ثمر

هرگز سفر نکرده که قطع مسافتش / آن نیست داد ما و زبانی بود سفر

زانگونه تیز رگ که مگر در کنه نکه / تیر آن گشاده کرده دشن از تیزی نظر

از بسکه پیش رسد از سایه بر زمین / پیوسته اش بپوید و دو سایه بر زبر

گر ای او کند که سر آید بجایگی / برابر دم بدم چو رسن باز لعبگر

در مدح

خطی نماندش که نه بردی رود سبک / صد سال اگر خطوط خیالی کشد نظر

از دیده چون رود نتوان دیدش گر او / ز انسان نمی‌رود که بگردش رسد نظر

بر گردن زمانه نهد طوق آتشین / هر که شود چو شعله جلوه گر

یارب چگونه بار رفتار تو میکشد / هر چند کوه کش بود و آهنین کمر

ای کرده لطف و قهر تو ابداع امن و خوف / وی مهر و کینت آمده خلاق نفع و ضر

گیسو کشد کمند تو اندر فضای فتح / ابرو نهد کمان تو بر چهرهٔ ظفر

بوئی ز باغ عدل تو فضا و اگر برد / روید بجای خون گلش از خار نیشتر

با صیحهٔ ز صور سرافیل هیبتت / جنبیده کان بستر خاک اند محتضر

چون خط که آید از پی پرگار خامه‌ات / هر جا که رفت آمده تقدیر بر اثر

دریای همتت چو در آید بزیر موج / آرد دو کون چون خس و خاشاک بر زبر

در چشم همت تو و در دست جود تو / یک قطره آب و یک کف خاکست خشک و تر

با اهتمام تربیتت در وصول فیض / شاید ز گل چو گل بدمد بی‌شجر ثمر

اصلح بحال بنده تنی بنده بر درا / دانی تو بهتر از دوی و داند همین قدر

کز استفاضه مبدء فیاض را عنان / در استغاثه خاطر خورشید انقدر

دل تشنه تا نشست سخنور شنو فی الحرص / از تن چو مو زبان دعا کرده سر بدر

در انتظار ادعیه خالی از ریا / بر حلقهای غیب که پیدا شدن اثر

تا خاصیت ناطقه را منطق خطا / آنجا که نکته بندامت بود نظر

در هر قصیده عاصم تو خاقانی از خطا / در هر بلیه حافظ تو ایزد از خطر

اشکال تعاقب همه منتج ثواب / واشجار آرزو همه از فیض بارور

سوز عشقت که بود شمع بسر آورده تن / همچو فانوس توان دیدن از پیراهن

بس که بگرفته درون با خط خلقت بکرشمه / نفسم خاصیت نافهٔ آهوی ختن

بکرت میل وطن کشته درین ملک که باز / هر کجا سرو روان تو شود سایه فکن

گوئی از شوق زمین در حرکت می آید / ناخن اندر رگ جان میزندم حب وطن

منظر حسن تو آن لحظه که صانع پرداخت / خواست از خیل ملک بانگ که احسن احسن

میهم از هر جهتی مهر تو چون جان در تو است / دارم از هر طرفی تیر تو چون گل در تن

غمزه تا ناوک مژگان تو با بانگ ترکش / نازنیا مردم چشم تو بیک پیراهن

لب گشائی به تبسم چو کشم آه ولی / خواست چون باد صبا باز کند غنچه دهن

مردم دیدهٔ من داده بکلک از تو آب / شعلهٔ حسن تو آتش زده در خرمن من

بسرم داد ز دست تو بتان سر و عهد / که کند نرم فلک را به سیاست گردن

آنکه بر کوه زند بانگ اگر هیبت او / پیکر او ز تزلزل شود از بن ارزن

خان خانان زادهٔ آفاق محمد صالح / شمع شاه رسل کهف زمان فخر زمن

از گرانی گسلد دامن چرخ اطلس / جود او ریزد اگر سیم و زرش در دامن

گر جهان را کند از وسعت همت غربال / کوهش افتد ز حقارت نه پرویزن



ازسوزن

پنبه از حکم وی از آنکه حمایت باید / رود از صولت او پیل برون از روزن

فی المثل حفظش اگر پاس ضعیفان دارد / مور در دیده کشد شیر ژیان از مسکن

گر زمین را هدف قهر کند تا باید / همه پیکان دمد از دشت بجای سوسن

چشمه از رای وی ار عکس پذیرد پس از آن / در چراغ آب بود شعله بجای روغن

ای فلک تنبه جائی که شبستان ترا / شام آرد زره و هالهٔ فلک شمع لگن

هست این گنبد فیروزه ترا خانهٔ بخت / روشنی بخش دل دشمن

برق شمشیر تو گر شعله زند در شب تار / آرد از چرخ سحر ناشده در صبح کفن

ظلم از قهر تو پژمرده چو از مرگ حسد / عالم از معدلت زنده چو از روح بدن

عدل در بست ز تیغت چو دها دار ستم / در قفس فتنه ز پاس تو چو زال از بهمن

سیم و زر پیش تو مانندهٔ کاهی بر کوه / بر جودت بجوی لعل و گهر چون خرمن

فلک از زمرهٔ آن بخت جوان در تاب است / اختر طالعت او راست بدل داغ کهن

خاک از آتش نعل سم او گردد آب / باد مهمیز تو کاهی خورد از توسن

چرخ را لیل و نهار دگر آید منظر / هر که آن توسن شبرنگ که از آهن دید

سخن نظم شده در ذکر صفات مثل / دل مجانم شده در ذکر مدحت گلشن

بیشتر غیبتم آن طور بود مهر که تو / بسمی تو نهان دوستی و بیع قرن

سرورا گفته شد این حرف که خدام ترا / هست ای قطعه از زمرهٔ بنده سخن

صدق مصدوقه العبد و ما فی یده / هست بر صحت این قول دلیل روشن

بنده را تیر غم دوستی دنیا نیست / غم از این است کی این شاه نگردد دشمن

حاصل ملک فنا و مایه دوست چرا / حاصل عمر گرانمایه نخواهی ز من

ملک و مال و دل و تن وقف تو کردم روزی / که ملک دل من مهر تو بگرفت وطن

بکفی خاک شو قانع از این آتش طبع / که بمدح تو چکد آب حیاتش ز دهن

بلبل طبع نتی در چمن مدحت نیست / خوش نوا نغمه سرا قافیه گو دستان زن

دارد امید که لطف تو بکشت عملش / کند آن کار که باران بهاری بچمن

خلعت لطف توی در قد خودش خواهد راست / که کند حاسد کج طبع قبا پیراهن

هست تا دوستی بیخردان شیوه چرخ / هست تا دشمنی اهل خرد داور افن

دشمنانت همه باشند ز اعدا مقهور / دوستانت همه باشند ظفر بر دشمن

سوگند میخوریم که محکوم حکم ماست / امروز آنکه حاکم بالله کیمیاست

بودی مسبب جابر حیوان ممات و حی / حالا حیات در جسد کیمیا ز ماست

ماییم ما که نادره استاد این فنیم / شاگرد ماست هر که در این صنعت اوستاست

در حل و عقد امر بود حق طلق ما / آن حل طلق کز همه خلق جهان عناست

زیبق ز فرق دیده و دل بر چه بچکد / بر روطلای احمر و در گران بهاست

خوناب قلب ما که بود دیده حایلش / حلال روکشی چو زر ده دهی رواست

زاکسیر مدعاست حجر گرچه قوم را / ما را بدست هر حجر اکسیر مدعاست



ما را ز محکم سنگ آنچه در نظر / ابرار می شود همه ابریزی طلاست

از طرح کنیظه جسد خاک را چو نور / گوی زری زین نسیم چنین کیمیا گراست

ته کوره مانده و کلت بتصعید این جسد / در چشم آفتاب فلک روح توتیاست

این کیمیا نه مورد تشکیک فلسفیست / این کیمیا محبت سلطان اولیاست

اکسیر اعظمی که کند خاک را ذهب / ان مذهب کی بنده برهان از کیاست

کبریت احمری که کند زر مس وجود
آن مدح مرتضای معلای مجتبی است

نجم الهدی که در شب تیره ائمه را / تا صبح حشر هادی ارواح انبیاست

ذاتش نه باقیست ولی در بقای حق / فانی چنان شده ست که باقی بدان بقاست

گویند کیمیا صفت او را وجود نیست / امکان کی ذات او بجهان از خدا جداست

تفویض کرده از ازل او را معلمی / در رزق و جود چه ابی که نا خداست

خلعت کهنه عوض مهر مهر دهر / بر این طلاق شاهد عادل یکی خداست

آنجا که تیر گردد قلم دست قدر تیش / جای مداد مردمک دیده قضاست

از شمس انفکاک در اجزای آسمان / چون التزام ملتزم خرد در دعاست

از خط او شکسته طواحین سنگ را / آن دانه که در دهن سنگ آسیاست

بر آفتاب کرده فضا فرض قهقری / در موقفی که فرض تو در معرض قضاست

هم بر کف شجاعت او تیغ لافتی / هم بر سر ولایت او تاج انماست

رجات

چون نحل مرده را لبش مایهٔ حیات
مرجان صفت ز تیغش سنگ را ممات

بندد گرش ولایت او در میان کمر
چون ابر کوه را همه رفتار بر هواست

از باد حلمش این که را از نهد سکال
بر پا چو کوه ابر که او راکب صباست

تن بی قبای خسرو و سر بی کلاه کی
خورشید بی کلاه بود چرخ بی قباست

خالی ز دل آنکه کرد ز مهرش که آخت جان
چون بر هوای نشئه مخلخل که در خلاست

چرخ اژدها و غار ز بیمش روز او
دنبالش بهیبت که در کام اژدهاست

سلمانش از زهر دیو مسلمان فریب را
داود زرهش در ره از نقش بوریاست

جوید ز نجف که درین بحر آفتاب
بر بسته مفت خنک بر ز باد در سباست

خر تو گر امنادی نادعلی نشد
فرخنده نام آنکه منادی این نداست

بر قد کبریای تو کوتاه قرطه است
امکان که راست آمده بر قد ماسوی است

تو نایب رسول چو هارون ز موسی
در دست اژدهای دو سر باب عصاست

بروند اهل منصب اسلام حق تو
روزی خور سمای سم از بیضهٔ هماست

روز خلافت تو نبی را چون خصم
دستی نشاد بیانه نوروز در حناست

بر نصب تو بجای رسول خدا ز فیض
ای منصبت حسین که تو داری دگر کراست

در وصف یطعمون علی حبه ترا
روح القدس نوالهٔ خور خوان هل اتی

دنیا و آخرت که بی سنگ بخشش است
هر یک ز حرص بر کفی از کفهٔ سخاست

بعد از ادای ظهر که مهر از درت برد
تا شام روی در عقب و چشم در قفاست



بر آفتاب کرده قضا فرض قهقهه
ور موقفی که فرض تو در مفرض قضاست

از حیرت سکینهٔ تو کوه سینه چاک
تا اشک سیل و آه دخان ناله صداست

روحی فداک جامهٔ تن از یمن شکافت
تا مدح جانفزای تو روح مرا غذاست

دفع فساد مادهٔ هر گناه از وست
گویا که در ثنای تو خاصیت شفاست

گردیده هر شرر که مؤید ز لفظ تو
همچون ثوابتش بفلک تا ابد بقاست

الکبریای عرش جلال تو اعظم است
ما اعظم ابتدا این چه جلال و چه کبریاست

تأثیر کی دل عمل آفتاب کرد
در سینهٔ آن سها که ترا لامع از ثناست

در معرض شریطهٔ دعا سکینه نقی
بر خویشتن که ذات تو مستغنی از دعاست

ما را که شیرخوارهٔ مهد محبتیم
شهد شهادت آرزوی شکر لقاست

وقت حطام مرگ که پستان سینه کنند
بر ما کبود جامه عجوزی که بیوفاست

وصلت نصیب باد که چون آب زندگی
سردرد را اگر همه مرگ است هم دواست

مهرت در آب و خاک و دل و جان سرشته باد
چندانکه آب را اثر و خاک را بقاست

تمت القصاید

م م
م

ای بسته بموی تو سررشته عصیانها / وی کفر سیه زلفت دام ره ایمانها
ای نام همایونت طغرای چه فرمانها / خورشید صفت طالع از مطلع دیوانها
وی رخت بقیمت نقد دل مشتاقان / در وادی عشق تو چون ریگ بیابانها
ای مرغ چمن بخروش کامد بچمن غنچه / شد غنچه گل و گل تیر برو بند بدامانها
بر بلبل شوریده کی راه توان بستن / هر چند بری بالا دیوار گلستانها

در جان نفتی صد خار شکسته از آن گلها / پر کرده ز گل اغیار چون غنچه گریبانها

نیست محتاج بیان حالت پنهانی ما / نور اخلاص تو پیداست ز پیشانی ما
بدرخشید زغیب اختر طلعت سوزی / کرد کار عجبی با شب ظلمانی ما
رخت بستیم ز معموره تقوی کامد / سیلی از کوی خرابات بویرانی ما
خوش درآ در صف ما صوفی و می نوش و ببین / فیض روح القدس از صحبت روحانی ما

حسن تو شمع شبستان صفا بود که تافت / پرتو مهر بی از آن بر دل نورانی ما
خود نه آنست که بر عقل نشاید ره بست / عقل بیچاره که میمیرد در دربانی ما

بنود دیده گریان بتی راست خواب / میل ساحل نکند کشتی طوفانی ما

بس که میریزد هر شب اشک بیگانه ها / آب رنگند برون صبحدم از خانه ها
سوخت غیرت جگر عقل چو زد آتش شوق / رقم داغ جنون بر دل دیوانه ها
از لبم تا جگر سوخت چه می بود که ریخت / دوش آن غمزه مستانه به پیمانه ما
از فروغ گهر گنج گرانمایه عشق / بسته تا عرش تتق نور ز ویرانه ما
مرغ زیرک دل ما غمزه خوبان صیاد / دام ما سلسله عشق و وفا دانه ما
از کجا با همه بیگانه فروشی بنهید شد / آشنایی دل ما دلبر بیگانه ما

در
عشق

نفتی این شمع شک شعله عجب گریز / هوس سوختن از خاطر پروانه ما

زد رقم غیر دل دوستی قاتل ما / این حکایت شو اگر در قسم بر گل ما
تا نشاندند در و تخم محبت سر سبز است / گل ندیده مهر بست دل قابل ما
طایر کعبه عشقیم نگیرد یارب / دامن عصمت تو مطلوبه بسمل ما
پیش از آنم که بدیر در رهم پستی عقل / عشق میزد رقم داغ جنون بر دل ما
نیست باز نفتی از موج اجل بیم که هست / غرق کشتی جنون بحر وفا ساحل ما

شبی که گرم بود با سگ تو صحبت ما / فرشته راه نیابد به کنج خلوت ما

چه فروغست خدا را که ز رخسار است / شمعی افروخته کآتش زده در محفل ما

غبار درد نشیند فرشته را در دل / اگر برد فلک باد خاک تربت ما

بهیچ وجه ز خوبان نمی‌شود راضی / که صد بلا خورد این طبع بی‌مروت ما

تفقد ما نکند یار سعی اگر داند / که مست گشته شدن باعث فراغت ما

چنان شدیم که نتوان نهاد فرق اگر / به پیش صورت مجنون کشند صورت ما

روی ما ز درستی گرد معصیت سهل است / فدای خاک رهت آبروی طاعت ما

شدیم عاشق و رسوا و رند و هرجایی
بغایتی که نمی‌کند نصیحت ما

به درد عشق الهی صبور کن جان را / مساز بر دل من سرد مهر جانان را

نکرده بسملم ای همدمان چه وقت عزاست / دمی بهم بگذارید جان و جانان را

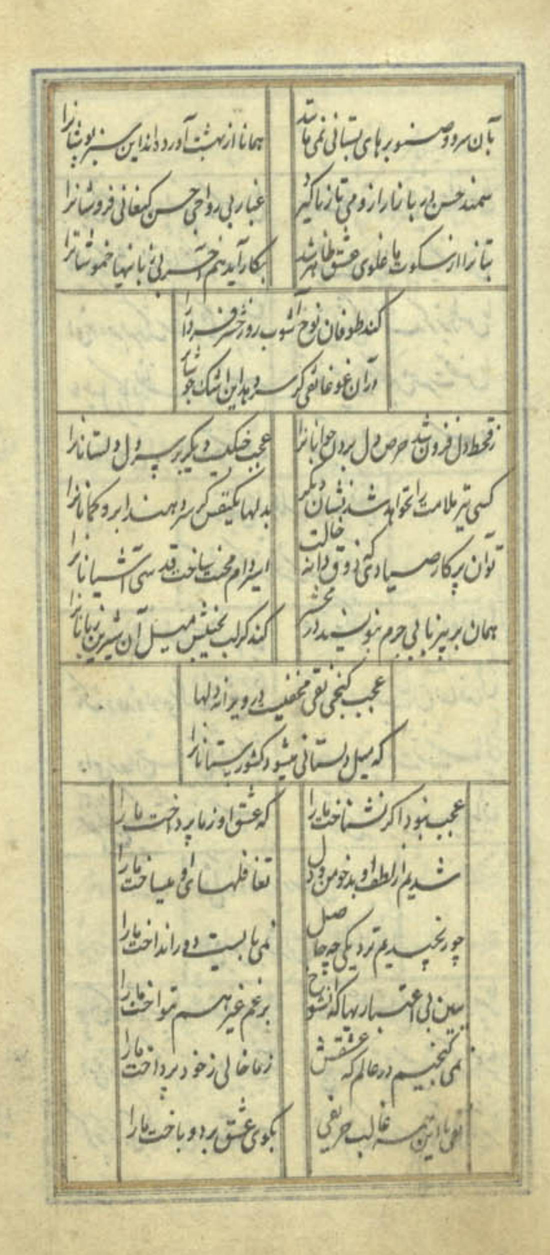
بده به تیغ زبان من از دعا آبی / که تا ز سر بکنم داغ چشم جانان را

تو تلخکامی من بین که سیر داشتکم / به شربت اجل از کام تلخی جان را

منال بر در شش از کثرت رقیب نقی
به بلبلی نتوان دید یک گلستان را

کسی کو داد فیض وصل کوی مهروشان را / ده یا رب بقای خلد عیش دردنوشان را

بآن



بآن سرو صنوبر پای بستانی نمی‌ماند / همانا از بهشت آورده‌اند این سبزپوشان را

سمند حسن بر بازار او می تازد اگر / غبار بی‌رونقی حسن کنعانی فروشان را

بناز ار از سکوت ما علو عشق ظاهر شد / بکار آید هم آخر بی‌زبانیها خموشان را

کند طوفان نوح آشوب روز رستخیز فردا
ازان غوغائی که سر کرد این اشک جوشان را

ز قحط دل فروشند حرص دل بردن جوانان را / عجب خلقت دیگر پر شد دل دلستانان را

کسی تیر ملامت را نخواهد شد نشان دیگر / بدلها یکقفس گر سر دهند ابرو کمانان را

توان بر کار صیادی کنی ذوق دانه خالت / اسیر دام محنت ساخت قد سهی آشیانان را

همان بر بیزبانی جرم نوشید در تخشم / کند گر لب بخشش میل آن شیرین زبانان را

عجب کنجی نقی مخفیست در ویرانه دلها
که میل دلستانی میشود کشورستانان را

عجب نبود اگر نشناخت یار را / که عشق او ز ما پرداخت یار را

شدیم از لطف او بدخو من و دل / تغافلهای او عیاخت یار را

چو رنجیدیم تردیکی چه حاصل / نمی بایست در انداخت یار را

سپس بی‌اعتباریها که از شوخ / برغم غیر هم نتواخت یار را

نمی‌گنجیم در عالم که عشقش / ز ما خالی ز خود پرداخت یار را

نمی‌دانم این غالب حریفی / بکوی عشق برد و باخت یار را

بر بوی تو خیزد چو نسیم هوس ما
عارف شنود بوی بهشت از نفس ما

تا مجمر خوش نفحهٔ خلوتکده انسیم
حیفست درین بزم برآید نفس ما

ای خواجه مبر بیک شکر تنگ بسوسان
خوش باش که از قند گریزد مگس ما

ما بلبل گل در نظر لاله نیابیم
آویخته از گلبن حسرت قفس ما

بر حال دل آبله پایان ره عشق
شد آبله از ناله زبان جرس ما

از سوختن بال ملک داشت نقی ننگ
آن شعله که افراخت سر از مشت خس ما

بسته شیر از خطت نسخهٔ زیبایی را
عشقت افکنده ز هم دفتر دانایی را

تا کند وعدهٔ بوسی ز لب خویش وفا
آید از ناز ز لب جان تقاضایی را

وای بر جان خلایق اگر از بند بحشر
عوض روز قیامت شب تنهایی را

منم آن مرغ ملک تبه که ز خود بینم
از قفس تنگ‌تر این گنبد مینایی را

نقی آن ماه دگر بار سفر می‌بندد
دل و دین بدرقه کن صبر و شکیبایی را

چون کند تدبیر ما در عشقبازی پیر ما
خنده آید عقل را بر باد بر تدبیر ما

ای خوش آن دم گرد در زندان بپیچد ناله‌ام
تیغ در دستی و در دستی دگر زنجیر ما

گرچه کاری بی گزندی نیست هیچم
تیر پیکان کنده یعنی آه بی تاثیر ما

هست تعویذی مجرب از نبی در دفع زوال
حسن عالمسوز او عشق عالمگیر ما

کوشش در تعمیر ملک دل که ما زان توهیم
کوشش بیهوده حاجت نیست در تسخیر ما

صد گنه را دوزخی باید خداوندا گر فراق
تا نفت صد دوزخ از پی جرم یک تقصیر ما

شکر کامد نکته‌دان یار نقی فطرت بلند
گرچه کوتاه هست از حسن عمل تقریر ما

کم شراب وصل که پر شد ایاغ ما
روغن چنان مریز که میرد چراغ ما

گر بوی از بهار خطت آورد نسیم
روید بنفشه از در و دیوار باغ ما

ما از نوازش تو گذشتیم یار کن
گرد سر غرور تو لعل فراغ ما

افشاندی آتش دل عاشق بتاب تیغ
بادی دریغ داشته‌ای از چراغ ما

گردی سفیدهٔ چشم نقی را ز انتظار
این بود بینه که نهادی به داغ ما

در آب و آتشم کس یکشب ندید مرا
که گریه شد گره و گسست راه آه مرا

گنه اگر غم عشقت و جور یار چرا
درون رشک ملک نانهٔ گناه مرا

غلام آن نظر قابلم که در گردن
فکنده طوق قبول اولین نگاه مرا

به ذره پروری آفتاب چه نازم
که بر سر گل مردم زند گیاه مرا

گواه غم دل صد پاره چون کنم که نکند
بجنبش ذرهٔ چرخ صد گواه مرا

نقی بگرد دلت ضعف کشیده لشکر غم
خرابی ز رسد ملک پادشاه مرا

پیام داد اجل جان بستان کند ترا / قیام کرده قیامت قد بلند ترا
هزار روح بهر تن رسد اگر آرند / بخنده صبح خبر العل نوشخند ترا
کسان نیم تو بعد از وفات تهمت نهند / علامتی ببر خاک دردمند ترا
نهاده اند بجان نرخ بوسه آن لبها / چه وقت بود که ارزان کنند قند ترا
نماز بر سر خاکم که کشته است مباد / برد چو آب فرو ناگهان سمند ترا
دهند بوسه و بر سر نهند از تعظیم / مجردان چو بگردن نهند بند ترا

ز رشک مردم چشم تقیست داغ که دید
بدفع چشم به آتش نشین سپند ترا

خیال چشم او در بند دارد جان مخمور را / پی پای غزالان بس بود زنجیر مجنون را
جنون و عشق را آن مالک الملکم که بگرفتم / ز فرهاد و ز مجنون تخت کوه و ملک هامون را
چنین کز دیده سر سیل سرشکم بر زمین دارد / بزیر خاک خواهد آب بردن گنج قارون را
دریغا حسن تو در نه قلزم اشکم / بموی میتوانند پاک شستن اوراق گردون را
چو کرد انتقام بسمل حجت خنده پنهان / سرشک دم بمک کی میتواند بست این خون را

بگر طبع همایون خسرو را دلپذیر افتد
بفکر تازه جان دادم نقی طرز همایون را

تا هیچ پیش تو یاد آورد این خسته روز را / تبسم بسر کشت صبا رسته خار را
از دیده ما سیل روان کرد چو بر جو بست / سروت که نشاند از جگر آب زوا

تیر مژه از جوشن جان صاف برون شد / تا گرد بلند ابروی او دست و کمان را
با غیر زبانی ز بین تا نشینی / دل سوخت بیک آه زمین او زمان را
برداشتن دیده از آن روی چو خورشید / تر طست که از چشم کند تیره جهان را
در دو دل من صعب و نفس سوخته مشکل / گر سینه ببالا برد آن بار گران را

پیش تو نقی اینقدر از قصه روشن
دانست که میسوخت سخن کام و زبان را

خیل دل جمع شد آن لب شکرخا را / مگس آن نیست که زحمت دهد حلوا را
جان بقربان خشم ابروی مردم کش تو / که کشد بر سر فرمان اجل طغرا را
دل سیه کافر پرستیست چنین کرده بسنگ / نافه در زلف تو موی سیه پر سودا را
سوی بستان قدمی که براهت گیرد / نقش پا صورت محراب دهد بید جان را
موی بر تابه بود در بسم خدا اقصد / در شکن در شکنش این من غم فرسا را
چرخ بر باد دهد گر گشت افکند / همه شب تا سحر از چشم ترم جوزا را
همه سیمرغ وفای تو برارد سر از او / قاف تا قاف اگر نصیب بود عنقا را
از دلم ابر غمی خیزد و دارد سر آن / که بیک چشم زدن غوطه دهد دریا را
یارب این خرمن غم تا کی شد چند ز دل / چون نغربال دو دیده خون بالا را

هست هر نقطه از داغ دل صد خورشید
خوانده صد بار نقی صفحه سر تا پا را

دوشین را

بترمها

بی پروائی چشم فرصت این گریه دریا / که دارم بی جمال دوست در چشم چمن خارا را

پر از سودا سری شد پوست پوش عشق اگر سو / ببین بر پای شانه از زلف او زنجیر سودا را

ره عشقت به پایان کی رسانم من که در بندم / بمحرابی که صد ساله طاعت نقش بر آب را

زند روح القدس دست تغابن چون مگس بر سر / که آن شکرلبان دام مگس کردند حلوا را

سبق گویان درس عشق را استاد شد مجنون / هنوز اندر سبق ناخوانده درس روی لیلا را

اگر چه شد ز یوسف کشتن الحل نمایانی / هنوز از خواب و ابل چشم پر حسرت زلیخا را

نگاه محشر انگیزش فرو زد آتش و ترسم / که آدم بر آرد از دامن فردا را

میانه‌ای شهر و کو آیین و برای گلشن / به سر کوچه و بازار خواهد برد دریا را

جنون از تنگی شهرت که بیابان چاک خواهد شد / نمی از دست بگذاری عنان دامان صحرا را

فلک سوزد بصد داغ جنون آن پرده خامی را / بخورشیدی که من از دل خرد داغ نهانی را

دل ناساز من بر رست یارا زبان کاری / نمیسازد بصد سودا رخ خندان روی زبانی را

در نعیت ایشکان بلکه از نهمان سوختن او لب / به نعمتهای غم پرورده مغز استخوانی را

خیال روی او از شاهراه چشم من هر دم / معطر کرد آن پیمانه در یوسف کاروانی را

نگاهم پیش تیر او دو لب اسم برون آید / هنوز از عهده آتش کاری پشتکانی را

بود در عشق تا بس عزت کلاه حسن او بر سر / توان بستن بخواب مرگ چشم پاسبانی را

زبان بند بد و بگذار ای بلبل را در این گلشن / که بر شاخ گل خود گرم سازد آشیانی را



لباس عصمت را تازه سازد دود سودائی / وگرنه میتوانم سوخت آن آه جهانی را

محبت آتش بی دود دارم سینه دلها / که نتواند بر افکندن دود دیوانی را

نسخه‌ای از سنگ و آهن میرود گر مصلحت آید / نمی سهلست که می پرورد دل آتش ربانی را

هست لطف غیر باعث غیرت احباب را / نیست تنگی بدن خورشید عالمتاب را

نازم آن قامت که چون آید بمسجد در نماز / همچو ابرو در تحیر آورد محراب را

از خیالش میکند شبها نفس چون رنگ نور / غوطه در دریای تو میده مهتاب را

هر کجا چون آهن بسته اشکم ریخت سو / در کند این گوهر آتش میده هند آب را

شد قوی از غمزه خونریز جواب آلود او / نسبت مشهور با هم مرگ را و خواب را

نیست در قتل تعلل غمزه دلآرام زهر چشم / رسم نبود زهر دادن خنجر قصاب را

زر کرد پرتو عشق خاک وجود ما را / داند که به ز خورشید تدبیر کیمیا را

سر بر نمی‌تواند خورشید چرخ کج رو / باشد زهره الماس در چشم اژدها را

ای ساقی حریفان از بوته شمار گو / در خاک این جسد زن آن روح توتیا را

خلاش ارج و گوییم در ملک هستی شاه / کو کیمیای هستی تا روشن کند گدا را

ما آشنای عشقیم در کوی خود مجاور / کشتی نشسته خواهد دیدار آشنا را

آنان که کعبه دانند کوی صنم نبینند / در چشم آب زمزم خاک کلیسیا را

باشد نقی در دست او اسیری
بارکته لا مارد یا ایها الاساری

امیری

در لطافت دل کجا لعل لب جانان کجا — هر دو یک جنس اند اما این کجا و آن کجا
از سر شوریده سامان سر و سامان مجو — بی سر و سامان کجا فکر سر و سامان کجا
بر سبیل امتحان رفتیم در روز بی ادبش — خویشتن را آزمودم من کجا هجران کجا
ما فرو ماند حد تنگ دل دلبران پر شد خو — ما کجا و ایشان چو ایشان ما کجا ایشان

هر جور یار رسید ارد نقی جان را عزیز
ورنه فکر جان کجا اندیشه جانان کجا

پشت خم کرده ز بار کشش منت ما — چرخ اعلا که گشته غاشیه همت ما
آفتابی که بود چشم و چراغ ملکوت — ذره بر سم ترند از نکه حیرت ما
ما سر و برگ گل و خشت نداریم گشتیم — سر چو در جیب بود خلوت ما کسوت ما
گشت ملک و ملکوت آب آیینه بجوا — گرد هر ابر کرم در خور ما قسمت ما
نیست ما را غم دل هیچ کم از دولت عشق — هست غم نعمت ما عشق و لی نعمت ما
هم از آن چشم که سر چشمه آلایش اوست — قطره‌ای گو که در غوطه خورد لذت ما
عمر ما در لغت اهل سموات لقب — داشت خورشید زمین بوزنه در خلوت ما

جان بیمار نقی را مکن آزار که نیست
بیشتر از نفسی سوخته در زحمت ما

گذشت

گذشت وقت جوانی و کامرانیها — رسید نوبت پیری و ناتوانیها
سبالهات برابر دو روزه هجرت ازان — شدیم پیر در ایام ناجوانیها
سهل داون جان چه شد الم که عاشق را — دلیل سستی عهد است سخت جانیها
اگرچه بسته ره کام عصمت لیکن — نبسته است کسی را بده کمانیها

نقی تو دل بکسی ده که جان بهاش دهم
چرا کساد متاعی تو در گرانیها

ابروی تست گشاینده هر باب مرا — چه گشاید ز در بسته محراب مرا
ز اب ارباب تو دل قابل خوش واقعه است — کاش می آمد و می برد ز چی خواب مرا
من نه آن سم قابل لطف تو مرا باک بسوز — چوب خشکم نه نهالم که دهی آب مرا
آب خضر مرا نکشد فایده ای آن تحکم بین — که درین باغ رسانند بخونابه مرا
تا گدازد تن و فی چشم بخود در پرم اشک — چرخ چون رشته ندیده دهد آب مرا

باکم از کشته شدن نیست نقی در ره عشق
میکشد کش بکش خنجر قصاب مرا

اگر کوته زبانیم از زبان تا تو تنهایها — دلیل ما تو تنهایی ملیس بی با بها
ز رشک ما نهالت تجل ز رشته غنچه گل حاصل — که بر باغ تو ما را هست حق باغبانیها
گشته یا خصوصیات وصلت روز هجرانم — که در پیری بلای جان بود یاد جوانیها
ز دامن صحبت بسم جست آمد ازین منزلی یار — که افتد آتشی در خانه‌ی خان و مانها

نقی گرد سر آن نازنین گردم که بیمارد
ز وضع مهربانیهای او نامهربانیها

ای بلبل حمد تو در باغ سخن جانها
وی دل زده از نعمت گل بر سر بستانها

روزی که کمر می بست آن غمزه بخونریزی
دیدم که شکست افتاد در قلبه که جانها

ترسم که کند ویران معموره عالم را
چشم تر ما یعنی سرچشمه طوفانها

شد تلخی جان کندن از کام زبان ثابت
تا شهد شهادت ریخت در شرب املاها

از عشق تو میسوزد بر بوی تو مینالد
پروانه بمحفلها بلبل بگلستانها

افسرده دلی کالوده بیدرد کسی کو دل
داغ تو بمرهمها درد تو بدرمانها

عشق تو بجان مشغول درد تو بدل پنهان
چون روح بقالبها چون گنج بویرانها

سرمانده نقی در پیش کاخر ز وجود او
هر ذره ز مهر تست شرمنده احسانها

از خون خطی نوشته بلوح مزارها
کاین کشته ناز است هر که دهد دل بیارها

پژمرده باغ و ریخته برگ و شکسته شاخها
شاید که خزان خنده زند بر بهارها

با آنکه گرد گلشن جنت گرفته خارها
باقیست با گل تو همان خار خارها

واقف نه که آتش هجران و دود دل
با روز ما چه میکند و روزگارها

وقت تغافل تو نقی بهر مصلحت
دیدی چه کرد گریه بی اختیارها

شد چو سوی چمن بی قدت ملال مرا
گردد چو مار سیه سایه نهال مرا

چنان رمیده دل از گلرخان لاله عذار
که آتش است گل و لاله در خیال مرا

طمع بریده ز گلزار وصل از غم
که ریخت در قفس تنگ هجر بال مرا

زمان زمان نزده در سینه آتشم بخیال
مهی که یاد نیاورده سال سال مرا

بقتلم آهوی آن گشته آنچنان شیرگیر
که گر به دشت روم خون خورد غزال مرا

نقی ز مدرسه پا میکشم برخصت تو
دگر نماند سر و برگ قیل و قال مرا

ای گشته کم بدور رخت نام آفتاب
وز غیرت تو عرشه براندام آفتاب

سلطان حسن ز غرور جمالت نزیم
مستانه پشت پا زده بر جام آفتاب

ای بی فروغ حسن بتان در زمان تو
چون پرتو چراغ در ایام آفتاب

از غیرت جمال تو ای آفتاب حسن
گردیده موی تیغ براندام آفتاب

مرغان قدس آمده حسن ترا مدام
آنجا که ذره آمده در دام آفتاب

آورده گرد بام درت جان و دل نجوم
همچون ستاره گرد بام و در آفتاب

تا نیمروز پنجه وری با رخت کند
گر مست در کمر زند گر کام آفتاب

باریدن سرشک نقی پیش روی تو
چون ریزش ستاره بهنگام آفتاب

مژه بر مژه نبسته نکردیم امشب
خواب با مژه پیوند نکردیم امشب

نشد ای دیده بدیدار تو قانع دل ما
بجدایی ز تو خورسند نکردیم امشب

شد فراموش خیال لبت از تلخی هجر
زهر را چاشنی از قند نکردیم امشب

بسکه بیگانگیت شد سبب گریه تلخ
آشنا لب بشکرخند نکردیم امشب

هر جگر پاره که از آتشم بهوا برد نسوخت
تحلبندی بگلی چند نکردیم امشب

بخیال خط شوخ همدان یار تقی
سیر در سبزه الوند نکردیم امشب

چار عنصر شد بکام عاشق محنت طلب
لیک بر طرزی غریب و لیک بر طوری عجب

آن رطب از بس طربناک آمد و طاقت گداز
کو بیا بر روی طاقت دل و دین دست از طرب

شاهد لعل قدح مستور و مست شوق را
چشم پر لام و دو زلف عین تا کی ز عجب

در حریر شوق آتش آب در غربال صبر
باده در دست مینا خاک در فرق طلب

شد لبالب ساغر عمر تقی در بزم غیر
جان من جان بر لب آمد نه که جان آمد بلب

خوش نوایی مرغ فارغ بال در تحریر داشت
بسکه آه و ناله مرغ قفس تاثیر داشت

هرزه میگردید مجنون در بیابان هوس
همچو من دیوانه کی عشق در زنجیر داشت

کوه میکندند وقتی از پی تدبیر وصل
یاد آن روزی که عاشق قوت تدبیر داشت

لب بشست از شیر و دلها را ز شیرینی ببرد
دانه این طفل پنداری شکر در شیر داشت

عید شد از غمزه اش در دل چرا کوی تقی
صید دیگر چشم حسرت دید پی این تیر داشت



پا بزنجیر جنون چون من کسی محکم نداشت
یک گیاهی همچو هامون دشت مجنون غم نداشت

با وجود عقل ما را عالمی غم سخت بود
داشت یک عالم جنون مجنون غم عالم نداشت

تا بمرگ من سیه پوشید آنکه کس ندید
زنده گر ذوق مرگ از شوق این ماتم نداشت

بیستون بی درد را بود این تن چون من شکوه
تیشه خارا شکاف و بازوی محکم نداشت

وه که آزار دل ما بی تلافی ماند و بس
درد یاران داشت درمان درد ما مرهم نداشت

ناقه محمل نشین من رهی هم گم نکرد
داشت مجنون طالعی مسکین تقی آنهم نداشت

مرغ آنکو نامه سوز دلم در پر نبست
بر پر مرغ بهشتی دوزخی کس در نبست

خورد دل از غمزه اش زخمی که کردار من دریغ
بست اگر یک دیده بر روی من دیگر نبست

بسکه نالیدم نمیگنجم بمحشرگان پسر
خون من تا ریخت دیگر بر میان خنجر نبست

غمزه آن چشم و آنگه منع دل از اضطراب
مرغ بسمل را بخیر صیاد من کس پر نبست

صید لاغر بود کان صیاد بیرحم از غرور
کشت و دور افکند و مرکب راند و او را بر نبست

یک کفن از داد خواهان غمت چون تن نشد
چشم ما تا سیل خون در عرصه محشر نبست

ناله قانون دل را این همه سوز از کجاست
عشق اگر از شیم این ساز بر اخگر نبست

خاک در آب و در چشم آتش اندر دل تقی
کس چنین طرفی که من بستم ز خوبان بر نبست

واغ

برنبست

صبر در عشق بتان آتش به دل سر داد نیست / پر نیاز را جلوه در بازار اخگر داد نیست

بی محابا خویش را بر قلب آن مژگان زدن / جان خود را غوطه در دریای خنجر داد نیست

چون کنی ای خنجر دمی بگذار گردم گرد تو / خونبهای مرغ بسمل یکدیش سر داد نیست

خنده بر سوز دل شوریده ام وقت عتاب / کوثری را جلوه در گرمای محشر داد نیست

گردش چشمی که در پیرانه سر کردم جوان / صبح شد بر خیز ساقی وقت ساغر داد نیست

در شب هجران نقی آئینه دل شکیب / پنبه را از آتش سوزنده بستر داد نیست

گفتم غم دل زبان و جان سوخت / از گفتن آتشم زبان سوخت

رفتم که کنم ز شوق تحریر / تحریر قلم قلم بنان سوخت

گفتم که بیان کنم غم دل / از گرمی مضمونم بیان سوخت

دل در کشش ز گرمی تب عشق / پنداشت زمین و آسمان سوخت

چون شمع همه استخوان مدد کرد / تا مغز من اندر استخوان سوخت

با درد و غم تو جان و دل ساخت / صبرم که نساخت در میان سوخت

با صبر دمی نمی توان ساخت / با شوق همیشه می توان سوخت

صد وقت سپند در بی سازند / پروانه نه در بهشت رفت از آن سوخت

دی خورد نقی ز ساغر دل / آبی که چو آتشش زبان سوخت

از سر کویش تا بسانی که گذشتن مشکلست / ای رفیق آهسته رو کاینجا مرا پا در گلست

دست و پایی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست / وای بر جان گرفتاری که بندش بر دلست

من قدم بیرون نمی آرم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

مرغ را سوز و فغان از صاحب باغ غیبت و نگر / تهمت آن بر گل و بستان و شمع محفلست

ریخت در پیمانه ام عشقش می کز بوی او / عقل مست و هوش مست و هوش و خرد لا یعقلست

ز اضطراب وصل خوش شد دل الهی از غوغای بحر / کشتی طوفانی ما را خطر از ساحلست

مردمان ریزند خون از دیده در قتل نقی / دیده حسرت هنوز او را بدست قاتلست

بیداد تو کم ز وصل کار از چه عذابست / ز لذت بیداد شناسان چه نوا بست

در پنجه مژگان سیاه تو دل من / گنجشک ضعیفیست که در چنگ عقابست

آباد ز جور است خراب از عدم جور / این مملکت عشق ملک خرابست

از آنکه به نظاره معشوق حریصست / در پیش نظر مردمک دیده حجابست

گویند چه کردی که چنین سر کشی است / با او چه توان گفت که عرض نیاز از عتابست

نه شیخم و نه رند که سر رشته علم / که رشته تسبیح و گهی تار ربابست

از عشق نقی جز در وحدت نگشاید / آن فرق عقلست که در وی همه بابست

چندان الم به پرسش تو شاد و هست / داند که بر تواضع مست استغناء هست

ناقابلیت حسن ترا خال عارضیست — مقبول نیست بنده که آن خانه زاد نیست
تخمم بزیر دامن حرمان چراغ عیش — آتش کنند نهفته گر آسیب باد نیست
ناکامیم نگر که ز بعد زمان هجر — شادم که ذوق روز وصالم بیاد نیست
چشم نقی سفید شد از انتظار تو — جز عکس خال روی تو بر وی سواد نیست

امروز که در ره خاطر المی هست — در سینه نهانم خله خار غمی هست
بر من بتبسم دید کی ای غیر مزن طعن — صد بار به از لطف تو بر ما ستمی هست
زود از سر بالین مرو ای شمع که ما را — در سینه هنوز آتش و در دیده نمی هست
بر ما خط بطلان مکش ای شیخ که ما را — گر هیچ دگر نیست امید کرمی هست
سهلست نقی عشق مجازی که درین دیر — هر برهمنی را که تو بینی صنمی هست

نه غبارست که خط بطرف آن رو ریخت — شانه بر گرد گلت گرد عبیر از مو ریخت
حسن من بخت قضا از پی ترکیب تو ماند — مهر و مه بر سر غربال فلک یکسو ریخت
چشم و ابروی تو دیدند و ز بیماری رشک — چشم نرگس ز ره ابروی مه نو ریخت
چشم بر مایه اش از حرص کند دامن بین — زیر هر عشوه که از جنبش آن ابرو ریخت
نیست نقش پی آهو که بهامون مجنون — دل چاکی بهوس در قدم آهو ریخت
داد بر باد فسون ساحر چشمش هر چند — آتش سحر نقی از قلم جادو ریخت

سرشت تخم محبت ز خاک پاک من آب — گیاه مهر و وفا رسته زاب و خاک منست
رود ز تربت من دود اگر برون چه عجب — ولی چو شعله آتش درون چاک منست
برای غیرت اهل هوس بجور مرا — بکش که مصلحت وقت در هلاک منست
تو پاکدامن و من پاکباز و ملک نظر — گواه دامن پاک تو عشق پاک منست
زخنده های هوس و که ذیل عصمت تو — در دیده تر ز گریبان چاک چاک منست
نقی ترا که دیده است همزبان کن تو — زبان دراز تر از آه شعله ناک منست

پاک نظر

شوخی که ملک دلبری او را مسلم است — رعنا قلندریست که سلطان عالم است
در گوش آن سمنبر سیمین عذار در — گویی معلق از گل تر عقد شبنم است
تا کس نبیند آن رخ و آن زلف و آن دهن — باور نمیکند که ملک نیست آدم است
گفتم که راه همدل ازین دلبران شوم — خندید زیر لب که ارادت مقدم است
هستی نقی باین همه درویشی از چه رو — محروم از آن حریم که درویش محرم است
ما و نقی و طالب حرمان مطلبیم — فرخنده طالبی که بمطلوب محرم است

زلف کافر کیش او صد حلقه در هر تار داشت — زیر لب هر حلقه صد خنده بر زنار داشت
زلف او بنازم که گوئی نقشبند حلقه اش — [illegible] تعلیم دل آهن برکار داشت

رشت

آستین بر راه چشم شد شور اخگری / گویی امشب کاروان اشک آتش بار داشت

دوش از آه آتشین در بزم غیرت دل چو شمع / مرغ آتشخواره بود و شعله در منقار داشت

سر بده تا برخوری زین باغ وحدت کاین ثمر / نخل برجور دار منصور از درخت دار داشت

چار دیوار عناصر شد باب عشق سیل / بود صد در بسته تا این خانه یک دیوار داشت

بود ساقی تا لب او عابد صد ساله را / بود پرهیز از ورع و ز توبه استغفار داشت

دل که بید است ای گل بی کم مکنش بیا باغ / گرد سر لیلا و گلها سر دستار داشت

دی نگو بزم ز لعلی از نرگس آن گل که
دیر می آمد مگر از غمزه در پا خار داشت

شبها در قبول دعا در نبسته است / بستند اگر دری در دیگر نبسته است

بند قریب بر دلم ای بند گو منه / کس تار عنکبوت به اخگر نبسته است

دستی بهر کنار نبر دست کو هنوز / عشقه بر بلندی خنجر نبسته است

چشم و لبی بناز و تبسم کرده باز / بادام گل نکرده و شکر نبسته است

از اشک ماست آب و گلت ای نخ زیبا مپوش / بر باغبان باغ کسی در نبسته است

خواهد دمید صبح مرادی صبور باش / گردون در دریچه خاور نبسته است

طومار غصه تو نفی مرغ چون برد
کس نو قمری به بال کبوتر نبسته است

خوش آنکه بر وفای یاران ازین جهان گذشت / زین بوستان بپای دل دوستان گذشت

انداخت سایه بر سرم امشب مهی که من / نپداشتم که بر سرم از آسمان گذشت

گفتی چه سان گذشت شب غم ندیده / هر گز شبی چنان که بگویم چنان گذشت

بگشای ترکش از کمر اکنون که صید را / تیر کرشمه آمد و از استخوان گذشت

یاران چو سبزه و گلبن و من چو گیاه خشک / غافل که کی بهار شد و چون خزان گذشت

نازم بر آن سپاهی سرکش که از غرور / با خسرو سپاه عنان بر عنان گذشت

رحمی بحال خویش نفی کاین ستمکاریان
وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

چه وقعست که نازت تغافل انگیز است / گناه چیست که تیغ عتاب خونریز است

ببزم وصل تو نومیدیم همه تر به آیست / که حرف خواهش من نیز حسرت آمیز است

مده نهال دلم را بجوی حسرت آب / که در ریاض محبت هنوز نوخیز است

هجوم غیرت خواهندگان شیرین بین / که تلخکامی فرهاد در شک پرویز است

بمرگ مختصر آمد علاج استغنا / مرا که کار مگر صبر و چاره پرهیز است

لب به شوری نجستم برای تلخی عیش / بزخم خنجر بی لطفیت نمک بیز است

چه سرکشی ز کمند تو کرده است نفی
که باز تیغ تغافل بقتل او تیز است

غافل مشو که تیر قضا بر تو برگشت است / ایمن مشو که نفس تو دیو پری کش است

آهسته رو که وقت سر از زیر گریه است / تندی مکن که توسن ایام سرکش است

در قطع نخل سرکش باغ حیات تو / چون اره دو نفس اندر کشاکش است
از انقلاب روز و شب و گردش نجوم / معلوم میشود که فلک هم مشوش است
هر مه نمایدت فلک اندر شفق هلال / یعنی سمند عمر تو نعلش در آتش است

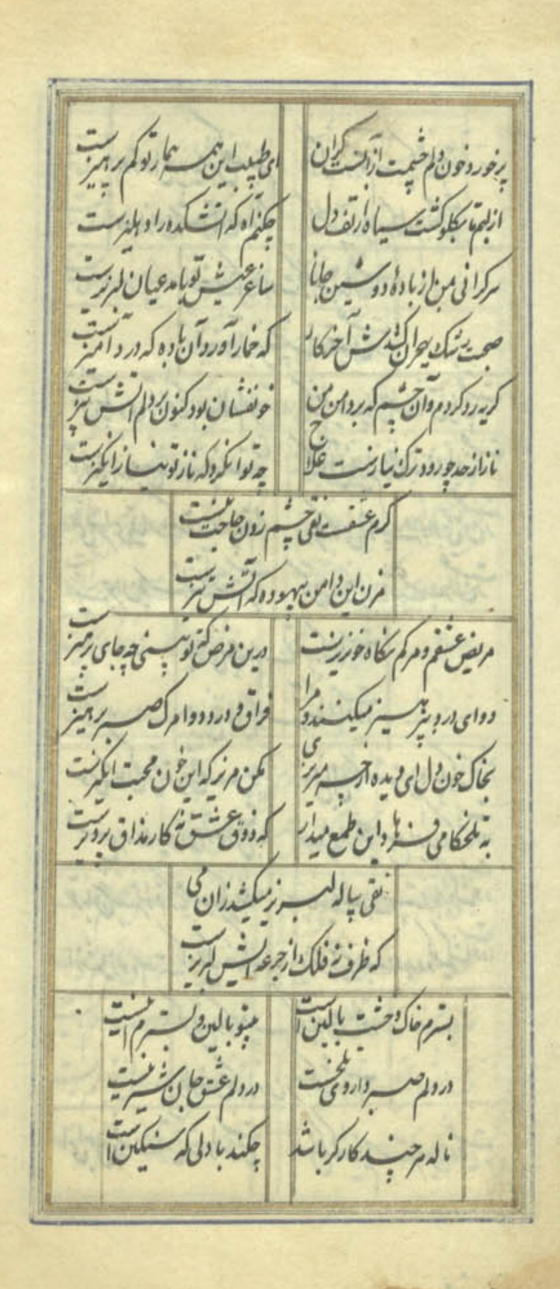
از کاسهٔ سپهر درین مطبخ بلا
صدگونه تلخ و شوربی در نمک چش است

در بزم غیرت این همه سازنده ترانه چیست / ازما که در میانه نه‌ایم این کرانه چیست
بدخوی من برابرش آتش عنان چو برق / الماس ریختن بزخم تازیانه چیست
گر زخم کهنه دلم از دیده سر نکرد / این خون تازه بر در و دیوار خانه چیست
غافل شد از خیال رخت دل عجب مدار / بلبل ز ذوق گل نشناسد که دانه چیست
گر سر کشد ز پنجهٔ غم دل مرنج ازو / ژولیده موی مست چه داند که شانه چیست
قطع امید خود کن و بر خرج خنده زن / ای دل چنین زبون شدن از زمانه چیست
آید ز پوست رقص کنان استخوان برون / چون در کمان ابروی و گوی نشانه چیست

گر مست نیستی تو این بیخودی چراست
عاشق اگر نه‌ای غزل عاشقانه چیست

کام دو ماست هوس عشق بلا انگیز است / شاهد این دو مثل کوهکن و پرویز است
شب که شد از تف هجران تو می پنداری / هفت غربال فلک بر سرم آتش بیز است
هر که بر خواست درو از دگری بهتر بود / مگر ای کوی تو خاکش همه یوسف خیز است





پرخورد خون دلم چه شکایت از آن گران / ای طبیب این همه بیمار تو کم پرهیز است
از لبت عالمی بگلو گشت سیاه از تف دل / چه کنم آه که آتشکده را دهلیز است
سرگرانی من از بادهٔ دوشین جانا / ساغر عیش تو با مدعیان لبریز است
صحبت سنگ چراغ اندیش آخر کار است / که خمار آور و آن باده که درد آمیز است
گریه زود کردم وان چشم که بر دامن من / خونفشان بود کنون بی تو دلم آتش بیز است
نازش از حد چو رود ترک نیاز است علاج / چه نوا کرد که ناز تو نیاز انگیز است

گرم عشقت نفسی چشم زدن حاجت نیست
مزن این دامن بیهوده که آتش تیز است

مریض غمم و مرهم نگاه خونریز است / درین مرض که تو بینی چه جای پرهیز است
دوای درد بهر میکنند مرا / فراق درد و دوا مرگ و صبر پرهیز است
بخاک خون دل ای دیده اینهمه مریز / مکن مریز که این خون محبت انگیز است
به تلخکامی قناعت کن و این طمع مگذار / که ذوق عشق نه کار مذاق پرویز است

نبی پیاله لبریز میکشد زان می
که ظرف فلک از جرعه‌اش لبریز است

بسترم خاک و خشت بالین است / چه نو بالین و بسترم این است
در دلم صبر داروی تلخ است / در دلم عشق جان شیرین است
ناله هر چند کارگر باشد / چه کند با دلی که سنگین است

روز اول چو دیدمش گفتم / آنکه روزم سیه کند اینست
دور از آن آستان نسیده‌ام / که نپرم در کدام بالین است

از رشک رنگ طراوت ز گلستان رفته است
وز رشک آب چشمهٔ حیوان رفته است

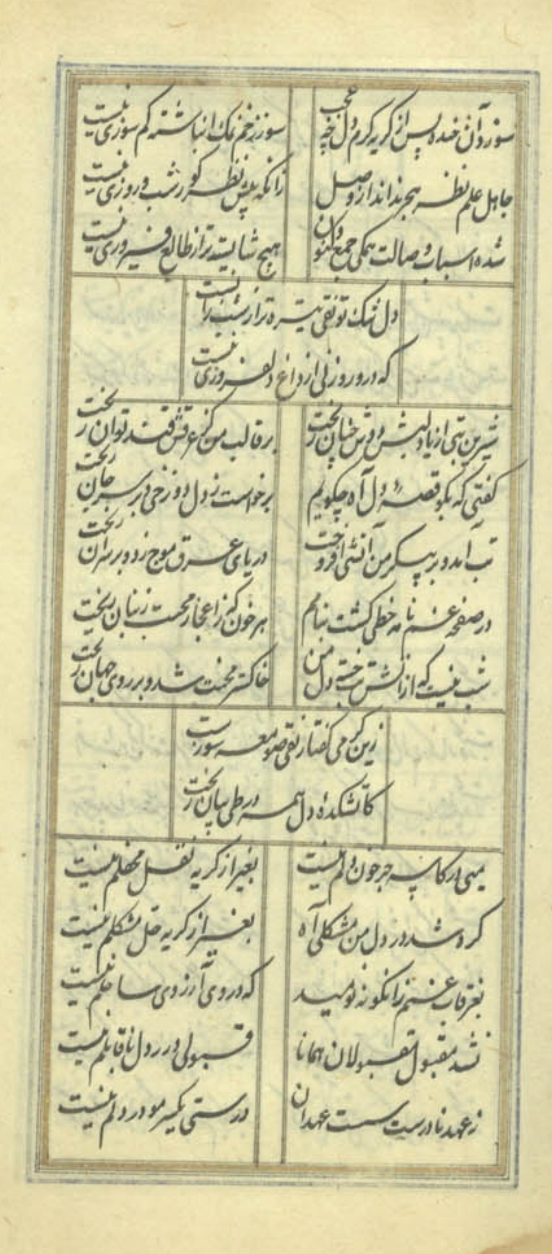
زان پیچ موی بر او تکیه اسلام امروز / گر چلیپای خطت رونق ایمان رفته است
تا بحدی برد یمن شده‌ام خانه زبون / که دل آزاریم از خاطر دوران رفته است
طی صحرای قیامت کند از نیم قدم / هر که گامی دو پی در وادی حرمان رفته است
شب هجران چو سر زلف تو آشفته چرا است / مگر از زلف تو خواب شب هجران رفته است

بالای چشم مست تو ابرو گشاده است
با چرخ بال بر سر آهو گشاده است

سوی سکان کوی تو تا زین قفس پرد / دل بال از استخوان دو پهلو گشاده است
فتح است بدین رخ و کاکل صباح / خورشید من چو صبح دو ئیم رو گشاده است
قربان غمزهٔ تو که تا هیچکس نگاه / بر سینه شصت بسته و بازو گشاده است
از شعله زاده است مگر دل که روز و رنگ / دو دوش بسر دو دیده و گیسو گشاده است

کو نوح و کو سفینه که مژگان من نمی
طوفان گریه زین سر مو گشاده است

ای اجل دور فراق آمد و دلسوزی نیست / مرا که گشته‌ام بهتر از این روزی نیست


سوز و آن خنده پس از گریه کرم دل عجب / سوز زخم نمک انباشته کم سوزی نیست
جاهل علم نظر هجر بداند از وصل / زانکه پیش نظر کور شب و روزی نیست
شده اسباب وصالت همگی جمع و لیکن / هیچ شایسته‌تر از طالع فیروزی نیست

دل تنگ تو نقی تیره‌تر از شب تار است
که در و روزنی از داغ دل افروزی نیست

شیرین تنی از یاد لبش روش جان ریخت / بر قالب من گر عرقش قند توان ریخت
گفتی که بگو قصهٔ دل آه چه گویم / برخاست ز دل دود زحی بر سر جان ریخت
تب آمد و بر پیکر من آتشی افروخت / دریای عرق موج زد و بر سر آن ریخت
در صفحهٔ غم نامه خطی گشت بنامم / هر خون که ز اعجاز محبت ز بنان ریخت
شب نیست که از آتش خستهٔ دل من / خاکستر محنت شد و بر روی جهان ریخت

زین گرمی گفتار نقی صومعه سوز است
کاتشکدهٔ دل همه در طی بیان ریخت

بیمی از کاسه جز خون دلم نیست / بغیر از گریه نقل محفلم نیست
گره شد در دل من مشکلی آه / بغیر از گریه حل مشکلم نیست
نعرفات غمم را گونه نومید / که در روی آرزوی ساحلم نیست
نشد مقبول مقبولان همانا / قبولی در دل ناقابلم نیست
ز عهد نادرست سست عهدان / درستی یک سر مو در دلم نیست

نقی افسوس کز تخم محبت
بجز اشک ندامت حاصلم نیست

ز عرق بر تنم از تاب و تب هجرانست — گر سراپای وجودم ز غمش گریانست
نیست این خط شعاعی که بنظاره او — بدر آورده سر از روزن چشم جانست
بسکه خو کرده بغم جان نشود زود دلیب — پاکشان دل نگران منتظر فرمانست
هر دم از دیدهٔ ما سیل غمی انگیزد — دل که در گرد او خون و صد طوفانست
تا بخود ذرهٔ بزمم لوکشد از روزن — آفتابت رسن انداخته در ایوانست

شکفد گر دمیش نکهت جان نیداری
نیست در سینهٔ نقی غنچهٔ دل بیکانست

نیست این که خون دل از رگ نظاره ریخت — نیست این که بر جگر الماس پاره ریخت
نیست این که گشت مرا از میانه برد — نیست این که خون دلم در کناره ریخت
هر چند ساخت چاره صبرم طبیب باز — بنیاد هم ز نگید گر اسباب چاره ریخت
گفتم مگر بصبر کنم چاره صبر بود — اول کسی که بر جگر الماس پاره ریخت
چشم تو هندوییست که تا تیغ بر کشید — برگ لبهای خون دل آتش کناره ریخت
فریاد از آن نگاه که در کار غیر کرد — صد حیف از آن شرار که در سنگ خاره ریخت
نیست این که ساخت دلم بر شراره شب — نیست این که روز ز چشم ستاره ریخت
آه این چه زهر بود که چشم بکار برد — گر دیدهٔ نقی جگر پاره پاره ریخت



بر هم نهاده تا مژه و باز کرده است
چشم تو روح در بدن ناز کرده است

در پیش سحر غمزهٔ خود چشم مست را — سجادهٔ عبادت اعجاز کرده است
از چارسو خلانده خیالش بر از نگش — در تنگنای دل مژه تا باز کرده است
از دیدهٔ من باش که در خدمت خیال — دل گرد بهای آبله پرواز کرده است
تا بر کشید تیغ چو خورشید روی او — ذرات هستیم همه پرواز کرده است
جان می نوشت دفتر عشق و هنوز دل — در مشق آن نگاه که آغاز کرده است
هر جا بلند کرده فغان دل لبید بر عشق — ناقوس را بعهد می آواز کرده است
جان می رساند لذت دل آه کاین نگاه — این بار چشم او غلط انداز کرده است

آه این چه آتش است که بنالان دل نقی
دنباله دار نغمهٔ این ساز کرده است

گل داغ عشق بر دل بلبل چنان بسوخت — کز خار خار او جگر باغبان بسوخت
دوشم سر دو دیده ز دل آتشی که من — بیدار گشتم که ز طبق آسمان بسوخت
با آنکه آه بندی زندان صبر بود — بوسم بر آن در از تف دل آستان بسوخت
ای گر رخ تو ز نگرفتم ز حرص چشم — ذوق نگاه دمید دم مغز جان بسوخت
دیشب ز آتش که چه گفتم زبیخودی — دانم همین که گرمی مضمون زبان بسوخت
در آرزوی وصل سگ او نقی بمرگ — تن در نداده گرمی عشق استخوان بسوخت

زآه دوش من امروز آستان گرم است / که بستر تیغ و بخور زیر پاسبان گرم است

بهل بحال خودم ای طبیب ظاهر بین / تو پوست بینی و مغزم در استخوان گرم است

ز بحر صبح چو اختر سفید شد چشمم / بخواب مرگ مگر چشم پاسبان گرم است

مراد خویش بگو تا بر آورم بدعا / کنون که از نفس دل تا سر زبان گرم است

مگر که بر دل پر آتش نقی زدهٔ
که شعله وار ترا تیغ خونفشان گرم

چشم غزال بندهٔ چشم سیاه تست / دزدیده دیدنش یک نهان نگاه تست

در باغ بند بر دل آزادگان نهد / سنبل که زر خریدهٔ زلف سیاه تست

در عرض کبریا بدرد پوست بر فلک / آن آفتاب حسن که زیر کلاه تست

خونم بخور که بخشش جاوید آمده است / بر مشربی که تشنهٔ عفو گناه تست

چون در تو کارگر شود افسون که جان سحر / در قبضهٔ تصرف جادو نگاه تست

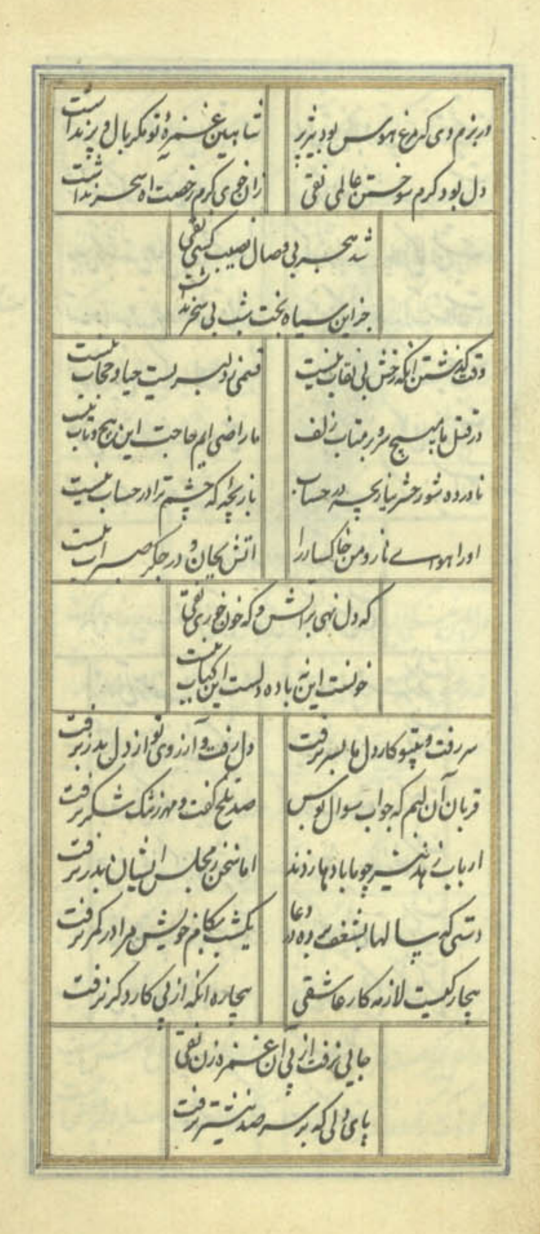
تیری ز دل گشای نقی راست کاین سحر
دلهای آسمان هدف تیر آه تست

دل در غمت ز خود خبر ای سیمبر نداشت / خندان غم تو داشت که از خود خبر نداشت

آنجا که اشک ما مدد از خون دل گرفت / طوفان نوح مایهٔ یک چشم تر نداشت

صد صبح محشر آمد و یک خفتهٔ لحد / از بیم غمزهٔ تو سر از خاک بر نداشت

در بزم



در بزم وی که مرغ هوس بود بی پر / تا همین غمزهٔ تو مگر بال و پر نداشت

دل بود گرم سوختن عالمی نقی / زآن حجره ای گرم رخصت آه سحر نداشت

شد هجر بی وصال نصیب کسی نقی
جز این سیاه بخت شب بی سحر نداشت

وقت گذشتن آنکه رخش بی نقاب نیست / قسمی ز دلبریست حیا و حجاب نیست

در قتل ما به پیچ و سر زر متاب زلف / ما راضی ایم حاجت این پیچ و تاب نیست

ناورده شور حشر بیاریم در حساب / بازیچه که چشم ترا در حساب نیست

او را هوای نار و من خاکسار را / آتش بجان و در جگر صبر آب نیست

که دل نهی بر آتش و که خون خوری نقی
خوشست این باده دست این کباب نیست

سر رفت و جستجو کار دل ما بسر نرفت / دل رفت و آرزوی تو از دل بدر نرفت

قربان آن لبم که جواب سوال بوس / صد تلخ گفت و مهر ز رنگ شکر نرفت

ارباب زهد نیز چو ما بادها زدند / اما سخن ز مجلس ایشان بدر نرفت

دستی که با پیالها بشغف زده دعا / یکشب بکام خویش مرا در کمر نرفت

بیچاره کیست لازمهٔ کار عاشقی / بیچاره آنکه از پی کار دگر نرفت

جائی نرفت از پی آن غمزه زن نقی
پائی دلی که بر سر صد نیشتر نرفت

آشوب را حیات ز نخل جوان تست / جان تن بلا ز قد دلستان تست

شمشاد تر که رسته بر اطراف لاله زار / در خاک و خون نشسته سرو روان تست

جای نوشتن عمل استاد فتنه را / بر گوشه بلند بلا کمان تست

آب حیات تلخ بود در مذاق دل / کاین خون که [...] آب سنان تست

همچون زمین تشنه که باران رسد باو / در دل فرو [...] سخنی کز زبان تست

آتش زند بچشمه خورشید و جوی خضر / آن [...] که زیب گل و ارغوان تست

نارد فرو به سبزه جنت ز ناز سر / آن نازنین سمند که در زیر ران تست

دور از درت نهاد وحشی سر بکوه و دشت
خوش آن سری که سجده کهش آستان تست

تا دل آن زلف تابدار گرفت / بیقراری برد و قرار گرفت

تا گل او ز خط غبار گرفت / بلبلان را دل از بهار گرفت

باغبانی مگر نمیدانی / که گلستان تمام خار گرفت

چشم مخمور کم نگاهش را / سخت خمیازه خمار گرفت

تن بی تاب بیقراری از بس مرد / درد دل کو ز چون قرار گرفت

دل پر اضطراب را یارب / چون لحد تنگ در کنار گرفت

یار نامهربان گزید وحشی
بعد عمری که رفت یار گرفت

دگر عید است و خلقی گرد قربانگاه عید آمد / بقربان سرت گردم مبارک باد قربانت

خدای دست و پا داده سپید رود او زین غافل / گر آمد خون قربان کشتگان تا زان بگریانت

مدارای حاجت تشریف عیدی عید مشتاقان / که سر بر منبر بنذر روز عید و کرد بیابانت

مده بر باد عشرت خاک غم اینجا که مرد هم / بجای سرو و گل نوروز و عید از خاک

خدا تازه دارد غنچه کوتا نیچه بگشاید / گل دولت صباح عید شادی گلستانت

الهی باشد صد سال و سر روزت بود عیدی / درو صد چین نقش کاهی دعا گو که ثنا خوانت

لبنانت

این گدا را از تو امید عطائی دیگر است
نی گدای زر و سیم است گدائی دیگر است

دل ما بین تنگی و این طرفه که در روی روز / بانی عشق تر اطرح بنای دگر است

قدم عشق نه از وصل حرم میخواهم / قطع این مرحله دور بپای دگر است

در ره خانه دل ریگ مغیلان تهند / بر مرو دور که این راه بجای دگر است

نفکند زلزله در طور زهی بر تو
کوه سوزنده تجلی ز لقای دگر است

تا خط ز رخش سر زد با من سخنش نیست / خندان بخود افتاده که پروای کسش نیست

با هر خس و خارش سر و کاریست نهانی / پیداست که دیگر گلی اندر چمنش نیست

داغی بجگر هست مرا تازه ز خطش / اما بجگر سوزی داغ کهنش نیست

کوتاه که برگرد داران سیمبر آغوش / کس صاحب این حوصله جز پیرهنش نیست

عشقت سراپای وجود نبی آموز
جز عشق کسی والی ملک نظرش نیست

چشم سیهت مرغ دل از رنگ نگه انداخت
هندوی تو ما را ببلای سیه انداخت

فریاد که داد این دل درویش ز هجر تو
چندانکه مرا از نظر پادشه انداخت

بر کشتی طاقت چه شکستی که نگنجد
آنم ز شکستی که بطرف کله انداخت

گر بود ملک از فلک آورده بزیر شش
در گردن صیدی که کمندی که انداخت

کی خشم تو در حوصله طاقت من بود
امید کرمهای توام در گنه انداخت

ره وز دزنده آه که زد راه تقی را
ای شاه که در کشور دل شاه ره انداخت

حاصل سودای این بازار دایم سود نیست
سر مپیچ از خط او هیچ آیتی بیهوده نیست

یار ما را گر نباشد حسن خوبی گو مباش
حسن یوسف هیچ کم از نغمهٔ داود نیست

درد عشقت آنکه با جان دارد از تن طبیب
رنج خود ضایع مکن این درد را بهبود نیست

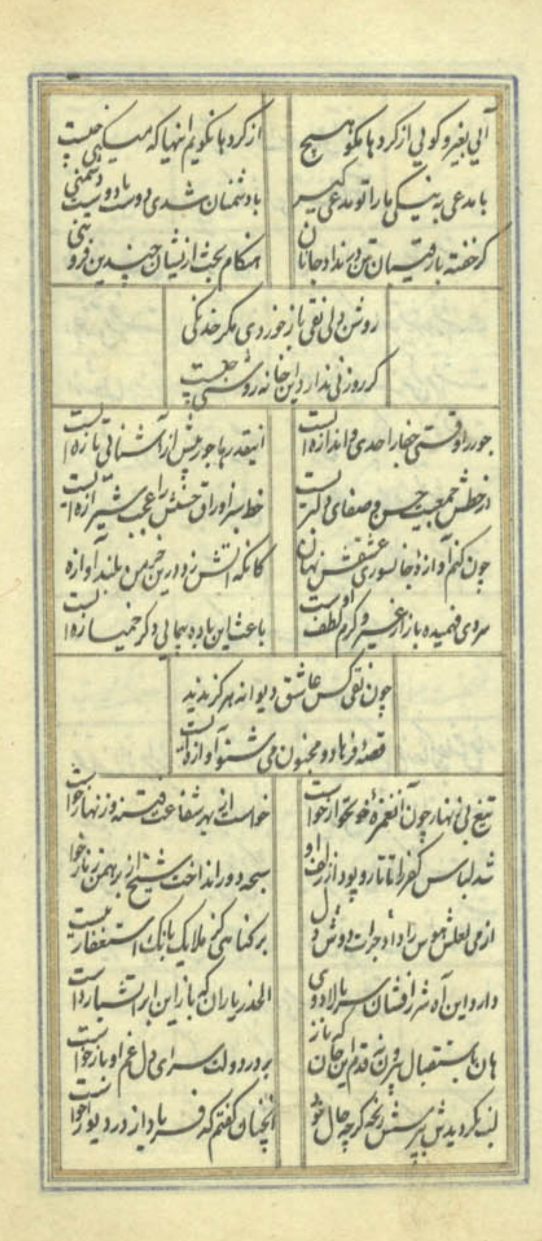
سر گرامی بینم از خوبان تویی مقصود من
پیش من غیر از تو در عالم کسی موجود نیست

معنی حرف طلب اهل معنی را تویی
صورت خال و خط از مطلوبشان مقصود

صد فتنه کرد چشمت دیگر مفتنی چیست
صیدی جهان بر افکند این ناوک افکنی چیست

زلف سیاه خود را بگره نگر که آخر
با این شکستگیها رندی و رهزنی چیست

آبی



آبی بغیر و کوی از گردها مگو هیچ
از گردها مگویم اینها که میسایی چیست

با مدعی به نیکی ما را تو مدعی گیر
با دشمنان شدی دوست یا دوستی دشمنی چیست

گر خفته بار فیسان تن در نداد جانان
هنگام بخت از نیشان چندین فروتنی چیست

روشن ولی نقی باز خوردی مگر خدنگی
گر روزنی ندارد این خانه روشنی چیست

جور او قسمتی چه بار احدی و اندازه است
اینقدر ما چو رخش از آشنایی تازه است

در خطش جمعیت حسن و صفای دلبر است
خط سبز او راق حسنش را عجب شیرازه است

چون کنم آوازهٔ جانسوزی عشقش نهان
کاتکه آتش زد درین خرمن بلند آوازه است

سروی فهمیده باز از غیر و کرم لطف اوست
با عشاین باده بیمانی دگر خمیازه است

چون نقی کس عاشق دیوانه هرگز ندید
قصهٔ فرهاد و مجنون می شنو آوازه است

تیغ بی زنهار چون آن غمزهٔ خونخوار خواست
خواست از بهر شفاعت فتنه وز زنهار خواست

شد لباس کفر را تا تار و پود از زلف او
سبحه دور انداخت شیخ از برهمن زنار خواست

از می لعلش هوس را داد جرأت دوش دل
بر گناهی کز ملایک بانگ استغفار خاست

دارد این آه شرر افشان سر بالا دوی
الحذر یاران که باز این ابر آتشبار خاست

هان باستقبال بیرون قدم این جان که باز
بر در دولت سرای دل غم او بار خواست

لب بگردیدش ز پرسش رنجه گر چه حال خود
آنچنان گفتم که فریاد از در و دیوار خاست

گویا آن ماه شهرآشوب می‌آید نقی
بر سر ره که شوری از سر بازار خاست

دل سوختهٔ عشق و بد پستور آتش است
کی حفظ حال سوخته مقدور آتش است

در عشق سوختن دل من توتیا کند
پروانه را که عاشق مشهور آتش است

از شعله‌های شوق فرو مرده در درون
همچون تنور سینهٔ من گرم آتش است

آتش شود به سر می عشق از نسیم صبح
کاین سر چو اخگریست که مخمور آتش است

آتش زند بخرمن زنبور طفل دل
زان طفل خانهٔ زنبور آتش است

در هجر و وصل هر دو بدستور سوزدم
مضراب عشق بر لب طنبور آتش است

شد پاک سوز شعلهٔ اول نقی ز عشق
شد حالیا مقدمهٔ شور آتش است

مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار خواست
از گل معشوق گل و رخسار عاشق خار

نیک بود از بدان نیکی چو از نیکان بدی
گل برای راحت و خار از پی آزار خواست

نکته بی اختیارهای قایل شرح کرد
بر سر میدان انا الحق گر نستون دار خواست

شد زیر غم مرا سوراخ سوراخ استخوان
زان چو نی از بند بند ناله‌های زار خاست

کفر زلف او بدلهای مسلمانان نقی
کرد بیدادی که فریاد از دل زنار خواست

نداده شاخ محبت ثمر هنوز کجاست
گلی نکرده هنوز این نهال تر هنوز کجاست

نهال عشق نمی‌کشد ز دل ما لا
بزه ده ریشه فرو در جگر هنوز کجاست

بی زوال شکفته است غنچهٔ شوق
زوال متاع صبوری بهار هنوز کجاست

شراب شوق جگر سوز بر لب هست ز شوق
بدل نداده خبر هجر هنوز کجاست

شبیست هجر که صبح قیامتش سحر است
نرفته با شبی این شب سحر هنوز کجاست

نقی ز لشکر غم بر در دلت گریست
نکرده ملک تو زیر و زبر هنوز کجاست

دگر میان من و او چه صحبت کینه نیست
محبت که همست و کدورتست که نیست

بزم عیش من امروز هر چه خواهی هست
همین سرود غم و آه حسرتست که نیست

رقیب را ز در خویش راند و رفتن او
دریغ و درد که موقوف غربتست که نیست

غنیمتست بدل درد عشق ای یاران
دوای درد دل ما غنیمتست که نیست

میان یار و علاج دهانش در دو بند
بلی دو چیز نقی اضطرورتست که

فرار سند خاک آتش احتقت که نیست
مشقتست که همست و فراغتست که نیست

نفاق و کینه و بغض و حسد فراوانست
میان مردم عالم مروتست که نیست

طمع مدار بخدمت رعایت از مردم
که در برابر خدمت رعایتست که نیست

برای بخشش کاهی نهند منت کوه
درین زمانه سخاوت غنیمتست که نیست

نقی چه منت ازین قوم سفله مطلبی
طلب نمودن خیری چه حاجتست که نیست

وصال یکدمه شد بر هزار غم باعث
که هست شادی بسیار بر الم باعث

دیت بمحکمهٔ عشق نیست بر قاتل
بحکم آنکه بود قتل را علم باعث

فغان که صد سبب از بهر کشتنم دارد
ستمگری که نمیخواهدش ستم باعث

بزیر بیم سپیت قامت دوتا گر هست
برین خمیدگی از زلف خم بخم باعث

خوشست چشم مرا تاب آفتاب رخت
که بر خرابی این خانه هستم باعث

بغمزه قتل من انگیزی و بخنده حیات
چه آفتی تو که هستم مانعی و هم باعث

رخت بنفشه بخون نقی تو کشید خط
نوشتنی که نباشد بر آن قلم باعث

وصل را اشک شب و آه سحر کرد علاج
مژده ای خسته هجران که اثر کرد علاج

مرض هجر که آب خضرش بود مضر
مردم دیده بخوناب جگر کرد علاج

سوز دل برد بیک خنده طبیبی نازم
که بنمک لب شیرین اثر کرد علاج

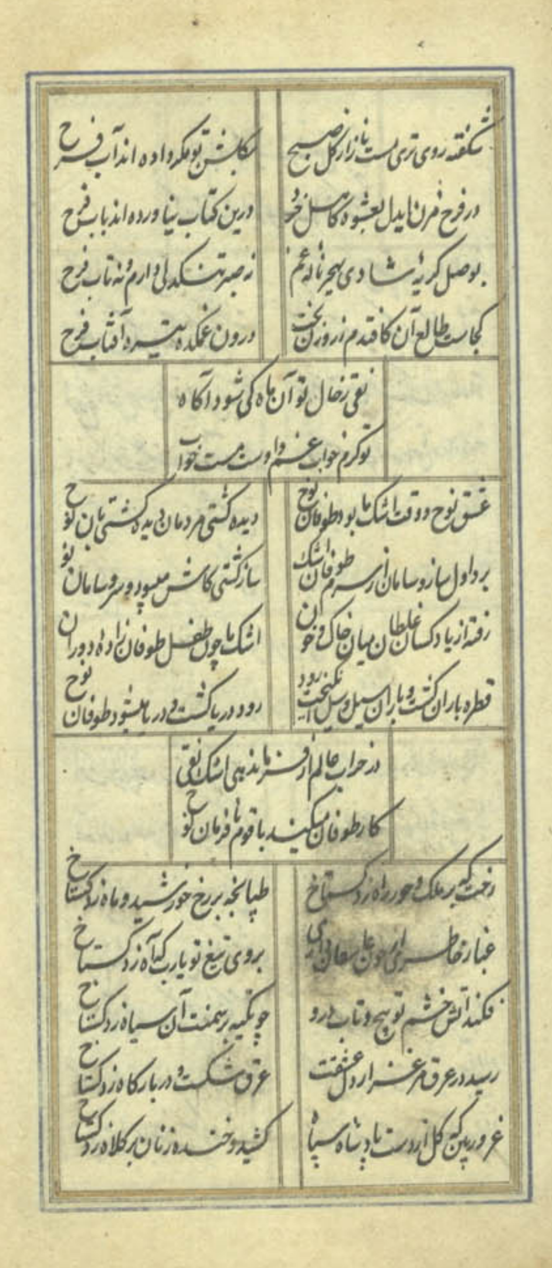
بست دل بار عدم رست ز بیماری غم
چون نشد صبر میسر سفر کرد علاج

نقی این رنج که عاجز شد کس از چاره
شوخ چشمی بیک انداز نظر کرد علاج

نکرده تر دل غمدیده لب آب فرح
خوشا دلی که خرابست از شراب فرح

شمار عیش کند دل بروزگار الم
چو مفلسی که کند در زمان حساب فرح





شکفته روی تری هست باز از گل صبح
نگاشتن تو مگر داده اند آب فرح

در فرح مزن ایدل بعشوه کاسل نجو
درین کتاب بیاورده اند باب فرح

بوصل گریه شادی بهجر ناله غم
نه صبر تنگدلی دارم و نه تاب فرح

کجاست طالع آن کافتدم ز روزن بخت
درون غمکده تیره آفتاب فرح

نقی ز حال تو آن ماه کی شود آگاه
تو کرم خواب غم و اوست مست خواب

عشق نوح و وقت اشک ما بود طوفان نوح
دیده کشتی مردمان دیده کشتیبان نوح

برد اول ساز و سامان از سرم طوفان اشک
ساز کشتی کاشکی میبود و سر و سامان نوح

رفته از یاد کسان غلطان میان خاک و خون
اشک ما چون طفل طوفان زاده دوران نوح

قطره باران گشت و باران سیل و سیل آید نکبت رود
رود دریا گشت و دریا شود طوفان نوح

در خراب عالم از فرزند بی اشک نقی
کار طوفان میکند با قوم نافرمان نوح

رخت گر بر فلک و حور راه زد گستاخ
طپانچه بر رخ خورشید و ماه زد گستاخ

غبار خاطر مرا ای جوان سعادتی
بروی تیغ تو یارب که آه زد گستاخ

فکند آتش خشم تو پیچ و تاب در او
چو تکیه بر نمکت آن سیاه زد گستاخ

رسید در عرق از غیرت دل عفت
عرق شکست و در بارگاه زد گستاخ

غرور بین که گل از دست باد شاه سپاه
کشیده خنده زنان بر کلاه زد گستاخ

در دلم با دب میزند نقی شوخی
که حلقه بر در ایوان شاه زد گستاخ

ببارگاه قبول تو بار ما دادند
قرارگاه دل بیقرار ما دادند

چه تحفها که بیار آمد و چه گل که شکفت
ازین دو سیل که سر در کنار ما دادند

فروغ آتش موسی و فیض آب خضر
بخاک تربت و پشنگ مزار ما دادند

باجراغکه شب غم بروز آوردیم
فروغ صبح بشبهای تار ما دادند

هزار گوهر رخشنده تر ز اختر صبح
بمرد دیدهٔ شب زنده دار ما دادند

کلید گنج سعادت بدستیاری بخت
بدست خاطر امیدوار ما دادند

قرار کشتن مردم نقی ز روز ازل
بغمزهٔ بت مردم شکار ما دادند

رخت سرای غصه سر شکم بآب داد
خیل دعا سپاه بلا را جواب داد

آمد بهار و گلبن امید برگ کرد
شد برگ غنچه غنچه گل و گل گلاب داد

مخمور کنج هجر بزم وصال یار
زانو زد و پیاله گرفت و شراب داد

مردم زشوق گر پی رفع حجاب دوش
در پای شمع تکیه زد و تن بخواب داد

قربان آن تبسم که بخشش نکرد میل
با آنکه هر سؤال مرا صد جواب داد

گلها شکفت روز وصالم ز گلبنی
کش باغبان دیده شب هجر آب داد

سر بسته شد بحلقهٔ فتراک در خیال
نتوان هنوز بوسه تا بر رکاب داد

ما را ز دست رفت نقی اختیار دل
تا او عنان غمزه بدست عتاب داد

ز کلک صنع چنان قامت تو تر برآمد
که از برآمدن او قلم برقص درآمد

سخن بیاد لبت شد چنان لذیذ که گویی
شکر بدل بزبان کاروانی از شکر آمد

تفقدی که چو طفل از کنار مردم چشمم
بخاکبازی کوی تو پاره جگر آمد

هنوز صبح کجا بود کرد یار اجابت
ببال مرغ دعا بسته ناله اثر آمد

دلم بخون شفق تشنه بود دوش که تیرم
ز شست سینه برون جست و در دل سحر آمد

هنوز سینهٔ صید اثر شکاری آهی
نخورده شست خبردار شد که کارگر آمد

چو آفتاب نقی را درآمد از در خلوت
که گویی از شب تارش هزار صبح برآمد

پیش او دندان و لب میرم که از جان زاده شد
آن دری کز بحر و آن لعلی که از کان زاده شد

طفل اشک ما نمیگیرد بشهر و کو قرار
گوییا چون سیل از کوه و بیابان زاده شد

باد تا برداشت زلف او ز روی او دید خلق
ظلمت کفری که از روی نو ایمان تازه شد

بود عمری لطف در صلب محبت سالها
فتنهٔ آبستن شد از وی نام هجران تازه شد

گرد عمری دیده حمل خون دل تا نیم شب
قطرهٔ از وی تولد کرد و عمان زاده شد

در لطافت او کجا و یوسف مصری کجا
این جان پاک زاد و او ز خاک کنعان

غمزه‌ات را رحم در خون دل ما رسم نیست
زانکه مسکین گوسفند از بهر قربان

شد سراپا اشک رشک از حسرت نظم نقی
الحق در بطن صدف از صلب نیسان زاده شد

مژده ای دل که دعا دم سحری می آید
خبر تازه از او نو سفری می آید

ما به آه سحر و گریهٔ شب دلگیریم
آخر از پی شب ما را سحری می آید

ما بتأثیر دعاهای سحر ممتازیم
ورنه کار دل ما از اثری می آید

نیست در گریهٔ ما مصلحت ای نوح ارنه
کار طوفان تو از چشم تری می آید

ای کبوتر که سر پنجهٔ شاهین نیست
بر حذر باش که آواز پری می آید

با توام در سخنی یار ز بزنگ دگرست
از دعاهای تو بوی اثری می آید

چو دندان او قصد لب میکند
دل خسته میل رطب میکند

ادیب جفا در دبستان عشق
دل بی ادب را ادب میکند

چنان نازکست آن تن نازنین
که از تاب اندیشه تب میکند

اگر دل بهر بار طفلست و شوخ
همانا عتابش طلب میکند

بمن میکند لطف در خشم و غنج
چه لطفی که کار غضب میکند

دلم در میان رخ و زلف او
در افتاده روزی بشب میکند

محو رخ عزم نقی بار اگر بست لب
که چشمش همان کار لب میکند

بپرد دیده چون عکس رخش در سر نمیگنجد
سر اندر افسر و افسر بگردون در نمیگنجد

چو بر خوابم نهد بر بستر دل بی خیال او
دلم در پیرهنم از ذوق در بستر نمیگنجد

زند پروانه را شمع آتش اندر بال و پر یعنی
که در دار القرار حسن بال و پر نمیگنجد

کشی هر دم جهانی را و دستی از جفا فارغ
چو میدانی که این هنگامه در محشر نمیگنجد

نقی بی رحمتی با خیالش گفت و گو دارد
چنان گرمست این صحبت که مویی در نمیگنجد

غیر را همدم مرا کوته زبان هم میکند
دزد را ره داد و منع پاسبان هم میکند

صاحب این باغ گلها را بغارت میدهد
بی مروت منع گشت باغبان هم میکند

باغبان را رخصت نظارهٔ گلزار نیست
ساده لوحی بین که گلها را نشان هم میکند

دل بزیر چشم نهان بسپر غافل گرد گلشن
حسن خود میدزد و از مردم نهان هم میکند

همت دوری چه جوئی قسمت عاشق بدا
باغ گل دائم نمیدارد خزان هم میکند

پیشتر زین رخصت نظاره از دور بود
دور باش غمزه حالا منع و هم میکند

رفته رفته سیر شد از سیر گل غیر ای نقی
حالیا تکلیف سیر دیگران هم میکند

کند مساهله در قتل من گر این گله کرد
کسی اگر گله کرد از من مساهله کرد

ز آتشم بسر از دوش ماه شکر دی
که تشرفی ز تحجر به شمع و مشعله کرد

ز بس کنم خوبی تو فزون مو و مگث شعله
هزار جا ز جگر تا زبانم آبله کرد

صبا ز دختر رز مژده بر میخواران — که فیض باد بهارش پیاله حامله کرد
غلام همت آنکه او هزار بیسمل من — غلام دعوی عشقی که در معامله کرد

کشید در نفسی صد هزار ناله و آه
نقی که در غمش اظهار تاب و حوصله کرد

نیست نقش کز غم آهو را بها مون شد سفید — هر طرف در راه لیلی چشم مجنون شد سفید
مست گلگون اشک و معذورم از طغیان شوق — چشم خونبار مرا دور از تو تا شد سفید
داغ رشکی بر دل حسرت فرهاد شد — بر زمین سر جا نشانهای گلگون شد سفید

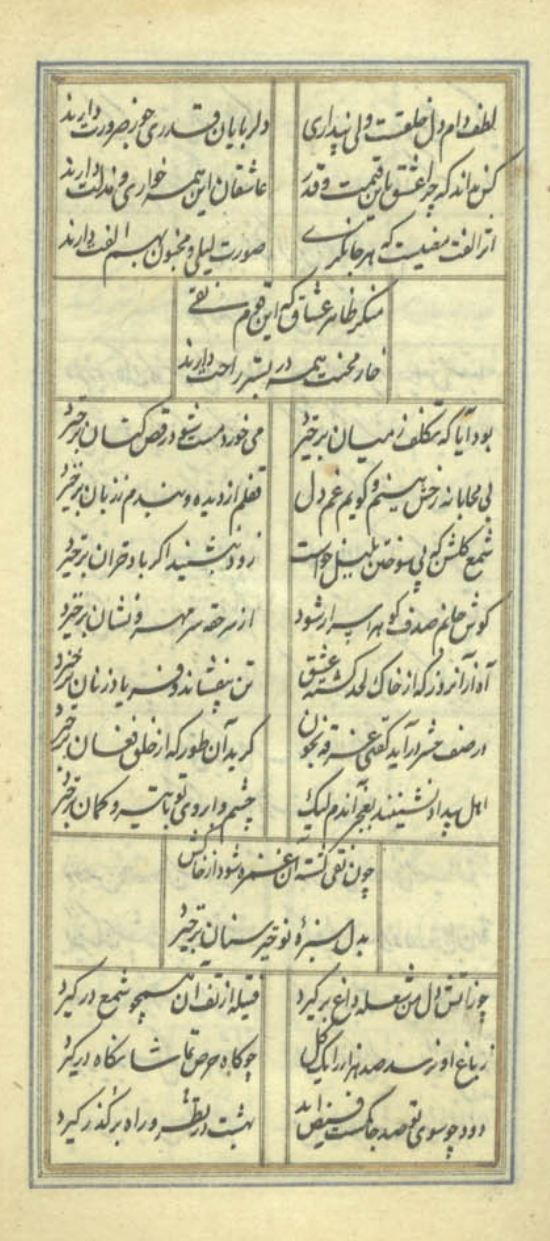
بسکه امشب وعدهای صبح صادق شد نقی
روی وران شد سیاه چشم گردون شد سفید

در سر جان چو شعله غمش معسان رسد — آن شعله را بجان بد در استخوان رسد
از ناز کاروان غمت با انتظار — در دل هزار جا فکند تا بجان رسد
بست آه بار آتش و در یک نفس ضعیف — مشکل که باز مانده باین کاروان رسد
حال نهال عشق تو در دل نشانده حسن — کو تا محل تربیت باغبان رسد

سرمایه حیات فرو میچکد تمام
مارا کمان نقی که باشکی زبان رسد

در دل آنان که کنون شور قیامت دارند — چه غم دوزخ و اندیشه جنت دارند
بروای وصل و هجر که اینجا که دمی — اهل معنی بخیالش سر خلوت دارند

لطف



لطف دام دل خلقت ولی نیداری — دلربایان قلندری چو ز صورت دارند
کس نمی‌داند که چه جز عشق با این قیمت و قدر — عاشقان این همه خواری و مذلت دارند
از الفت منعیست که هر جا نگری — صورت لیلی و مجنون بهم الفت دارند

منکر ظاهر عشاق کم این قوم نقی
خار محنت همه در بستر راحت دارند

بود آیا که تکلف ز میان برخیزد — می خورد مست شیخ و رقص کنان برخیزد
بی محابا نه ز رخش بینم و گویم غم دل — قفلم از دیده و بند دم ز زبان برخیزد
شمع گلشن کی بی سوختن بلبل خواست — رود نشنید اگر باد خزان برخیزد
گوش جانم صدف گوهر اسرار شود — از سر حقه سر مهر و نشان برخیزد
آواز آن روز که از خاک لحد کشته عشق — تن نیفشاند و فریاد ز نان برخیزد
در صف حشر در آید که چو غنچه تحو نو — گر بدان طور که از خلق فغان برخیزد
اهل بیداد نشینند بعجز اندم لیک — چشم و ابروی تو با تیر و کمان برخیزد

چون نقی کشته آن غمزه شود از خاکش
بدل سبزه نوخیز سنان برخیزد

چو آتش دل من شعله داغ برگیرد — فتیله از تف آن همچو شمع در گیرد
ز باغ او نرسد صد هزار اتک گل — چو کاه حرص تماشا نگاه در گیرد
دود چو سوی نقی صد جا شکست فیض آید — بهشت در نظر و راه برگذر گیرد

زنند چاک گریبان قبای اطلس فلک / چو دل به سبب عادت این سحر گیرد
بدست گریه سحر عرش گوشوار دهد / که پارهٔ دل و پرکالهٔ جگر گیرد
هوس حجاب تو شد گر ازین لباس نقی / نظر برهنه شود حسن پرده بر گیرد

دلم ز جور فلک کاوش نخست نتابد / چو دانه از دهن آسیاش نتابد
گل بهشت دهد آب و رنگ و بو بر سر / که آب و رنگ ز شرم و حیاش نتابد
دهد کرشمهٔ او جان آشنایی را / بحیله از نگه آشناش نتابد
ز بس گرفت ز دل استخوان پهلو نو / فلک هلال دهد گر هماش نتابد
خوش آنکه جان جابت به پیش و از غمش / بسینه آید و از دل دعاش نتابد
خدام داده چشم خونفشان مرا / که خونبهای خود از خاک پاش نتابد
نقی بهر نگهی صد هزار جان خواهد / مگر که داد دل از غمزه هاش نتابد

بوجه حسن و فا نقد جان گستان بردند / نبود روی طلبکاری از میان بردند
بغیر سنگ ستم بار این درختان نیست / اگرچه ریشه فرو در زمین جان بردند
ز دیده آب بگلزار حسن من دادم / گل مراد و وصل دیگران بردند
خبر برید به بلبل که بادهای خزان / طراوت از گل نسرین و ارغوان بردند
چه سان برند بتاراج خوان یغما را / فرح ز خاطر و شادی ز دل خان بردند

نقی

نقی بطاقت ازین غم نمیتوان جان برد / که اول از دل ما طاقت و توان بردند

مقیدان غم عشق فکر سر نکنند / شکسته کان جفا از بلا حذر نکنند
تفقد ز جور بتان صبر سخت جانان را / شکسته دلان هوس صبر اینقدر نکنند
ز درد و جرعه کشان جفا هلاک شوند / بگریه گر ز دل این زهرها بدر نکنند
چه حکمت است که لب تشنگان ز هر غمت / لب از غم و ز آب حیات تر نکنند
تبسم تو بجان لذتی نداد بگو / نغمها که دگر زهر در شکر نکنند
خدایرا چه دلیست این که آه و ناله ما / شوند اگر همه آتش در او اثر نکنند
نقی شکفتگی گل ز جان بلبل و فات / که گل نغمه درختان بار ور نکنند

خطا که موی بسبز خال لب لبر داد / ز رشته بر پای مگس بست و شکر را سر داد
برو در قتل من آن غمزه بخنجر دستی / که اجل بوسه بران دست و بران خنجر داد
از نگه در گردن آن غمزه تن لرزان شد / سرخ بیدی که همه خنجر خونین بر داد
هست مرغی که دل و جان بهد و میبالد / بهمان شعله که پروانه بکلفت پر داد
شکر خنده استه مگر کاوش عشق / بدلی گرمی هنگامه صد محشر داد
دل ما را ز فلک کی دهد نقی مستغنی / احتیاج آینه را آنکه بخاکستر داد

تحلیت تحمل آه که آتش جگر دهد — رویید تخم اشک و بار شرر دهد
دارم دلی که در دل شب از شرار آه — خورشید را گرفته بدست سحر دهد
تا عرش بشکافد اگر تیر خود دعا — در آتش دل ارد و آب اثر دهد
در چشم آفتاب نهد آشیان قدر — بخت از شرار آه مرا بال و پر دهد

در صبر و گریه باش چو ایوب کو نقی
طوفان نوح را بدلی چند سر دهد

ناز و خشم و لطف و قهر و مهر و کین هم میشود — آنچنان یاربی لعاشق آنچنین هم میشود
شام هجران روشنائی بخش عاشقان — گر نباشد شمع آه آتشین هم میشود
گفتمش درمان من کی گفت خواهد شد بصبر — گفتمش گر من بمیرم گفت این هم میشود
عاقبت از ساده لوحیهای صاحب غرض — با وجود آن حیاتها این هم میشود
گرچه دل اگر خراب خنده زیر لب است — رخنه در جان کاهی چنین هم میشود

آنچنان دل میدهد آن بت مسلمان از اتقی
سهل باشد کار دل تاراج دین هم میشود

بسکه شب یاد مهی بر دل من زور کند — تقسم خانه چو مهتاب پر از نور کند
گرد این بادیه شوق بگردم که در او — خاره سنگیست که کار شجر طور کند
بجگرم آزاد و آب گل خشت سر خم — عشق آن باده که در سینه منصور کند
خورده الماسی از آن غمزهٔ الماس فروش — دل که خون در جگرم هم کافور کند

کنج

بس

بر سر خاک نقی پای نهی گر پس مرگ
آب حیوان ببرش خاک تنه کور کند

گر ز خاکم گل بروید گل بچیند گل ببوید — بخت اینم گو که با من خوش بخندد خوش بگوید
شمع مجلس گر تو باشی از هوا پروانه بارد — ور گل گلشن تو باشی از زمین بلبل بروید
ترک جان میکنم و میخواستم از لعل تو گو — هر که دست از جان بشوید هر چه میخواهد بگوید
میزند طوفان خون جوشش از شور دل ما — سر کند تا کاه دو خاک کویت ز دیدم شوید

خوانده ام خونی نقی را های تو فهمیت جاره
گل بسر دارد بشوید گل بکف دارد ببوید

بسی خوشست آهی که سر از جگر برارد — شجر مراد عاشق شجر ثمر برارد
همه پاره جگر بر سر تحمل آه دارم — شجری که ریشه در خون برود این ثمر برارد
بکند بجز این هوس دل که برد بکرد بات — اگر از خنده نمک چو رتو مرغ پر برارد
چه غم ز قرب دشمن که محبت زلیخا — بکشد کشش نهانی سر از بند بر آرد
عجب ار دلی گذارد شکر لبان عالم — لب او که میتواند مگس از شکر برارد

ز کرشمهای طفلی بگشود دل نقی را
دل باغبان گشاید چو نهال بر برآرد

رخصت آه دل کی آن نخجر خونفشان دهد — فرصت دود دل کجا شعله به پریان دهد
وعدهٔ دل وفا کنم جان تو سوی فاد هم — بخت اگر وفا کند عمر اگر امان دهد

گر سگ کوی او نهد دل بضعیف جسم من
جان تمامی قدمش پس بحسرت استخوان دهد

خون سبیل عاشقان رفته چو سیل بی‌بها
رفت که مشک آهوی وحشی بیابانی نمان

نغمهٔ عاشقی چنان گرم کنم که از شعف
بوسهٔ آتشی هر لعل تو بر دهان دهد

او شود از نقی بدل قافلهٔ زنگ من
توشهٔ خون نهاده را شعله بار مغان دهد

زهر غم آنان که از جام محبت میخورند
آب خضر از جام جمشیدی بکلفت میخورند

زاهدان هم میخورند لیکن چه بد نامیم از او
خاکش ما رندان که ایشان بخلوت میخورند

در دل دوزخ درون رشک کین نعمت بود
این رخ بیناز اکه آب انجوی جنت میخورند

چون شکر یار که از بادشاهان این طوطیان
خون کم تلخکامان چشش غیبت میخورند

چون شکر چون نقی خورند و منت داشتند
گرچه این شیرین لبان شکر بمنت میخورند

بوالهوس طی بیابان مشقت نکند
قطع این مرحله جز پای محبت نکند

عشق هم درد زلیخا نکند یوسف را
مرضی نیست محبت که سرایت نکند

تو بخون ریختنم گرمی و میرم گر کسی
دست بوس تو بتقریب شفاعت نکند

نکند عاشق از شور جنون اصلا باک
غمزه‌ات کرد و شور قیامت نکند

بسته دست هوس از غمزهٔ خونریز کرد
شهر بر هم زند از شحنه سیاست نکند

انچه با جان نقی کرد تمنای وصال
در دل دوزخیان حسرت جنت نکند



دلم دگر بعلاج کسی احتیاج ندارد
بغیر از آنکه بسوزد دگر علاج ندارد

بملک دوست بتان داغهای تازه مزند
که مال پادشه است این متاع باج ندارد

میان مشتریان گر فکنده چه شور زنی
متاع ما که بیازار او رواج ندارد

رفیق باز مرا میکند زمانه نصیحت
دل غنی خبر از درد احتیاج ندارد

چه سعیها که نمودی طبیب و شد همه ضایع
هزار بار بگفتم نقی علاج ندارد

چه مستی دلم از تلخی کلام تو دارد
تبارک الله ازین باده که جام تو دارد

چنان بمصر نکویی عزیز کرده خدایت
که داغ رشک بدل یوسف از غلام تو دارد

که خرام تو شود عجب نزال عاشق
که رشته در دل و جان سرو خوش خرام تو دارد

گرفت طرهٔ طوبی و چید دانهٔ جنت
هنوز مرغ دلم آرزوی دام تو دارد

کسی نمیکشد این ناقه منت از تو و لیلی
که جذب خاطر مجنون بکف زمام تو دارد

نقی مگر شده وصلی ز انصیب و گرنه
چه کرده که فلک فکر انتقام تو دارد

دل دم ز بیم خوی تو پنهان نمیکشد
تا بوی آرزوی تو در جان نمیکشد

طرف قبای نازکش باز از آن کمر
کاین دست عجز گوشهٔ دامان نمیکشد

آری وداع او ز اجل بی امان تر است
آسوده باش کار بهجران نمیکشد

نازم بعشق که هرچه از او میرسد خوش است
عصیان ببنده منت غفران نمیکشد

در مصر عشق سلطنتش فر دمید همین
بیهوده حسن منت زندان نمیکشد

چاک هوس ندوخته از ذوق ابر هن
یعقوب بوی یوسف کنعان نمیکشد

جان بر لبت رسیده بر آن لعل نقی بهر کس
کارت بجان از روی لبان می کشد

خندد بساغر شکر خنده چون نوش کند
گریه گو که لبش خنده فراموش کند

تا رسد از نخلش بیشتر از ثمر بکام
دل هوا گیرد و جا برگذر گوش

رود در آیینه از آن رو نماید که نظر
راه برگشتن از آن روی فراموش کند

غمزه دیوانه صد عربده در بستر خواب
مژه اش با مژه چون دست در آغوش کند

نقی آن نیم که برون ز ریش از گریه تلخ
خنده در کاسه کند زهر دگری نوش کند

زلف او ملک دلهای خون شانه میریزد
که چون مژگان عاشق خوش از سر دانه میریزد

بیرم پیش لطف و قهر آن شوخی که از در زن
شبنم خار و خسک بر بزم گل اندر خانه

عتابش بر بحیث بیمانه ام زهری فراق آن سوزم
که در بسیاری بهار از لب پیمانه میریزد

تو عاشق نیستی بی مجلسی خوش باغ و گلگشت
که زهری شمع را گر هست بر پروانه میریزد

که حرف وصل دشمن میزند برگوشم از روزن
کدامین گرم این آتش بجت خانه میریزد

با شک آمد بند از نقی بیچاره صیادی
که بهر صید مرغان بهشتی دانه میریزد



چرا مدام حدیث وصال جانان تازه میسازد
خوش است این بار هم ما داغ حرمان تازه

بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را
چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد

ز آه گرم و شرم مانشو غافل که با تأثیر
مفرح میدهد نفح باغ و رضوان تازه

بیان بمژده رسیده بشارت ای صبا کان
نسیم مصر بر کیس را رکنعان تازه میسازد

نقی این می بدام هست نو یا کهنه میدانم
که بوی او حریفان را دل و جان تازه

تا چند نفیر از دل مدهوش برآرد
وقت است که این دجله خون جوش برآرد

چون طفل بناز از سم آغوشی دایه
بریاد تو دل دمبدم آغوش برآرد

تا سد ره غیر خیال تو کند دل
آید گل نسیان و درهوش برآرد

از بسکه شد از یاد لبش کالبدم پر
فصاد به نیش از رگ من نوش برآرد

بو شد سر از تو نقی طاقت رسم
کاین سوز نهان دود ز سر گوش برآرد

دوشم با نتظار لبت جان خسته بود
دل بیدار دریچه چشم نشسته بود

چون نور و ظلمت از الم مرگ و زندگی
بر شام هجر و صبح وصال تو بسته بود

در دل شکسته بود هزار آرزو نیم
زان ساغری که بر سر ساقی شکسته بود

منع دلم ز قرب نهان دور مینمود
بر باغبان باغ کسی در نبسته بود

از باغ وصل وی نقی از لطف باغبان / گل روزیم بغل بغل و دسته دسته بود

دگر شب سینه گردون گرد محنت بر سرم ریزد / درین خاکستر عزت بال اخگر بسرم ریزد
چنانم سوخت عشق او که خیزد شعله از دوزخ / اگر رضوان کوثر آب بر خاکسترم ریزد
چه بد بختم که وقت صبحگاهی باد نوروزی / بجای برگ گل خار و خسک بر بسترم ریزد
به آتشخواری اندر کوره عشق توان گشتم / که بر تن آب گردد هر چه از سر پیکرم ریزد
به بسمل گاه حسرت کف زنان آن تیغ رقاصم / که هر که بال غم بر سر زنم خون از پرم ریزد
نصیب از خشک و تر در مکتب این نوخطان آن / که سازد چرخ خاک خشک و بر خاک ترم ریزد

ملاحت نقد ره دادم نقی اوراق معنی را / که گر بر سر زنم گرد نمک از دفترم ریزد

گل اصباح گران رخ نقاب بر خیزد / باضطراب چه آفتاب بر خیزد
ز خواب صبح چو مژگان نازنینی / هزار فتنه اجل را ز خواب بر خیزد
بدستگیری سرگشتگان محشر عشق / شب فراق تو روز حساب بر خیزد
غبار دل بنشاند آب این فواره چشم / غبار چون بنشیند چو آب بر خیزد
تنور سینه چنان گرم تافتستم که ز دل / نفس نخواسته دود از کباب بر خیزد
چو چشم و ابروی او زین نهد بر ابرش خشم / قیامتش همه جا در رکاب بر خیزد
نقی خیال گلی بسکه در نظر داری / ز اشک گرم تو بوی گلاب بر خیزد

چو شحنه غضبش بهر نظر گردد / بچشمخانه نگه سر شکسته بر گردد
بیاد شد همه ذرات پیکرم در عشق / چو خار و خس که بآتش هم شرر گردد
چو گرد فتنه بدنبال او بپا خیزد / چو گرد باد بلا پیش او بسر گردد
مرا که کشور دردم غمم بسوز مباد / که غم غریب شود در دیار دربدر گردد
جدا ز بزم تو آه این می از چه میخوردم / که زهر در دل و الماس در جگر گردد
دل از حدیث تو محروم ماند از آنکه مرا / سخن بلب چو رسد غرقه در شکر گردد

شب رسید نقی و ز غم وان شب هجر / سحر نگشت که شب در سر سحر گردد

دل اندر عشق از ناپختگی فریاد بر گیرد / بود خام آن کبابی کاندر آتش نوحه در گیرد
برآرد زود دود از جان و دل اندیشه عشقش / خس و خاشاک را با شعله سودا زود در گیرد
بگلشن گر ز روی مهر چو گل جا دهی تن بلبل / و گر گل بو کنی گل همچو بلبل بال و پر گیرد
بچشمم آب حسرت شد نگه در روی خورشیدی / مگر گستاخ نیم در روی آتش در نظر گیرد
لی اخفای راز عشق جان غیرت اندیشم / ز دل تا سینه صد جا بر نفس راه گذر گیرد
بیا زار ست آن آهی آرد دل بسود آیا / دهد صد مشتری گردون کمان روی یکسر گیرد

ز بس یاد لبش در چشم و دل استم نقی شاید / که از شور آب خون پالوده چشم شکر گیرد

مستان بجذبه در دل شب آه چون کشند | خورشید را ز سینهٔ مشرق برون کشند
خاصان شب وصال تو از جام آفتاب | چون صبح تیغ بر روز می لاله گون کشند
چندین هزار غوطه خورد شعله در جگر | آندم که این گروه نفس از درون کشند
دل میکشی ز چشم حریفان بصحبت زلف | مانند ماهیی که ز دریای خون کشند
شیرین تویی که کوه کمانت نیاورند | خم در ستون قامت اگر بیستون کشند

از سیل خیز فتنه ندارند غم نقی
آنان که رخت عقل بکوی جنون کشند

چنان مستی دل دیوانه را در آتش انداز | که از گرمی می میخانه را در آتش اندازد
ز بیتابی دلم حسب اغ غم او دستگیری کو | که یکباره دگر این دانه را در آتش اندازد
فکندن از ملامت این دل عاشق ملامت را | بآن ماند که کس پروانه را در آتش اندازد
فروزد عشق او راهیم را ایمان و کفر آتش | که رخت کعبه و بتخانه را در آتش اندازد
نمیدانم ز آتش آب و باد و بیمروت هم | زند دست من دیوانه و در آتش اندازد
ز بی طرفی دلم آبی نخورد از باده و جلش | کسی خواهم که این پیمانه را در آتش اندازد

منم آن قصه پردازی نقی کافسانه در دم
ز گرمی گوش پر افسانه را در آتش اندازد

شبی کی از درم آن ماه بی نقاب در آید | شب مراد در صبح آفتاب در آید
بآه روزنه بندم شب وصال که از وی | رود نه بوی تو بیرون نه ماهتاب در آید

خیال و خواب بود خواب با خیال تو بکجا | مگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید
چو دیده گرم کنم از خیال شمع جمالت | چو دود شمع نگاهم بپیچ و تاب درآید
چو راز عشق تو از دل کند هوای زبانم | نفس چو شعلهٔ آتش باضطراب درآید
ز دل سیل سرشکم ز حد گذشته و ترسم | که کار مردمک دیده بذر آب درآید
بخواب رفته چنان دیده غنوده بخیم | که بامداد قیامت مگر ز خواب درآید
شود دماغ ملک کاسه گدای عطرش | ز پردهٔ کلمات ار شاه کلاب درآید

نقی بمیکده خورده بپای لغزه که آنجا
ملک چو عکس شرر از خم شراب درآید

سراپا خار غم گلها ز چشم خونفشان دارد | تنم گر دل چو گلبن بلبلی در آشیان دارد
درآمد شد بیگانه کو در بند گلشن را | چه سازد بلبلی کو داغ رشک باغبان دارد
چو شمع از بخت هر قطره ز دیده شد داغی | مگر در آب این سیل بلا آتش نهان دارد
چنان از بیم خویش آه من افسرده یاد درد | که گویی هر شرار آتش کمر صد دست جان دارد
بگوش جان شنو صد نکته از هر موی مژگانش | اگر جان تو دارد گوش چشمش صد زبان دارد
پس از مردن به بیش آن سگ این تن خاکی | ز خجلت آب گردد کاتش اندر استخوان دارد
الف هست از تنها بس بیش و داغش هست کم ز آن | تنم گر سنگ بیداد تو رنگ آسمان دارد
شوم قربان طول اعراض عمر صیادی | که صیاد آنه زده بر سینه تیر اندر کمان دارد
چه غم دارد نقی از دوری منزل دعای تو | که چون آه شرربار از تبش آتش عنان دارد

دل که لخت غم زراه دیده بیرون مینهد / کاروان اشک بار از توشه آن خون مینهد

در گلو صد جا گره خواهد شدن خونم که باز / دل ز خرج گریه دخل دیده افزون مینهد

برگل حی میوزد گر از دم عیسی نسیم / میشود برقی و بر جان مجنون مینهد

شد آب دیده را عاشق همی بیند دگر / ساده دل خار و خس اندر راه جیحون مینهد

با غم دل بسکه خو دارد تقی بر بوی غم / دیده هر جا بخت خونی رود ران خون مینهد

از خلوت پای الم هر لحظه در گل میرود / وه وه چه شیرین میبری گر رفتنت دل میرود

در قتل گاه عشق اگر بر خاک می افتد تنم / اما سر بر آن در و همراه قاتل میرود

نصیبم هر دم آبی که از جام فراغت شد / همه گرد آمد اندر دیده و خوناب حسرت شد

در وقت رفتن میکشتم در دل اگر جان همره کنم / غافل که دل میبرد زد آن عیار غافل میرود

هر چند گشت آمد مرا خونم حلالش گو مرو / نشناخت یار ای همنشین ره که محمل میرود

باران و باد و بادیه را افکند از ره تقی / آن کاروان از وقت خوش کاشت تبر ل

نصیبم هر دم آبی که از جام فراغت شد / همه گرد آمد اندر دیده و خوناب حسرت شد

ندانستم که تا تیر محبت جست در دلها / اگر چه بر سر اوقات من صرف محبت شد

نجندی غنچه کاندر خشک سال هجر پژمردی / که آن ابر کرم آماده باران رحمت شد

اندر هفت

چگوید

چگوید با جوانان حسنی تر اکس هر کجا با تهی / گر نهم من گذشت امروز و فردای قیامت شد

چه پرسی که سکین دل چشید در آتش هجران / کف خاکستری آنهم پس از خندیدن شفقت شد

تقی فرصت چه میجویی زبان باید چه میگویی / همان نبد از غیر از بزم بیرون رفت فرصت

ترسم که دل از شوق دلارام بمیرد / کامی نکند حاصل و ناکام بمیرد

قاصد مرسان مژده بدل امروز مبادا / کم حوصله از لذت پیغام بمیرد

یکروز دگر پرسش من کن بتکلف / کاین خسته اگر صبح زید شام بمیرد

گفتی که بپرسم ز تو یکروز دگر ای / آن روز که این تیره سرانجام بمیرد

ای وای از آن مرغ گرفتار که از بی / صیاد شود غافل و در دام بمیرد

قربان شدن گرد سر چشم تو تقی را / به زانکه از گردش ایام بمیرد

غباری کان قبا کلگون ز طرف دامن افشاند / نرد دگر بو نفس چون عطر در پیراهن افشاند

دلم شد آب از شرم خیال روی فتراکی / چو من دیوانه را برگ گل در گلخن افشاند

خیال آن تبسمها که روز وصل میکردی / شب هجران نمک در چشم بیدار من افشاند

کند جمع ار تو را ضعیفان غش گردن / در این ماتم سرا کاهی که گاه شیون افشاند

به جنبشهای مژگان عتاب آن چشم عاشق کش / چراغ آرزوی بوالهوس را دامن افشاند

چو آن جان جهان بنشست بی آن تقی هر جا / جهانی جان ز بر دست و پای توسن افشاند

نیست عاشق که بر غبت ره محنت نزود
زیر تیغ ستم یار برغبت نرود

نیست کامی که بناکامی از آن در بروم
بهوس آنکه نیاید بملامت نرود

قاتل ما خجل از ماست که در مذهب عشق
بود خون شهیدان و خیانت نرود

نذر مهر ست و فا در طلبش کوشش عمر
سنگ زنبال غزالان محبت نرود

لشکر صبر چه بیند که غمش شکند
عجب از عقل و خرد هم بهزیمت نرود

شد تهی خاک و ازین خاک محبت آمیز
پر باد و از و بوی مودت نرود

کرشمه ات نی کاروان جان بدود
چو رهزنی که بدنبال کاروان بدود

خوش آن خدنگ که از شصت یار خدنگ دل
خلاص سازد و تا مغز استخوان بدود

ز ذوق زخم تو خونین دلم دمی صد بار
چو قطره بر دم شمشیر خونچکان بدود

بدیده تا دود از سینه قطره صد بار
ز بیم خوی تو دل در قفای آن بدود

خوش آنکه برگ گلی تا کند ز غنچه برون
هزار قطره گلابش برار غوان بدود

ز جذب معنی شیرین تقی مباد که جان
بیایدت بلب و از پی بیان بدود

دلت چندین بخیر زیر دلم مایل چه میباشد
جهانی جان بقربانت سر تا یکدل چه میباشد

تو بر گل میخرامی جام می بر کف چه میدانی
گدا حال تهی دستان با در گل چه میباشد



غم یار و بلای غربت و بیماری هجران
ازین مشکل نباشد پس دگر مشکل چه میباشد

نمیدانند مشتاقان صاحب درد و درد دل اما
چه دانند مست پهلوی درد دل چه میباشد

نمیدانند درد و درخت پروانه و بلبل
که گل در بوستان و شمع در محفل چه میباشد

بجان دادن تقی خورسند و قاتل سرگران از وی
نمیدانم نخچیر تسلیم بر بسمل چه میباشد

بر گوشه چشمش چو نگه را گذر افتاد
بی منت شمشیر ز تن بار سر افتاد

راز دل یاران که پرده نشین بود
راز دل ما بود که از پرده بر افتاد

در لجه خوبی تو گوهر بودی و نه گفت
افتاد گهر در ته و مه بر زبر افتاد

دل برد ز جان آن دم همین تنگ که در وی
هر جا که بلغزید سخن در شکر افتاد

در بار سر شکم همه برکانه خوست
این قافله را راه مگر بر جگر افتاد

بس گرمی کلک تو تقی آتش مضمون
در خشک و تر افتاد که دود در تر افتاد

چون تیغ کین برابری ابر ستم برآید
وز خون بی گناهان طوفان غم برآید

گر جذب عشق باشد ره از رو آید
از پا فتاد کار از بال از قدم برآید

این اشک و آه خود را گر سرد هم بمحشر
سیل از جحیم خیزد دود از ارم برآید

خطا تو خوشتر آید در چشم بزم آرای
خرم تر است سبزه جائی که نم برآید

ما غنچه لب گشائیم در انتظار رحمت
شاید که از کنار ابر کرم برآید

کو آستین نگاهی کز برق او نوعی را
دود از وجود خیزد گر از عدم برآید

کاری مکن که کار به آه و فغان کشد
آتش زبانه دمبدم از زبان کشد

ترسم مباد که عالم کند خراب
گلگون اشک اگر ز کف من عنان کشد

زان غمزه الحذر که چو جنبد لب سوال دل
از کام آرزو به سیاست زبان کشد

در چشم آفتاب کشم میل آهنین
صبر از درین معامله پا از میان کشد

میرم برای آنکه زند چین چو بر جبین
میل اجل به چشم جهان بین جان کشد

بس کن نوعی مباد که طوفان اشک تو
خط خرابی به سواد جهان کشد

امشب که چشم مست توام در خیال بود
صحرای دل چراگه خیل غزال بود

رخسار سهوارم از روز عرض حسن
خورشید در جنیبت حسن و جمال بود

خون گریه دوش در دل جام جم از حسد
در روی گریه رند میکده را در سفال بود

مرغ دلم کبوتر غم بود هر کجا
شاهین غمزه در اثر افشان بال بود

بر بال بست نامه دل مرغ عشق و برد
جایی که بال بر ملک انجا وبال بود

یارب چرا به فتوی نازت حرام شد
خون نوعی که در همه مذهب حلال بود

مکن مکن که دل از زدگان جواه کنند
بد و دو دل ز رفعت آسمان سیاه کند



مباش غره به سنگین دلی که مظلومان
به ناله در جگر سنگ خاره راه کنند

خراج از ملکوت آورند آنان را
که در ممالک دل عشق پادشاه کنند

کشند رفع حجاب آنقدر که بر خوانند
خطوط سطح برین لوح تا نگاه کنند

بسان مشعل ماتم کنند تیره به آه
چو قصد شعله آفتاب و ماه کنند

ز بسکه تشنه عفو است جود او شاید
که با وجود عمل تکیه بر گناه کنند

بیا و رند فرو و سر تاج زر آنان
که چون نوعی شوند ترک کلاه کنند

چشمت که از نی افعی چون افسون شوند
بیمار را زیادتی خون گران کنند

از بسکه کرده خو دل غم پرورم به غم
شادی کنند غمین و غمم شادمان کنند

مردم علی الصباح دگر روبرو به من
گردم بی غمی که مرا قصد جان کنند

سوزم از آنکه آه شرربار بی اثر
سیارگان شام غمم را نهان کنند

جوشم که اشک آبله پرواز بی محل
درهای شبچراغ دلم را زیان کنند

پیریم و ناتوان و امیدست کان جوان
ما را نوعی به گردش چشمی جوان کند

گر با غضبش مرگ به بیکار درآید
انگشت برآورده به زنهار درآید

آن وصل نباشد چو رسد وقت
خورشید صفت از در و دیوار درآید

با کیش تیغ چو شم آنگونه که زخم
دل خون شود و در رگ زنار درآید

خاری که نقی راست بپای دل از آن گل
گر خاک شود پای وی از آن خار درآید

گلی گز بزم آتش رسته گردد
گی از باران رحمت شسته گردد

بیا زار جنرا از شرم آتشم
در دکان دوزخ بسته گردد

چنان آتش بلند افتد بمحشر
که دوزخ را نفس آهسته گردد

بدل جا کرده تا آن غیرت حور
بهشتم کرد دل پیوسته گردد

غلط باشد دوا جستن دلی را
که صحت هم ز دردش خسته گردد

کنم نقل لبش چون نقل مجلس
لبالب دهنم پر پسته گردد

سنگ آن طفل طبع هرزه گردم
که چون انگشت نقی انگشته گردد

خیال شمع رخت در دماغ شعله کشد
چنانکه شب ز دو چشم چراغ شعله کشد

بزند خلق بویرانه ام کمان مرا
ز بسکه آتشم از زخم و داغ شعله کشد

اگر رخ تو فروغ افکند بساغر می
شراب همچو چراغ از ایاغ شعله کشد

مخواه شمع شبی کاوری بجام بلور
مهی که چون گهر شبچراغ شعله کشد

بپای گلبن اگر اشک آتشین بزنم
گلش چو مشعل آتش بباغ شعله کشد

نقی سراغ تو از کس نمیتواند کرد
که آتشش ز زبان سراغ شعله کشد



خوش آنکه طبع مرا میل آشنایی بود
گناه کرم ترا قصد دلربایی بود

ز آشنایی با خویش را میفکن دور
که آشنایی ما پیش از آشنایی بود

چه بود آن همه اظهار دوستی و وفا
ترا که این همه در طبع بیوفایی بود

دلم بوصل تسلی نبود از آنکه مدام
گل وصال ترا بوی از جدایی بود

بروز عیش و نوا زنده شد ز بزم نقی
بلی مصاحب ایام بینوایی بود

خوش آنکه بقتلم ز میان تیغ برآرد
گیرد سر زنجیر و ز زندان بدرآرد

سپر دادن یک ناله از آن که کسی را
صد خنجر الماس سر اندر جگر آرد

تنفس آهی از آن گرم که دل چشم
اشکی تر از شعله آتش بدرآرد

در بتکده رسم که مرا رشته زنار
چون سبزه سر از دانه تسبیح برآرد

کهنه گی دن مستان می عشق ز خانقاه نیست
نارس بود آن باده که کف بر زبر آرد

در شیشه مهل باده که آن صوفی صافی
خوب است که در خلوت دل جلوه برآرد

صد آبله دارد نقی از جوش جنون دل
مانند خم باده که جوشی بسر آرد

بر سر ز قرب مسند اهل همت ساختند
زاهدان از پستی همت بخت ساختند

کحل معنی گرد دوش چشم جان عارفان
کور دلها ظاهر بین بصورت ساختند

از تکبر پا مزن بر کاسه می کاین سفال
نیک اگر بینی ز آب و خاک جنت ساختند

نیست غم ذره‌ای غم از خورشید محنت گر ازل / سایبانی بهر ما چون ابر رحمت ساختند
پا به راه شوق نه پایان سر راه عشق گرم / گوییا ما را سراپا از محبت ساختند
تنگدل چون غنچه بودم بی گل رویت بباغ / گرچه بر رویم تبسم صد گونه صحبت ساختند

خرم آنانی که در گلزار وصل او نقی / هیچ محنت سوختند و برگ عشرت

رخت چراغ نکویی ز ماه و خور گیرد / لب تو باج ز شیرینی از شکر گیرد
جواب نامه طمع داشتم چه دانستم / که شاهباز قضا مرغ نامه برگیرد
بچشم نرگس تو زر نریزد از بادام / بلطف پسته تو غنچه در شکر گیرد
ز کوتهی شب وصل دوش دل میخواست / که گرد داغش و در رخ من سحر گیرد
فزون بر آتش بنشسته دلم دامان / که گر زبانه کشد عالمی شرر گیرد
منم چو آب شکمدل تو بی چو آتش گرم / میان ما و تو صحبت عجب که در گیرد
کمال عشق ز بیگانه خویش نشناسد / که حسن یوسفی اول دل از پدر گیرد

نقی برغم هوس پیشگان تعلیمی / مگر دوری زان دره سفر گیرد

خدنگش شعله بجان زان بت سرکش بیند / دل چو آتشکده گبر در آتش بیند
دل عنانگیر سواریست بجولانگه ناز / که چه برق جهش از گرم در آتش بیند
گر زدم دل ز پی خنجر و تیرش سرگاه / مگر در سوی کمر جانب ترکش بیند

برخیال

برخیال رخ و زلفش دل مهجور رفت / همچو آن گم شده کز دور شب آتش بیند
خط و خال و رخ و زلف و لب و دندان گم کرد / دل آشفته کدامین یک از این شش بیند
آنچه اسکندر و جم دید در آیینه و جام / پیر دردی‌کش ما در می بیغش بیند

لاجرم هر که بطفلی دل خود داد نقی / زشت و خوب و بد و نیک و خوش و ناخوش بیند

گو ابلهان نگاه که تا کس نظر کنند / زان گوشه‌های چشم سیه [illegible] کنند
پیکان غمزه تا کشد از استخوان من / بیهوش وار روی نگهم نیشتر کنند
زان پیشتر فلک بدهم جو شرط عشق / تا زهر غم مذاق مرا تلخ‌تر کنند
وه گر کمال ذوق ز تیرش نخورده‌ام / زخمی که کین من ز دل او بدر کنند
در بزم اتحاد نکرد تمام دوست / پروانه گر ز آتش سوزان حذر کنند
در شکر دل ز لذت بیداد و شکوه‌ها / بد دم بی‌تسلی بیداد گر کنند

شبهای غم نقی پی یک نعمه تا ز برو / از اشک وا بدانه مرغ سحر کنند

یاد آن روزی که ما را الفت خورداد بود / دوست ما با دوست بود و یار با ما یار بود
بود در دل صد گره زان تپش تهند قبا / در جگر صد رخنه زان پیچیدن دستار بود
هر کجا میچید حسن او دکان دلبری / جنس زرق زهد خاک کوچه و بازار بود
کفر زلفش در ره ایمان چو مسکین در دام / تار تسبیح ملایک رشته زنار بود

تشهد در

کرد دل مسکینت وتتم آستان بوسی ولی / بخت بد در خواب بود و پاسبان بیدار بود

ای خوشا عهد خوش شیرین که در ایام او / کوه کندن با وجود عاشقی دشوار بود

بهر قتل عالمی هر جا که تیغ غمزه اش / بود در پیکار شمشیر اجل بیکار بود

بود تا ساقی لب او عابد صد ساله را / بود پرهیز از ورع و ز توبه استغفار بود

در قبول حسن او مسکین ز انکار ای نقی
لیک از انکاری که با دی نکهبان اقرار

الماس ریخت از مژه و ز لب گهر فشاند / از پسته قند و ز مرز با دام بر فشاند

مرنیش را تلافی نوشتی ز لبی رسید / گر غمزه ریخت نیش تبسم شکر فشاند

دادش ز لال فیض تقاشست وصل و بوسی / خاکستری که چرخ ز هجرم بسر فشاند

شد سخت تر بدامن او خار معصیت / هر چند زهد دامن سجاده بر فشاند

یارب نظر چه بود دقتی کابر رحمت
باران فیض بر گل و بر گلشن فشاند

نهان بناز تو حور و پری نیاز کنند / تحیت آدمیان نزد فرشته باز کنند

ز خنجر صنمی یافت آن شرف جسدم / که بر جنازه من قدسیان نماز کنند

بد و زخ ستمت عادت ستم زدگان / بآن رسیده که از جنت احتراز کنند

خوش آن نیاز که ای نازنین بتان مارا / ز کاینات بیک عشوه بی نیاز کنند

ز پرده پوشی خلق کریم مستانرا / خبر کنید که قانون عیش ساز کنند

جز این

جز این نمانده امیدی گناهکار ترا / که تکیه بر کرم و لطف کارساز کنند

نقی تو بر همه کس غیر دوست در بندی
دری که بر همه بندند بر تو باز کنند

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد / بود در سودا و سودای تو باشد

دلی کز هر دو عالم در گذشتست / گذرگاه تمنای تو باشد

نباشد جای غم بشکست اگر دل / غمم از تنگی جای تو باشد

بکش امروز عاشق را که هم خود / شفاعت خواه فردای تو باشد

پی ستم را دل قوی باشد بخشمت / بلا را جان ز بالای تو باشد

بنای جلوه را ای سرو آزاد / حیات از قد رعنای تو باشد

نقی در گرمی بازار محشر
همان سر گرم سودای تو باشد

در باغ بلبل از تف آهم کباب شد / گل بوی گرد از دم گرمم گلاب شد

نازم بمهر خود که ز تاثیر او ترا / هر ذره برابر صد آفتاب شد

دیوان حسن نیز ورق بر شد که تا از آن / تخت بلند ابروی او انتخاب شد

گردش برد چو طایر هم آشیان اجل / تا چشم مست او قفس مرغ خواب شد

چون نامه‌ام سیاه ز جرم نکرده دد / بر من دل فرشته رحمت کباب شد

از بس شمار عیب گرم دی خجل مباش / کان بیش ما بلطف نهانی حساب شد

واختصار کرد نقی سعی الف قدر
تا دید رقعه نامه کتابت کتاب شد

بزم وصال از هجر کی خبر دارد — حریص باده که جام فکر در سر دارد
همین وصل تو است شده است روزی من — شبی که خنده چو خورشید بر سحر دارد
ز خواب نرگس مستش نگر شمه در قفس است — ز جنبش مژه اش غمزه بال و پر دارد
ز فتنه شدم از جای خویش و چون نروم — که تحمل سرکش او ریشه در جگر دارد
علاج سرکشی او تغافلست دریغ — که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد

نقی مباد که زنار زلف سرکش او
زپای زاهد تو رخ بر شرع بردارد

هیچ وندیدی من آن نرگس مستانه چه کرد — گاه و گاه قطره اش یاد دل دیوانه چه کرد
هندوی زلف تو از عابد صد ساله چه برد — دانه خال تو با سبحه صد دانه چه کرد
دود آن شعله که برخاست ز کاشانه دل — عالمی سوخت ندانم که بآن خانه چه کرد
با کسان نیز دو کلکشت چمن کرد و نگفت — یا رب آن عاشق دیوانه بویرانه چه کرد
وین دو دانش نگاهی و ره آدم دیدی — با حریفی چو من این یکه و سیجانه چه کرد
بود مستغرق دریای وصال است غیر — وه ندانم که بآن گوهر یکدانه چه کرد

مزن آتش نقی تا تو ندادی بیان
باد با شمع چه و شمع بپروانه چه کرد



بطعن کوهکن بر عشق شیرین تیشه دم میزند — که بید رود وز نقش آن جان قدم میزند
بیاد سرو قد و سنبل زلف و گل رویش — سر البستان دل صد طعنه بر باغ ارم میزند
نهانم در دل است گاه و گاه خنجر میکشد — خیال او ز راه من بکر فرکان بهم میزند
بهجر آتش دلم چون گشته تیغ ستم میکشد — بشکر رستگاری تیغ سر بر دست ستم میزند
بهجر آخر چو طی میکرد دوران نامه عمرم — هم اول کاتبش حرف وجود من قلم میزند
دلم میسوخت ز بی فغان و کوس حلقی گویا — از آن کو ناتوانی خیمه بر ملک عدم میزند

نقی یاران همیکردند بر سر آشیان فرهاد
کز آن سر جوی خته و داغش آتش علم میزند

سر کن افغان ای دل نالان که جانان میرود — ای غلط گفتم غلط کز تنش جان میرود
میرود چابک سواری کم دو چون بادش ز پی — ناتوانی همچو گرد افشان و خیزان میرود
خون گرم از قتلش زانگونه میریزد ز چشم — کاتشم بر لحظه کو بی در گریبان میرود
خفته بر گلبرگ آید نازک نهالی را چه غم — از تهی پایی که در خار مغیلان میرود

وه تا کجی ایدان جان جهان باز از سفر
خرمن عمر نقی بر باد حرمان میرود

عشوه های تو چو من سیج مسلمان نخرد — نه بهشت وصل آتش حرمان نخرد
گرچه حاجی بحرم روضه خود سالک عشق — حله در بسته بیک خار مغیلان نخرد
گرچه در راه تو چون مور ضعیفم لیکن — همت من بجوی ملک سلیمان نخرد

انکه جانی برکروآن لب و عارض دارد / ازبکان کل نتاند شکر ازان نخرد
پرده بردار و بیا زار نکوبی بخرام / تا زلیخا بخوی یوسف کنعان نخرد

درد تو راحت جان هر ز امیان الفت است
کفر محض است اگر این درد بدرمان نخرد

دل رمیده من صبر ازین فزون نکند / نمود صبری اگر بیش ازین کنون نکند
رقیب سنک دل هم بود تا غم مردم / بجان کوه کن این ظلم بیستون نکند
تکمن بقوت تن دل قوی که خنجر عشق / تنی بخون نکشد کاو دلش زبون نکند
چنین که دامن زلفت کرفته فتنه چرا / به پشت کرمی او صد هزار خون نکند

اثر نکرد در آن دل نفی چنین نالید
چه ناله که دل سنک خاره خون نکند

چون کسی سالم ازین غمزهٔ خونخوار آید / کو اگر تیغ کشد مرک بزنهار آید
برک از لطف هوا در چمن آید در رقص / نیست چندان عجب ار مرغ بکفتار آید
ای که زاهد زمی لعل سیه دارد دل / باش چندان که کل سرخ ببازار آید
حسن در پرده محالست که ماند آخر / غنچه کل گردد و کل نیز ببازار آید
قد نیفراخته جوهست قیامت بجهان / آه ازان روز که این سرو برفتار آید

باغبان کل تو کی منع نفی صبر کند
که کل از دست تو برکوشه دستار آید

بخواهم خلد کاسایش محبت را ضرر دارد / بهشتی نیست آن عاشق که دوزخ در جگر دارد
نه با غم یکزمان بنشیند نه بی غم یکنفس ماند / برین آتش دل بیتاب من حکم شرر دارد
سمندر پیش ازین آتش بسی بوالهوس از غم / بپرس از من که این آتش دل و جان را ضرر دارد
چنان از حرص چشم میدود در دیدن شمعی / که چون پروانه از بیداری بکا (?) هم بال و پر دارد
جبین ای بخت شب بیدارم شب چشم بیدار ای / که بود امان خواب من خیال یار بر سر دارد
دود بیرون دل دیوانه ام چون شعله آتش / گراز بالش خیال زلف او زنجیر بر دارد
نبو میدی شب هجران ما چه امید سحر دارد / شب بیدار بختی خوش که امید سحر دارد

نفی سجاده تقوی در آب افکند گویی
که آب روی طاعت حکم خاک رهگذر دارد

روز آه آتشین ز دلم تاب میبرد / شب خواب را ز دیدهٔ من آب میبرد
از اضطراب غمزه بجوز بر عاشقان / شبها چگونه چشم ترا خواب میبرد
شطرنج دلبری بخت ای آفتاب حسن / صد دست از آفتاب جهانتاب میبرد
خاکستری که کلخنیان راست جای / صد نیش رشک از دل سنجاب میبرد

خواب آورد فسانه نفی این چه حالت است
کافسانه تو خواب ز احباب میبرد

بی رشک وصل آن بت سرکش نمیشود / بسیار باده هست که بی غش نمیشود
دور از لبت اگر همه از خوبی جنت است / آبی نمیخوریم که آتش نمیشود

از بسکه اعتماد بشست کرشمه است / یک ناوک نگاه تو پر کش نمیشود
تا سیل جلوه آن بت سرکش نمیکند / بازار و کوچه پر ز دل خوش نمیشود

از کشتن نقی چه غم او را که صد هزار / خون میکند که طره مشوش نمیشود

سالکی کش گل وصل از مغیلان نشتر است / خار پندارد گلی گر گلستان سر زند
خانه ویران بهار پرستیز هزاران پارساست / جلوه گر قدان سرو خرامان سر زند
نوح را سرمایه طوفان چندین ساله است / آنچه ما را یک سحر از چشم گریان سر زند
چون کشد بر اوج سر از سینه موج خون مرا / سیل خونی از بن هر موی مژگان سر زند
چون فلک بدمهر من از جامه نیلوفری / هر سحر که آفتابش از گریبان سر زند

از پی اخفای آه آتشین هر که نقی / در گریبان سر کشد آتش ز دامان سر زند

سیلها از دل چو رود در چشم خون پالا نهند / خیل اشک پا بخراج از دیده بر دریا نهند
دست کوتاهان عشق از کنگر ایوان وصال / عرش را آرند و چون کرسی بزیر پا نهند
نیست هر کس مستعد ناز کاندر طور عشق / داغهای لن ترانی بر دل موسی نهند
غیرت عاشق نگر کاین دلبران را باغ حسن / آشیان مرغ دل در نرگس شهلا نهند
کفر زلفش را ره داند ز گمراهان دین / پای بر ایمان نهند و سر برین سودا نهند
عارفانی را که حب وصل و هجران آرزوست / گوش بر امروز کی بر وعده فردا نهند

حیرتی

حیرتی دارم که در دور دل سختش نقی / تهمت سختی چرا بیهوده بر خارا نهند

مژده عاشق چو صبحگاه برآید / روز سفید از شب سیاه برآید
چشم سحر خیز را ز شبنم گریه / صد گل خندان ز یک گیاه برآید
از دو من چاک سینه آه گر آیدم / شعله آه زبان سیاه برآید
یکنفس سرد کو ز سینه گرمی / گر گل دل ز ریشه گیاه برآید
سهل نداند اثر که صاحب دل را / تا دم تاثیر جان آه برآید
زلزله افتد بملک سر که چو از دل / زمزمه کوس لا اله برآید

رهزن عشقش نقی دلیل دلم شد / دیده کسی راهزن که راه برآید

آه چو از سینه گناه برآید / از دل رحمت هزار آه برآید
حسن سلوک آن بود که پای ارادت / از گل بتدویر خانقاه برآید
زهد و ریا سنگ راه تست مبادا / پای سلوکت بسنگ راه برآید
بسکه گذرگاه سینه گشته بر آتش / هر نفس من ز نیک آه برآید
رنجه تغافل بسان خنجر و نگر / بلکه مرادم بیک نگاه برآید
کام گنهکار اگر بر آمدنی نیست / کام کرم بی شک از گناه برآید
زخم ترا نیست حاجت تب دیگر / روز چه حاجت بود که ماه برآید

در شب وصل تو آفتاب تقی را
پیشتر از وقت صبحگاه برآید

در عشق تو بیتاب و توانم چه توان کرد
دوری ز تو کردن نتوانم چه توان کرد

گفت آنچه توان گفت بپرسم چه توان گفت
کرد آنچه توان کرد بجانم چه توان کرد

کردم دل و دین صرف و خریدم غم و اندوه
سودا اگر بازار زیانم چه توان کرد

در ناله من زنگی و بوی ز فرح نیست
من بلبل ایام خزانم چه توان کرد

گفتم که توان کرد تقی شرح غم دل
حیرت که شود بند زبانم چه توان کرد

بوی نسیم از سحر ندارد
آهم خبر از اثر ندارد

این غم که رهش مباد جایی
راه از دل من بدر ندارد

این خیل الم که نصرتش باد
جز بر دل من ظفر ندارد

دردی که هم آشیان حاجتست
مرغیست که بال و پر ندارد

آن دوست بود که گر رسد نیز
چشمم ز رخ دوست بر ندارد

در دل اثری ندارد آن اشک
کو پاره‌ای از جگر ندارد

رحمت چه و کشتنت چه گویا
چشمت ز دلت خبر ندارد

در شهر تن تقی مقیم است
سوزی که به سر سفر ندارد

امشب نگاه گریه بیستانه کرده شد
تا روز جنون در دل دیوانه کرده شد

صد عقده خون از جگر دیده گشودم
از بس که بدل حسرت جانانه کرده شد

ای برهمن از غیرت آسم عجبی نیست
کز ناله ناقوس بتخانه کرده شد

از غیرت زنار سر زلف بت من
صد جای دل سبحه صد دانه کرده شد

جانسوزیم از شعله ناز تو بلند رفت
کز رشک هوس در دل پیمانه کرده شد

دلتنگی داشت تقی با سر زلفت
سررشته امیدوی از شانه کرده شد

باورم ناید که دل از دام او بیرون جهد
مرغ بی بال و پر از قید محبت چون جهد

صید ناوک خورده را تیر دگر در کار شد
تنگ باشد گر ازین نخجیر که بیرون جهد

آنچنان از وصل محرومم که گر تیغم زنی
نا امیدی از رگ جانم بجای خون جهد

چون کنم آهنگ نالش در دل سوزد جگر
نغمهای جانگداز از بس که زین قانون جهد

الحذر از ناوک جانسوز آه عاشقان
خاصه آن عاشق که تیرش از دل پر خون جهد

گر بسوزد خرمن حسن ترا نبود عجب
برق حسرت گر چنین از سینه محزون جهد

کی توان منع تقی کردن شب هجر از فغان
کز جگر در هر نفس صد ناله اشتیاق چون جهد

بجای گل ز باغ بخت من خاشاک میروید
چه گل چینم گر این بستان بهار امساک میروید

ز جوی طالع من میکشد سیراب دهقانش
چو تخم حسرتی در مزرع افلاک میروید

بجای سبزه زهرآلوده خنجرهای نومیدی    شهید عشق را تا روز حشر از خاک میروید

بزیر گلبنی کی خاک سازندم پس از مردن    ازو دلهای خون آلوده صد چاک میروید

ز جام عشق کز یکقطره‌اش منصور بیخود شد    چنان مستم که گر میرم ز خاکم تاک میروید

نقی با تیره آه دل اگر زینت میدانم    که گلها بعد ازین از گلبن آتشناک میروید

محنت طلبان سینه ببازار فروشند    شادی بغم و غم بدل زار فروشند

صد دل بنگاهی بر بازار تو گر هست    ارزان بود آن جنس که بسیار فروشند

ارزان چو خریدی دل ما باز مده از دست    کاین نیست متاعی که بیازار فروشند

آن کافر عشقیم که در بتکده ما    صد دین بیکی حلقه زنار فروشند

از بهر خریداری وصل تو ملایک    آب رخ زهاد نقی وار فروشند

گوشه زلفی که دلها در پریشانی کشد    خنده پنهانی که عالم را بحیرانی کشد

گوشه مشکل پسندی عالم از جا برده    گر کمندی نیکه صد دل تا بآسانی کشد

رشته زنار زلفی گو که میترسم بحشر    کافر عشقی چو من تا کی مسلمانی کشد

مردم از آسودگی تا چند ابر مژگان نکوی    کاشتعالم از من تابان تا زیکس میدانی کشد

نقد جان هر که صرف کوی جانانی نشد    گر همه خضرست میدانم پشیمانی کشد

بر تصرف دلبری خواهم نقی کز بزم وصل    طالعم هر چند راند باز پنهانی کشد

چو زلف عنبر افشانش باطراف ذقن پیچید    بشاخ سنبلی ماند که بر گرد سمن پیچید

من و سررشته زلفی که زنارش نه پنهان    ز رشک پیچش مو دمبدم بر خویشتن پیچید

تمنای نگاهی دارم کو زبان دانی    که بهر خاطر من یکدمانش در سخن پیچید

شوم گرم فغان چون شام هجران شعله دود    چو مار آتشین بر خود ز رشک آه من پیچید

نه بیند روی هجران منکر اسرار عشق ار چه    ز کوثر شوید او را روح قدس و در کفن پیچید

نکرد آنم که برگشتن قبله از محراب ابروش    محالست این که سر از سجده با برهمن پیچید

نقی از شعله ادراک و طبع نازکت بر دم    فتد آتش بجان خسرو و بر خود حسن پیچید

بی نصیبان می الست گر شربت کوثر خورند    سوز دل آن از شعلهای وه خاکستر خورند

کشور عشقست اینجا عدل شاهان رسم نیست    خون مظلومان چه سلطانان این کشور خورند

همچنین کاین شاهبازان خاک در خون برده‌اند    طایران قدس را خون در صف محشر خورند

یارب از خون جگر دن عاشقان مقصود حقیقت    این سهی سروان کی آب از چشمه کوثر خورند

شد جهان جمشید عشق ما که مستغنی نیان    بر سر دل بردن ما خون یکدیگر خورند

بادنی تمکین اگر کشتی چنین شکست    بس شکست از وضع بدخویان بی لنگر خورند

با گشاده دامن صحرا نقی مجنون وشان    گر بشهر آیند سنگ از دکان بر سر خورند

کو سوزی بر درخت گر نظر نمی‌رود / بی همه میوه و بر هیچ و بسر نمی‌رود

نیست دمی که بی رخ خوب تو ای پسر مرا / خون جگر کدام دم از دیده تر نمی‌رود

گریه گرفت در گلو آه از آن نمیکشم / روزن خانه بسته‌ام از آن دود بدر نمی‌رود

میل شکار اگر کند آهوی شیر گیر تو / صید ازین شکار که زنده بدر نمی‌رود

رشک رقیب شد نقی باعث مردنم بلی / تا نشود ضرورتی کس بسفر نمی‌رود

دمی وصلش نخندیدن بطعنه دشمن نمی‌ارزد / من و هجران که آن شادی بشیون نمی‌ارزد

وصال یار خوش بود ولی نوعی که بینی هجران / می صافی خوش است اما بدرد دل نمی‌ارزد

مذاق روح را شیرینی شهد حیات آخر / خوش است اما به تلخیهای جان کندن

بسر اندن بسی شد دادخواهی دادخواها را / به بیداد غمان تا سیدن کوس نمی‌ارزد

نقی تا کی کشی خواری ز دربان پا کش از این در / بمنع باغبان گشت گل و گلشن نمی‌ارزد

رفت آن ماه و بجز شبهای دیجورم نماند / صاحب خورشید بودم ذره نورم نماند

گلشنی بگذاشتم کش خار و خس هم بود گل / از خیابان گلشن گلی هم بسر گورم نماند

ملک شادی را سلیمان بودم و بلقیس عیش / دیو غم خاتم ربود و قدرت و زورم نماند

داشتم فغفوری بر لب البالب ز اخضر / ناگه افتاد و شکست و فخر فغفورم نماند

فکر من چاره دوری همه تن دیگر بود / ماندم از روی دور و چراند شیدورم نماند

گشت دل چون خانه زنبور در کام حیات / شهد نوشم تلخ شد جز نیش زنبورم نماند

بر سرم رگ نقش شد کاسه طنبور بود / شوق را قانون شکست و ذوق طنبورم

هر چه از نیروی بختم بود صد خرمن نقی / رفت بر باد آن همه خرمن جوی بورم نماند

دلم مستغنی از وصلت جز فرقت نمیخواهد / ز کرم مهیا بغیر از آتش حسرت نمیخواهد

بچشم و سینه‌ام جز گریه و آتش نمی‌بینم / دل و جانم بغیر از خواری و محنت نمیخواهد

حسک در زیر پهلو خوشترم می‌آید اینجا / بمحنت خوی گرده بستر راحت نمیخواهد

خمار حسرتم کافیست سود گر شراب وصل / که بزم ناامیدان باده عشرت نمیخواهد

بنقد ناامیدی میفروشم نقد جانان را / متاع کاسد ما بیش ازین قیمت نمیخواهد

نقی در محنت هجران چرا این قدر نالان / دقیقت این ولیکن دقت نمیخواهد

وعده‌های خام او این بار دل ناکام کرد / آنکه آخر سوخت یار است و دل خامم کرد

ریخت شهد از پسته و غنچه‌اش اول لطف / غمزه‌اش از قهر آخر زهر در جامم کرد

کاش کی میکرد هر جو کرده لطف از غرور / هم در آغاز محبت آنچه در انجام کرد

عشق دامی کرد بی پروانه و بلبل نهاد / از شرار و خورده گل آن دانه دامم کرد

عاشقان نامی بعجز و ناتوانی داشتند / کوهکن آخر بزور این قوم را بدنام

کرد لازم بر جفاکیشان مرا فارس نقی / آه بی موقع کشید و گریه بی هنگام

کشت

انکه شهد و شکر از لعل لبش میبارد — زهر تلخیست که زهر از غضبش میبارد
فتنه از غمزه و جنگ از نگهش میریزد — شکر از پسته و قند از رطبش میبارد
کام جان میکند از سخن تلخ چو زهر — انکه کام دل عاشق ز لبش میبارد
چون کنم حال دل خسته نهان اه که باز — مرض عاشقی از سوز تبش میبارد

انکه تحسین تو در دادن جان کرد نقی — قتل عشاق ز حسن طلبش میبارد

با قدح همچو حباب انکه بمیخانه رود — تا بدان که سرش بر سر پیمانه رود
دل دیوانه ی آن دلبر و اشکم در پی — طفل بیهمت کهن کرد پی دیوانه رود
دل در آن زلف سیه ز لبش خرسند است — این که ابیست که هر شب بر در بتخانه رود
صد دلش بندی جاوید به هر موی عجب — زلف دلبند تو چون در شکن شانه رود
خاطر از تفرقه کن جمع در اندیشه او — که نه کنجیست خیالش که بویرانه رود

مرگ ز قطع طمع کرده ام از دهر نقی — پیش از این نیست که زین خانه بآن خانه رود

دیگر گل ما را هوس بوالهوسی شد — شد زاغ گلستانی و بلبل قفسی شد
ای خواجه صفا دیو شان سر شکر — تا خلق بدانند که شکر مگسی شد
یارب چه خطا دید ز عشاق که دیگر — با بوالهوسانش هوس همنفسی شد



ای خاک نشینان ستم فرد شمارا — کان شاه بتان مایل فریادرسی شد

تا گشته نقی همنفس بوالهوس آن گل — صادق نفسان را هوس بوالهوسی شد

فلک از وصل و هجران شب و روزم عجب ماند — شب وصلم بروز و روز هجرانم بشب ماند
چو محبوسان بدان جا رخ چشم و دلم تا کی — نگه در چون قفس در آتش از تاب غضب ماند
طرب شد غیر را با و بپندارد که من شادم — چنین شادی الهی بر سر کو طرب ماند
چو دوزد مردم چشمم نظر بر لعل نوشش — بسر گردان مگس ماند که با نیش رطب ماند
ز بیم شحنه آن غمزه خندیدم چون گنهکاران — فغانی قید سینه ناله در زنجیر لب ماند

تب ماند نقی را روز در بیماری هجران — باین ره رشک که من دیدم عجب که تا شب ماند

شوق را چون ادب عشق عنان گیر شود — دست و پای هوسم را فره زنجیر شود
بی تدبیر غم عشق کشم تا نفسی — گریه صد جا گره رشته تدبیر شود
بر سر خوان غم او اجل گرسنه چشم — هر دم از مایده عمر ابد سیر شود
ربع مسکون بسم سیل نگو بد گیر — توسن اشک مرا صبر عنان گیر شود
بعدم خون شهادت کشدش بدرنگی — ان محبت که بتان بدرقه تیر شود
شد کهی باد خم زلف سیاهش در دل — همچو هندو که در آتشکده پیر شود
مطلع شعر نقی در صفت طلعت او — زود باشد که چو خورشید جهانگیر شود

عشق آمد و از هم رگ و پیوند جدا کرد — جلاد ستم بند من از بند جدا کرد
دل گرمی عشق تو برآورد دل از جان — موم از عسل و نیشکر از قند جدا کرد
نسپرد دلم از لعل لبت تا نکه تواند — از قند مگس را بشکر خند جدا کرد
در عشق نه نسبت به یکی تکیه که این عشق — عشقیست که یعقوب ز فرزند جدا کرد
از دل نشدی یک نفس ای راحت جان دور — بختم ز سر کوی تو هر چند جدا کرد
فریاد که از تیغ زبان ناصح جلاد — بندم همه از بند که پیوند جدا کرد

طبع تو نقی باز پی تحفهٔ یاران — از روح معانی گهری چند جدا کرد

مرا تا بوی تو بعد مرگ از خاک بر گیرد — چو صید سوی نشیمنگاه گیران قفس در گیرد
دلم را یاد آن گل خون شود در کاله کاله — چو بلبل ز آشیان سینه سر بر کاله بر گیرد
به بیرون آید این تن چاه غم تا کی به ره هی — دل بیچاره در شعله و پای بستر گیرد
دلم در حسرت تلخی ز لعل دلکشش تا کی — که تا دشنام از آن لب بگذرد طعم شکر گیرد
چو باد آشفتم از این جا که رفتم لیک زود آرم — ز هر خاکی نشان جوید ز هر بادی خبر گیرد
بی قصد تیر با نگاه خالش مردم چشمم — شفاعت را دمی صد بار دامان نظر گیرد

نقی در گریه آرد اضطراب عشق جانان را — که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد

خون شد



دل بیمارم ای همدم در انگو زار میمیرد — زمانی پاس دار امشب که آن بیمار میمیرد
بردن هم نخواهد برد عاشق جان که پیش او — نمانم زنده میگردد اگر صد بار میمیرد
چو یکدم زندگی در کوی او عمر ابد باشد — خوشا حال کسی کو بر درش دشوار میمیرد
نمیدانم چه پرسش میرود در روز حشر از آن — از آن عاشق که او در حسرت دیدار میمیرد
بقدر رنج اگر راحت دهد ایزد در آن گیر — بهشت آن بیدلی را کز غم دیدار میمیرد

همه یکبار میمیرند در عمری نمیدانم — چه حالتست اینکه در روزی نقی صد بار میمیرد

ای خوش آن لحظه که یاری رخ یاری بیند — باز گرد در سفر باز و دیاری بیند
ای خوش آن کم شده کش گرد غم آرد چو هجوم — گرد بشکافد و جولان سواری بیند
ای خوش آن غرقه که چون موج بلا آرد رو — موج بنشیند و خود را بکناری بیند
ای خوش آن غمزده کز خواب چو سر بردارد — تنگ در گردن خود دست نگاری بیند
همچو آن زاغ که پوشد نظر از هول خزان — چشم تا باز کند باغ و بهاری بیند
نه بدل از ستم دهر ملالی یابد — نه بجان بار غم ایام غباری بیند

هیچ دولت به از آن نیست نقی عاشق را — که بکام دل خود لاله عذاری بیند

بازم ز در آن سرو سرافراز در آمد — با من بدر مهر و وفا باز در آمد
اول دل من بود که شد مرغ صفت صید — شاهین نگاهش چو به پرواز در آمد

ای دل اسیر صبر بپند از و برون رو — کانشوخ بلطف باز بانداز درآمد
من کشته آن چشم که در عین تکبر — با هیچ منی در صد و ناز درآمد

تا کرد زبان نخستینام نقی آنشوخ — هر موی من از شوق بآواز درآمد

چند گویی که فلان کی ببلامت برود — برود روز می تا روز قیامت برود
کفنی غرقه بخون همچو علم در صف حشر — همه بی نام و نشان او بعلامت برود
ببلامت نروم من که بعجز آمده ام — کانچه آید به تکبر بملامت برود
ای خوش آن بخت بلندی که کسی یکدو قدم — سایه وش از پی آن جلوه و قامت برود
تا جی ازدواج والف در سر عاشق فردا — در صف حشر به اعزاز و کرامت برود

نقی آن داغ که بر دل شب هجران تو سوخت — نیست آن داغ که تا روز قیامت برود

دمی کزان رخ زیبا نقاب میگیرد — ز شرم عارض او آفتاب میگیرد
ز تاب وجه تکرماند آب و زیبار — رقیب جام بصد آب و تاب میگیرد
نمانده آب بر آن لعل لب جو دردی می — مگر کسی عرق از این شراب میگیرد
اگر تو صد بکشی نیست غم ز روز حساب — که با وجود تو از ما حساب میگیرد
جواب نامه بیارد رسول و من خوشدل — که دیر کرد همانا جواب میگیرد
بذکر عشق تو آنرا که شب نبرد خواب — از آن فسانه اش امروز خواب میگیرد

اگر غلط نکنم یار در برست نقی — که لحظه لحظه مرا اضطراب میگیرد

گذشت آنکه پریشانی دل و جان بود — اگر ز باد صبا کاکلت پریشان بود
گذشت آنکه ز پی همچو سایه میرفتم — بهر کجا که نهال قدت خرامان بود
گذشت آنکه بیک نیم خشم اندر دل — هزار ناوک زهرآب داده پیکان بود
مرا ز هجر مترسان کنون گذشت آن روز — که انچه سخت تر از مرگ بود هجران بود
نماند حسن تو معلوم کن از آنکه نماند — عداوتی که میان من و رقیبان بود
رقیب داشت بزنجیر غم تو در بند — وگرنه رفتن من از در تو آسان بود
برو برو که نهادست رو بآبادی — ز دست جور تو آن مملکت که ویران بود

نقی تو زود به واسوختن رسانیدی — وگرنه او ز ستمهای خود پشیمان بود

آخر حسن برآورد خط مشک آلود — شعله شمع چو بنشیند از و خیزد دود
بنری طعن که مرا جامه نیلیست به بر — سنگ اغیار سراپای مرا کرده کبود
آب و سر کشتش از ناله من میگردد — میکند گریه بلی چون شنود مست سرود
سوی تیم چو نهان پایه زد نال دود — دارد او تیر حسد باد سیه روی حسود
دل سخت تو چو سنگی که رباید آهن — کرد تا میل دل سیمبران جمله ربود
دل بدادیم و خریدیم غم و در نقی — کس نکرده است سودای بتان این همه سود

اگر

ز هر ساعت صدا از تیشهٔ فرهاد می‌آید
که از درد دل او سنگ در فریاد می‌آید

خیالت جا کرده در دل حسرت مردن سپید دمی
که میمیرم ز حسرت چون فرا کم یاد می‌آید

تو می‌آیی و میمیرم مضطرب دل می‌تپد از جا
چو دام افتاده مرغی کش ز صیاد می‌آید

درین اندیشه‌ام کز تو کرده پیدا عاشقی مرا
اگر بینم رقیب از کوی او ناشاد می‌آید

ز داد آن خاطر نازک نخواهم ساختن رنجه
ز من صد بیت تیغ اندازی گرو بیداد می‌آید

نقی ز قتل خود دل انه گمان بر جرم عاشق
دگر می‌آید و خوش بر سر بیداد می‌آید

دری که لعل تو در رشته کلام کشید
بگوش جان ملک از بهر احترام کشید

فغان که در صدد انتقام ما برگشت
که از فلک جور آشفت انتقام کشید

تبسم ار چه هوس را نمود گرم سؤال
ولیک غمزه طلب را ز بان بکام کشید

چه غم بود دل آزادگان بستان را
ز جان خویش صفیری که مرغ دام کشید

خوش آن حریف که رندانه جام زهر بلا
نهاد بر لب و زانو زد و تمام کشید

درون گرم نقی گشته رشک مجمر عود
ز بسکه خوی خوشش دود سر دشنام

اهل نظر ز قامت و بالا چه دیده‌اند
از خط و خال عارض زیبا چه دیده‌اند

گیرند سهل نخستین خون دوستان
خوبان درین معامله آیا چه دیده‌اند



عاشق بسعی کام نیابد بیا ببین
چشمی نیاز کنند دل خارا چه دیده‌اند

بی‌منت طلب چو رسانیت کام دل
ارباب آرزو ز تمنا چه دیده‌اند

بی گفتگو کنند چو عشاق جان نثار
ترکان چشم یار ز یغما چه دیده‌اند

رد عطا نقی نبود رسم اهل جود
بخشند کان روح در اینجا چه دیده‌اند

دل من مست سودای تو باشد
چنین جان را چه پروای تو باشد

دل خوش تنگ میخواهم که در وی
نمیخواهم بجز جای تو باشد

ز رشک آنکه بر سر دل نهند داغ
دلم داغ از تمنای تو باشد

کشی ابرو ز رو ترسم دست دادی
گریبان گیر فردای تو باشد

لباس جلوه کوتاهست بر سرو
که این کالا ببالای تو باشد

متاع حسن یوسف میخرد کی
بیازاری که سودای تو باشد

خیال خنده‌ای بحسن خود که گویی
تبسم در سراپای تو باشد

ز جان دادن نقی امنیت خوشتر
از آن خوشتر تقاضای تو باشد

خنجر عشق تو جز جان حزین چاک نکرد
برق سودای تو جز در دل غمناک نکرد

من آنم که گلی از چمن عیش نچید
زانکه از عشق گلی بر سینهٔ چاک نکرد

وه که زهر غضبش در جگر ریش نریخت
وه که پیکان غمی بر دل غمناک نکرد

غنچه امسال درین باغ ز گلبن ندمید / سبزه امسال درین دشت سر از خاک نزد
غیر عاشق که بجان منت آن غمزه کشید / خویش را بر دم شمشیر تو بیباک نزد
[illegible] وجد اگر در سر و رفت کند / لیک کس بوسه بر آن حلقهٔ فتراک نزد
سر بخاشاک ضعیفی چو من آورد فرو / تیغ آن شعله که بر خرمن افلاک نزد

دل و جان سوخت نهی بنگاهی و برفت
آتش این طور کسی بر خس و خاشاک نزد

فغان ز اندم که آه جرمم اندر گلو پیچد / گریبان دلم از دست نومیدی فرو پیچد
همه خواهشم در سنگلاخ غم فرو ماند / کمند نا امیدی در گلوی آرزو پیچد
از زبان لطف محبوبیت این سنگدلان / تحمل نیتان امیدند ولی بر بندند

پس از وفا دل اهل وفا بتان ببرند
خورند نعمت خوان این گروه و خوان برند

بپاس غفلت شو غره کاین سیه چشمان / ندیده مردمک چشم پاسبان ببرند
گر این جمال به بستان برند لاله رخان / رواج و رونق نسرین و ارغوان ببرند
اسیر داغ فراقست جان مهجوران / گمان مبر که برِ کنار فراق جان ببرند
چه وقت بود که این بادهای نوروزی / بجای برگ گل از باغ ما خزان ببرند

چه حکمتست ندانم کاین بتان دل از عشاق
اگرچه فاش توان برد هم نهان ببرند

ببوسه در عوض جان لبش مساهله دارد / اگرچه خندهٔ پنهان سر معامله دارد
ز غمزه قافلهٔ دل زنان و دزد نگاهش / کشیده تیغ و بسر در قفای قافله دارد
هزار بار دلم پاره پاره کرده و در پی / هنوز صد نظر آن چشم تنگ حوصله دارد
بیا ببین که دو اغلط که چین ابروی شوخی / بیک کرشمه جواب هزار مسئله دارد

بگوی یار چنین دیده خوار کرده ز شوقی
ندارد این گله زان گل که چشم خود گله دارد

هر که این ترک وشان دست بتاراج برد / از گدا دین و دل از شاه سر و تاج برد
آنچه نیست ز یغما دل ما چون ایشان / سیم ساقان که بساقان گرو از عاج برند
تا گناهی نبود دست کرم را از پی / رو که کامل کرمان منت محتاج برند
حل این نکته ندانیم که تردیکاران / یار در خانه چرا منت معراج برند

مات شو مات نه‌ای یار بنی این عیاران
کی توان برد که عقل از سر لیلاج برند

ایزدان عیسی نفس آنچه ممکن بود داد / با وجود حسن یوسف نعمت او داد
حرف زد با غیر و فهمیدیم ما مقصود او / دیگر آنرا داد داروی که مار اسود داد
کشت خلقی چشم مست یار در اول نگاه / شد بود این باده کیفیت یاران زود داد
بست پای دل غیر را از زلفش بسکه داد / هندوی را دست در ملک دل محمود داد

ور رفتی ببینی بچشم کوی او را خون که ریخت
آنکه مست ابن یمین را تیغ زهرآلود داد

دل بحرص در شکن زلفی بی تن بجور کشد
همچو پای ملخی کز پی خود مور کشد

میکی که دشمن جان غمزه ساقی ز چه رو
دوستکامی بهد و حرف ز منصور کشد

سوخت خمیازه کشی بزم مجاز از حسرت
تا بکی درد سر این می بی زور کشد

در زمینی که فروغ رخش انگیزد رخش
دوش خورشید فلک غاشیه نور کشد

آنکه سر گز نکشید از می و ترش جامی
چه سود آه اگر ناله از دور کشد

تهمت شربت کفار کشد همچو نقی
بسکه تب آتش دل شعله اش از گور کشد

میکند غمزه و غوغای هوس میشکند
آستین میزند و شور پس میشکند

نیست سود اشکن عشق ز شرع بی باک
آنقدر هست که صفرای هوس میشکند

بر هوس میشکند غمزه شوخش در دل
چو در خانه دزدی که عسس میشکند

بینم آن طره عنبر شکن و ضعف جان
که گران باری زنجیر نفس میشکند

نقی آن سر ز الماس که میریزد اشک
آرزوهاست که در خاطر کس میشکند

در عشق رهی نیست که صد بار نبندند
الا در اظهار که ناچار ببندند

جز غمزه او مانع نظاره او نیست
این رخنه دیوار بهر خار نبندند



یکچشم زدن نیست که هر موی تنم را
صد شغل غم عشق تو در کار نبندند

بر زخم دلم بخیه ز مرهم نبندند
رسمیت که در سر بیمار نبندند

در دایره عشق تهی پای نهد کام
مانع تعب بر سر هر کار نبندند

از رندی نقی میکده را هیچ خلل نیست
یکبار که در صومعه زنار نبندند

تا ز گلبرگ ترت سبزه سیراب دمید
گلشن حسن ترا زیب دگر گشت پدید

گرم شد عالمی از پرتو مهر تو دگر
از خط سبز چو خورشید رخت تیغ کشید

پر شد عاشق دیوانه زنجیر افسوس
که بکام دل خود در سر کوی تو رسید

ناله گفتیم نکو گشت زبانیم گذشت
سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید

شد نصیب همه وصل تو همان من بودم
آنکه هرگز گلی از گلشن امید نچید

داشت با دل بمیان قصه ز لطف تو نقی
عمر آخر شد و این قصه بپایان نرسید

چه فیض باغ با آن آتشین تا دهد
که شاخ شعله با و میوه مراد دهد

نسیم زندگیم شکل غنچه نگشود
بگردم اجل این غنچه را گشاد دهد

ز جور هجر کسی را که خسته جلبت
بغیر خنجر بیداد او که داد دهد

درا بدیده که از مردمان بلالای
خیال خال ترا این دو خانه راه دهد

بیان سوز دلم نامه بر نداد آه
مگر ز دل کف خاکستری بباد دهد

متاع عشق بجان مخرم دران بازار ‌ ‌ ‌ که بد معامله کم گیرد و زیاده دهد
بگلستان رود آن دلستان و مرغ شود دل ‌ ‌ ‌ که صحبت گل و خارش ز بن باله دهد

نقی بوصل ابد جان بده که پروانه
متاع عمر بیک لحظه اتحاد دهد

چشم تو خون گرم دل زار در کشد ‌ ‌ ‌ همچون شراب تجربه که بیمار در کشد
تنگست اگر چشم دل سوراخ و دست امید ‌ ‌ ‌ کاین مهر را برشته زنار در کشد
آرد بجوش خم ز حسد سلسبیل را ‌ ‌ ‌ جامی که یار در نظر یار در کشد
خوش وقت آن حجم لف که گر کاسهٔ فلک ‌ ‌ ‌ پر زهر غم کنند و بیکبار در کشد

خواهد ترا نقی چو خیال تو هر زمان
از راه دیده در دل افکار در کشد

رقم کند چو قلم سوز هجر بر کاغذ ‌ ‌ ‌ فتد ز گرمی آن پیچ و تاب در کاغذ
بپیش غمزهٔ او دل چنان بود که کسی ‌ ‌ ‌ به پیش ناوک پران کند سپر کاغذ
فغان که آن بت محجوب گشت خانه نشین ‌ ‌ ‌ ز بس که حاشیش افکند بر کنار کاغذ
مگر دل تنگ تیره شکسته ماست ‌ ‌ ‌ درون پر از گله لب بسته بیخبر کاغذ
باو چو نامه نویسیم کنند دیده و دل ‌ ‌ ‌ ز آه و گریه گهی خشک و گاه تر کاغذ
دلم بیرون ز پی نامه اش باستغنا ‌ ‌ ‌ ز هر طرف که برآرد بحشر بر کاغذ
عجب که خیت نقی بی شکر فلست ‌ ‌ ‌ چنین که شعر تو بگرفته در شکر کاغذ

آمد شبانه در برم از جان نهفته تر ‌ ‌ ‌ روی بهار تر به از گل شکفته تر
آمد نهان بگلشن جان سرو خاکی ‌ ‌ ‌ از باد تیز کامتر از آب خفته تر
امشب چه سرخوش بزم که بود دمی بوده ‌ ‌ ‌ از چشم شب نخفته من شب نخفته تر
دارم دلی گرفته غبار غم بتان ‌ ‌ ‌ از دیر سالهٔ در بر همین رفته تر

طبع نقی ز مخزن معنی بگوش یار
نظمی کشید از در سیراب سفته تر

ای دل از گریه غم در شب هجران بگذر ‌ ‌ ‌ در کش این قلزم زهر و ز سر جان بگذر
نوح را غرقهٔ طوفان خجالت مپسند ‌ ‌ ‌ صبر ایوب کن ای دیده ز طوفان بگذر
گرد هندش بهیچ بها دانه خالش چون مور ‌ ‌ ‌ تنگ چشمی مکن از ملک سلیمان بگذر
بهوای صنمی دوش ز ناقوس دلم ‌ ‌ ‌ کفر فریاد بر آورد که ز ایمان بگذر
دل و پیکان تو اکنون که جدایی هیهات ‌ ‌ ‌ تیر از دل چو گذشتی ز سر پیکان بگذر

نقی ار یار نیاید بعیادت خوش باش
کو دو روز دگر از غم هجران بگذر

سرود مجلس من صوت بلبلست دگر ‌ ‌ ‌ کنار و دامن من چشم پر از گلست دگر
بزم وصل طرب مطربست و عیش ندیم ‌ ‌ ‌ مدار صحبت غم بر تنزلست دگر
نه یار حاجب کامست و نه حیا مانع ‌ ‌ ‌ چه وقت صبر و چه جای تحملست دگر

برای بوسه شیرین بکام دل کستی    ز زیر غبغب و دستی بکاکلت دکر
ز خشم تافته روی و ز ناز مستغنی است    همه تغافل او بر تغافلت دکر

دمید ز آتش حسرت گل مراد وحشی
که بود لال چو پروانه بلبل است دکر

ما را نماند هیچ دوائی سوای صبر    افسوس از آن دلی که درو بود جای صبر
پر شد چنان ز غم دوست درونم که جای نیست    دل را که جای صبر بود خود چه جای صبر
یا بر زمین کرم دل من تاب می‌نهد    از تاب بسکه التهاب کرده پای صبر
بیگانه گشت یار و علاجش تغافلست    کو آنچنان دلی که بود آشنای صبر

بصبر از دل وحشی شد و در روی اشک آمد
رفت ارچه گرم صرصر آه از فضای صبر

بار گشت از چشم خون پالا روان خوناب هجر    کشتی عمرم دگر زد غرق در خوناب هجر
کرد خوش خونریزی در مسلخ دل عاقبت    یاد مژگان تو یعنی خنجر قصاب هجر
یاد باد آن عیش خوش کز یمن فتح الباب وصل    دست اقبالم بگل اندوده بود ابواب هجر

برد ماتم میرزید بوی گل وصلی وحشی
غنچه کایام رنگش داد از خوناب هجر

یارب این فتنه که جولان گر جوست دگر    شهر کردید پر آشوب چه غوغاست دگر
خواب شد رهزن آن آهوی مردافکن باز    فتنه محبوس در آن نرگس شهلاست دگر



یار دارد سر خونریزی احباب امروز    نشناسید حریفان که تماشاست دگر
می‌رسد مست و سرانداز و بکف تیغ تیز    از پی قتل من اسباب مهیاست دگر
چشم مستت که بپای مژه می‌جنباند    گرم دامن زدن آتش و لهاست دگر
بسته آن چشم سیه معرکه شعبده باز    فتنه برخواسته و معرکه آراست دگر

میدهد نقد دل و جنس غمش میگیرد
وحشی بی سر و پا را سر سوداست دگر

در بی ناز کرد و حسنش باز    غمزه او نشسته بر در ناز
عمرم ار کوتهست و بخت زبون    نیست حاجت بطنز ای طناز
گر ز قد تو ای به بخت بلند    گر ز زلف تو ای بعمر دراز
هست ما را شکوه دلی که درو    کوه صبر از تهی نماند باز
همچو دکان آئینه گری    که درو سنگ میرود دکدار

چاره صبرست و صبر آتش تیز
صبر واری نقی بسوز و بساز

زلف و رخت آن شبست و آن روز    اما شب قدر و روز نوروز
بر روز سیاه ما مزن طعن    ما را تو نشانده بدین روز
بالای تو شمع عالم آرا    رخسار تو مهر عالم افروز
هجری و شبی بدین درازی    عشقی و چراغی باین سوز

از چشمه او گلی بده آب
شمعی ز چراغ یار بر افروز

تا مست نقی ز دیده و دل
خونابه فشان و آتش اندوز

ننهاده خدنگ جفا در کمان هنوز
یک دل نگشته تیر غمت را نشان هنوز

زارم مکش بخاطر جمعی ستم پرست
طفلی نمیبرد بتو کس این گمان هنوز

روزی گذشت در غم هجرت هزار سال
دارد امید وصل تو ما را جوان هنوز

روزی بدین بسر بری و کرم دیده در گذا
عمری گذشت و میکند او سرگران هنوز

معلوم خواهدت شدن آخر وفای عمر
او را نکرده ای بجفا امتحان هنوز

میداد دیر جان نقی آنکه طعنه گفت
ولبست کیست عاشق ما را که جان هنوز

غمزه جانسوز و ناز صبرگداز
ما نداریم تاب غمزه و ناز

وصل کم آرزو بزودی از حد
عمر کوته شب فراق دراز

نازد این کشتان لوث هوسی
گریه در کار شست و شوی راز

لب بحرف لست لیک گشود
چشم شوخش در دریچه راز

وه که خواهد ز دست مردم رفت
دامن چشمت از گرانی ناز

بودم اندر نماز که آمد و ریخت
گریه بر خاک ابروی نماز

خوش نظر یاد دل رسید ترا
نقی این گریه های دل پرداز

نیاز

ای زده خواب تو قفل بر در دکان ناز
جنبش مژگان تو سلسله جنبان ناز

کوی تو ماوای حسن گرد تو غوغای حسن
روی تو دریای حسن چشم تو طوفان ناز

زنده نماند دگر چون تو شوی جلوه گر
خلعت خوبی به بر برزده دامان ناز

جلوه حسن آتش زد بدل اهل سکون
تا تو فرو برده سر بگریبان ناز

آبله پا رود در دل ما خون شک
گر تو طلب را دهی سر بیابان ناز

بر در سلطان حسن سوخت دل هر که بود
داد مسکین نقی منع ز دربان ناز

شد چمن سبز و در آیینه دل زنگ هنوز
گل شکفت و دل من غنچه صفت تنگ هنوز

بوده صد رنگ جفا در سر آن شوخ که بود
چرخ با اهل وفا بر سر نیرنگ هنوز

در صف لشکر عقل و خرد افتاد شکست
غمزه اش تنگ نبسته کمر جنگ هنوز

در ازل پرتوی از مهر تو بر خاک افتاد
آب سر میزند از رشک بهر سنگ هنوز

عمرها شد که نقی در غم عشقش جان داد
بر سر تربت او نگذرد از ننگ هنوز

دگر زبان قلم میکند بیان هوس
نشسته مرغ تمنا بر آشیان هوس

ز تاب حرف گلوسوز با خیال لبت
هزار آبله دارد سر زبان هوس

بیرم دوش که لب میرساند بر لب جام
خیال بوسه لبت میرساند جان

ازده

چه هم صحبتی که با آه مسکینی ای دل | بر آسمان نتوان شد بریسمان هوس

بدست عقل نداد اند زایضان قضا | عنان بارگی مطلق العنان هوس

تو نو نهال جوانی بیا مده است هنوز | بیاغبانی حسن تو باغبان هوس

تمتعی ز لب او تقی گرفت که بود
نه در خیال تمنا نه در گمان هوس

بنوعی داده تعلیم جفا و جور استادش | که از مهر و وفا هرگز نخواهد آمدن یادش

دلم را مینوازد تا دگر دلها بدام آرد | چو آن مرغی که دارد از برای صید صیادش

فتاده لازم طرز نگارش دلبری و ناز | بقصد دلبری هرگز نظر برکس نیفتادش

دلم صید است و در قیدی گرفتار عجب صیدی | که میمیرد زحسرت گر کند صیاد آزادش

ندیدم در جواب نامه اش نام تقی گویا
چنان از خاطرش رفتم که نامم رفت از یادش

چشم و چراغ حسن بود رخ ماهش | مردمک چشم حسن خال سیاهش

سوخته شمعی مراکه در صف محشر | عضو چو پروانه گشته گرد گناهش

غیر گل از باغ او عجب که بروید | زانکه در آتش نشانده اند گیاهش

دل شب چون دیده بال برارد | همچو شرر در عنان ابرش آهش

قافله آه بین که بار چو بندد | هم سحر آتش زند بقافله گاهش

حاصل صد ساله کشت محنت عاشق | برد ز ماتم نسیم است خرمن کاهش

پیشتر است از نشان لعل ستوران | چشم سفیدی که باز مانده براهش

قفل افسون دمیده کرده بشیشه | جادوی مردم فریب چشم سیاهش

از رخش آید بچشم انجمن تقی را
رنگ ز خورشید بسته بیک نگاهش

هستان از ان عارضه خونین جگری از آتش | دیگری زتب و تاب و دگری در آتش

زده شیرین لبش از گرمی می بخیاله | یا حبابیست زجوش شکری در آتش

چشم صنعت گر او در دل از ان غمزه تیز | برده شمشیر چو شمشیر گری در آتش

هر زمان آتش عشقم بگریبان چو شرر | من باندیشه سری برده فرو در آتش

زنم آتش بدل و جان و بجنبانم موی | نه چو پروانه زنم بال و پری در آتش

پای کوبان برون آتش شوقی هر روز | دل من رقص کنان چو شرری در آتش

من خبردارم از آتش که دلم سوخت ز دل | که چو یاقوت بود چه خبری در آتش

غم تاریکی دل نیست که در کوچه عشق | دارد از هر طرف این خانه دری در آتش

میرود قافله آه بهمراهی او
میکند اهل دل سوزان سفری در آتش

ای خوش ملک شب و کشور آه سحرش | مالک الملک دل لشکر آه سحرش

من و آن دل که بدریوزه ملایک بر ند | سرمه دیده ز خاکستر آه سحرش

نذهد امشب اگر نشاه تاثیر دعا | شیشه دل شکنم بر سر آه سحرش

بزن لب عیش و عنان از دی جز تقی
خود را برسر باد دل و در راه سحری در آتش

بنزهت

آنکه گویی غلط انداز بود تیر دعا / باش چندانکه رسانم بر آه سحرش
سوخت یکسر همه خورشید دلم گو کشتی / که کشم سوی کشان بر در آه سحرش
تشنه خون شفق شد دل شب خنجر کم / برگ صبح خورد نشتر آه سحرش

در نقی دیده خورشید اگر کج نگرد / کنم از سر بر خنجر آه سحرش

ای خط سبز بر گل رخت بهار عیش / وی عارض شکفته تو لاله زار عیش
در دور نرگس چشم تو عیشی نماند و ماند / شهد حیات بخش لبت یادگار عیش
دل بود بیقرار ترا این بار در غمش / بیچاره داده بود بخود چون قرار عیش
بسیار جانگداز ترا از زور محنت ست / شبهای غصه پیش خاصه از روزگار عیش
گل بر دمید کز غم رازگل نشنوند / از دل نبرد همت بیرون خار خار عیش

چون میکشد بدوش نقی کوه های غم / آن کی که میکشید بصد جهد بار عیش

بیاد آن نکنم سالها بخلوت خویش / کشیده گرد گریبان مردمک سر خویش
زلوح ماه بیا نو حرف مهر که گرد / شب فراق لباس سیاه در بر خویش
تو در حکایت جان مضطرب که چون گردد / ز سنگسار جان کاروان شکر خویش
چنان بنسخه وصف لبش قلم گرم است / که میکشم رگ جان تار های مسطر خویش
کمان بزند جنون عاقلان ز خنده زند / ز بسکه من بملامت در آیم از در خویش



زمین تا به بسانیده خاک یونان را / نقی برگ هنر بسکه ریخت بر سر خویش

چون آه هست گو نفسم در گلو مباش / یک شعله در میانه صد شعله گو مباش

دل را بود زبانه آتش زبان حال / گو شرح عشق بر نهج گفتگو مباش
ما را خمار نرگس ساقی ز دست برد / گو باده در صراحی و می در سبو مباش
ز عشق و محبت یار شکند غالبت / بد باش با رقیب و با هم نکو مباش
جاروب بند کرد دل انگیز وای ادب / با کهنه دیر در صدد رفت و رو مباش
مقبول خدمت حرم تیمم غبار عشق / ما ایم و خاک کوی تو گو آب و رو مباش

تکمیل نقی دل هوس اندیش از این بد / بر رشته تو گو گره آرزو مباش

اجل و بناله داغ غمزه های چشم بیباکش / قیامت پیش خیز جلوه های قد بالاکش
بپا از سطر چشم شین ابدل تماشا کن / که جان را غوطه خواهم داد در روی عرقناکش
دل گرمی برد با خود بزیر خاک از وجا / که سوزد بعد صد سال از شنیدن مرجع جا
برحمت بر سر خاک شهید غمزه قدم مسکش / که دارد چشم جان بر راه تو چشم هوسناکش
خورد هر دم دل از شعله ام چاکی و جان گردد / بضبط شعله چون پروانه بر گرد سر خاکش

ز صیدش نقی کذر خوش بنظر آمد / رخی گلگون و بر وی حلقه حلقه زلف فتراکش

دل پر از غم چون بر این محنت سرا انشانمش　　یکطرف غم یکطرف محنت کجا بنشانمش

خواستم اندر دل ز راه دیدن آن بدمهر را　　آرزو تا سینه در جهره و دفا بنشانمش

تا ز راه جان به تن آید تا ز سر برخیزدم　　عجز را جان بر لب آید باز تا بنشانمش

سوخت دل قربان آن شادنشین مجور را　　قطره خونابه گرمی کجا بنشانمش

میرم از محرومی این امر ناممکن که تن　　خود عزای خویش گیرم در عزا بنشانمش

کو نفی جرات که در خلوت ز اظهار زبان　　بر گل تر قطره چند از حیا بنشانمش

مرا کجا و گزیدن لب شکر خایش　　که خون شود دل اندیشه در تمنایش

خورد هوس همه جا دور باش غمزه او　　رود بلا همه جا پیش پیش بالایش

امل ز باده پرستان لعل میگونش　　اجل ز گوشه نشینان چشم شهلایش

ازان بمهر تو اجزای پیکرم ترسید　　که گرد جذب خیال تو حفظ اجزایش

کند بپوست ازان نافه مشک را که شدست　　ز تار زیانه زلف سیه سراپایش

بوادیی که فشانی کلاله مشکین　　چو نافه بوی دهد خار خشک صحرایش

بهشت آید و گل در ره نظر ریزد　　قدم نهد چو نفی در ره تماشایش

بلعل بگشوده ز خشم میزند جوش　　که تا در و ترا گیرد در آغوش

مرا دیدی تو خود بین گشتی و من　　ترا دیدم ز خود کردم فراموش

دم مردن

دم مردن بر آواز خوش تو　　برون آید مرا جان از ره گوش

ز شوق دیدنت چون باده در خم　　هزارم دیده بر سر میزند جوش

طپد گر سینه از آهم عجب نیست　　که دارد شعله آتش در آغوش

فریب او به پیمان دست بر دست　　نگاهش با کرشمه دوش بر دوش

در آن بزمی که ساقی عشوه اوست　　ز جام بیخودی می میکشند نوش

چو شب بر روز حسرت خورده مشرب　　نسیم بر دوش و دوشم زیر بی دوش

چه جای گوش تا آنجا که تا جام　　نهد لب بر لبش گوید لبت نوش

نفی کوته کن انگشت اشارت　　که نسرین زار شد از روی گل پوش

تهیه عشق کس است آنچنان جسم و توش　　که سوزد بعد صد سال ار گذاری به خاکش

کش

دل [illegible] بحران [illegible] از ز خم اجل صحت　　نشان تیغ [illegible] لبهای قطره خون [illegible] تاکش

دگر یارب خیالش در دل گرم که ره داد　　که میگردد برنگی هر زمان [illegible] عرق [illegible]

ز حالیست ز پی سینه صافش که پیدا　　برون افتاده عکسی از سویدای دل ما

درونم شد نفی جنت ز فیض آب انگوری　　که چون بید بسیل ازوی بر آتش گر نهی پا

هر که که کند بلای جان رقص　　تن ظاهر و جان نهان کند رقص

تا روح کند سماع در تن　　اجزای تنم زمان زمان رقص

خوش آنکه کند ز ذوق رخصت

تا روح کند سماع در تن / تا مغز کند در استخوان رقص
از فکر تو میزند روان چرخ / وز ذکر تو میکند زبان رقص
از ذوق تجلی تو افتاد / بر اهل زمین و آسمان رقص
نشنیده چنین سماع سامع / بیننده ندیده اینچنین رقص
این طرفه که با قد خمیده / میکرد نقی در آن میان رقص

خواهم شوم ز دست تو ای بیوفا خلاص
مرگی کجاست تا شوم از صد بلا خلاص

یا میکنیم دل ز تو یا کشته میشوم / ما راست چاره زین دو یکی مرگ یا خلاص
آن میکنی تو شوخ که کافر نمیکند / ما را کند ز دست تو یا رب خدا خلاص
غافل طبیب شهر که بیمار عشق را / یکذره درد ساخت ز چندین دوا خلاص
این هست و نیست مردوبلای دل است و جان / تا هست نیست سالک عشق از بلا خلاص

بستم بدوش بار عدم فرده ای نقی
کردم ز بار منت هستی ترا خلاص

فتاده در تب رشک آفتاب از آن گل عارض / گرفته شمع صفت پیچ و تاب از آن گل عارض
خوش است دیدن روی تو خاصه وقت صبوحی / که شوید آب صفت رنگ خواب از آن گل عارض
ز بس طراوت رخسار آبدار تو گویی / که میچکد مگر این لحظه آب از آن گل عارض
چو گل ز پرتو خورشید گاه عرض نکویی / شکسته رنگ شود آفتاب از آن گل عارض



بکش مرا و مترس از حساب حشر که فردا / فرشته نیز بود در حساب از آن گل عارض
نگاه کرم که بر آتش چرا زده دامن / که میچکد عرق چون گلاب از آن گل عارض
سموم آه که سر در بیت نهاده که عاشق / کند مشاهده اضطراب از آن گل عارض
دگر کمر شکست که بسته که طرا و / شکسته رنگی خشم و عتاب از آن گل عارض

نقی خوش است تماشا اگر بجو صله گنجد
در آن زمان که برافتد نقاب از آن گل

میکنیم هم من غلط هم میکند جانان غلط / شکوه من چون او هم این غلط هم آن غلط
داد فرمانم بدوری وه چه سازم چون کنم / بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط
لب گرد سر که خواهم بوسمش لب در دهان / هست یعنی از چنین لب کندن دندان غلط
بس عجب بود این که مهمان گدای خود شدی / گو بیاره کرده ای خسرو خوبان غلط
گفتم از مصحف روی برآر من قسم / سهو شد استغفر الله میشود قرآن غلط
گر نهد او داغ باشد بستن مرهم خطا / ور دهد او درد باشد جستن درمان غلط

گفته جانی شکایت کرده از جورم نقی
حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط

رنجش بی سبب از یار غلط بود غلط / خاطر آزردنش این بار غلط بود غلط
پیش صاحب غرضان باز زهیچ و صلکی / شکوه کردن ز تو بسیار غلط بود غلط
راز عشقی که نبود محرم آن بز از خدا / فاش کردن بر اغیار غلط بود غلط

بطواف حرم وصل تو محروم نشد / رفتن از کعبهٔ دیدار غلط بود غلط

نوعی از بزم وصال تو برون ناشده رفت / گر تو رنجیدی ازو این بار غلط بود غلط

دل دارد ازان بلای جان خط / ور نه سر و روان او روان خط

در غنچهٔ آن دهان نهانست / عالم عالم جهان جهان خط

هر لحظه لبی ملکد که دارد / گویا ز غم آن لب و دهان خط

ما بلبل بوستان عشقیم / ما ناله کنیم و دیگران خط

تیر مژه در کمان نهاده / تا مغز کند در استخوان خط

آورده تو در کنار من دست / من گم شده در میان ازان خط

در کوی تو دل ز ذوق گویی / دارد ز زمین و آسمان خط

دیروز ز غم نبود مهلت / امروز نمیدهد امان خط

همچون مگسم ز انگبینش / حظیست که میبرم اندران خط

شب نیست مجال آستان بوس / دارد مگر از تو پاسبان خط

حظیست ورای آن زمان که باشد / از وصل توام زمان زمان خط

ناچار بود نوعی که آید / دنبال غم چنین چنان خط

کو اجل تا سازم از جورش دل مهجور جمع / وز جفایی دلی برگل نهم در گور جمع

ترسم آخر خار گورستان نومیدی شود / آرزوهایی کزو شد در سر پر شور جمع

گوییا جان میدهم هرگز نبود از بخشش / همنشینان بر سر بالین این رنجور جمع

دانه خالت که صد ملک سلیمانش بهاست / وه که خیل خط برون خواهد شدن چون مور جمع

جان فدای ترک سر دستی که چون مرغان دام / کرد دوش خیل ملک بر نغمهٔ طنبور جمع

گشت صد دل رخنه از بس غمزه و یاد لبش / شد درو چون انگبین در خانهٔ زنبور جمع

دارد از نوعی فریق عشق او دل جمعیی / گرچه گردیدند بر تشویش او جمهور جمع

بجای گل ز گلستان دمیده خار دریغ / درین بهار نیامد گلی بیار دریغ

ز نازهای سمن عارضان باغ افسوس / ز جلوه‌های جوانان نو بهار دریغ

ز آه و نالهٔ بلبل ز ناز و عشوهٔ گل / نه یک دریغ که صد حیف و صد هزار دریغ

برای کار غم یار بود بس در کار / دل فگار دریغ از دل فگار دریغ

گرفت آب حیات از غم ربس که قرار / به تنگنای غم روز و روزگار دریغ

گرفت گرد کسادی متاع خوبی حیف / نشست آینهٔ حسن را غبار دریغ

نماند طاقت صبر و شکیب تیپ تکیب / ز زیر بار غم از یار غمگسار دریغ

در انتظار گل سرخ باغ نارسمن / سفید گشت به ره چشم انتظار دریغ

بسوخت جان من از زهر ناگوار خمار / نوعی دریغ ز صهبای خوشگوار دریغ

رتم

بگذاشت رسم مهر و محبت ز دست حیف
از دست رفت لیس به ناکس به پست حیف

می بیحجاب خورد و بدر برده در که خواست
برداشت این میانه حجاب از نشست حیف

صد گل شکفت در چمن آرزو بحیت
یک میوه بر مراد دل ما نبست حیف

از بیم جرعه بود نقی کار ما تمام
ما را گذاشت ساقی ما نیم مست حیف

ای که نکردی بصدق روی بدرگاه عشق
سخت غلط میروی میزند راه عشق

کوه غم عشق بود طور مناجات دل
رنگ شب عقل برد نور سحرگاه عشق

نغمه قانون عقل چون شنوم من که باز
سر در دل کوفته کوس شهنشاه عشق

فتنه مجاور بود بر سر کوی بلا
درد ملازم بود بر در درگاه عشق

عشق بلاخواه بود عقل سلامت طلب
شکر که شد عاقبت کار بدلخواه عشق

رفتنم از کوی تو نیست میسر که هست
کوی تو دولاب غم جسم نقی کاه عشق

ای آفتاب از تب رشک تو خسته رنگ
چون مه ز آفتاب جمالت شکسته رنگ

از جور او چو جام می از سنگ محتسب
در هم شکسته وضع و در خون نشسته رنگ

هر جا ز گفت و گوی تو بویی شنیده اند
بی اختیار از رخ خوبان گسسته رنگ

باد مخالفیست به باغت فراق کز هست
از شبنم حیا گل سرخ تو شسته رنگ

الوان حسن هست بگلزار او مگر
صباغ صنع کرده گلش دسته دسته رنگ

حب

حباب از دماغ هوش نقی را چو دید دوش
در بزم بر رخش ز می لعل جسته رنگ

توئی که خاک کف پای تست افسر دل
اگر کشند ز تو سر خاک باد بر سر دل

بدان ضرب محبت زنند روز ازل
بنام خسرو عشق تو سکه بر زر دل

نکرده کرم بخاطر هنوز شادی پای
که زد غم تو غنیمانه حلقه بر در دل

میان لشکر غم مانده دل تن تنها
خدای عزوجل یار دیار و یاور دل

ازین خیال شدم تنگدل که چون گنجد
شکوه حسن تو در خانه محقر دل

جوی نیافت در و غیر تخم مهر و وفا
اگرچه نخست غنیمت آب و خاک کشور دل

رموز سر الهیست درج در صفحش
خدا را مکن آتش فزون بدفتر دل

منور است درونم ز نور شعله شوق
منور است دماغم ز عود مجمر دل

بگرد برده صد محشرست روز فراق
بباد داده صد دوزخست اخگر دل

نقی بدام هوس بسته بود تا پر و بال
بریخت در قفس تنگ تن کبوتر دل

شبی جدا ز تو بر بستری قرار ندارم
که تکیه بر دم شمشیر آبدار ندارم

ز آه گرم من ای همنشین بترس که آتش
چو شعله بر اثر خویش اختیار ندارم

منم بیادیه غم درخت سوخته برگی
که چشم نشو و نمایی ز روزگار ندارم

منم بوادی مردان گیاه خشک که هرگز
خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم

تا مرا ذوق بود وعدهٔ وصال چه حاصل    که شوق وعده است اینهم انتظار ندارم
نهاد عاشقیم بر دوش چرخ بخت بلند    هنوز در نظر یار اعتبار ندارم

سپهر محنت و دردم نقی که در غم یاری
هزار داغ بدل دارم و قرار ندارم

سوزندهٔ غیریم و فروزندهٔ یاریم    در دیده و دل آب و گل و آتش و خاریم
در ضعف پر و بال مبینید که هستیم    ما پشه ولی پشهٔ سیمرغ شکاریم
در وا نه دل خانهٔ بی قفل و کلیدیم    در عهد و وفا قلعهٔ فولاد حصاریم
بی میوه امیدی نه ز دوزخ نه بهشتیم    مارا که بصحرای غمت سوخته خاریم

در ما اثری نیست نقی باد خزان را
ما برگ خزان دیدهٔ ایام بهاریم

رفت آنکه بر سر آفت جانی نداشتیم    تیری بدل ز سخت کمانی نداشتیم
صد حرف داشتیم چه حاصل که پیش او    هرگز بکام خویش زبانی نداشتیم
زافشای راز بخت ز همه جهان بجاست    ما خود خبر ز راز نهانی نداشتیم
مارا که چشم بر گل و بر سبزه نبود    ذوق و غم از بهار و خزانی نداشتیم
جستند مهوشان همه از عاشقان نشان    بیچاره ما که نام و نشانی نداشتیم

یک سود عاشقی و جنون اینکه چون نقی
امید سود و بیم زیانی نداشتیم

بزیر تیغ تو خود را برغبت اندازیم    نه همچو صید شکاری بزحمت اندازیم
بسنگ نرم کنیم استخوان خود که مباد    سگان آن سر کو را بزحمت اندازیم
کنی نعیم وصال ار نصیب ما در حشر    بجان جنتیان برق غیرت اندازیم
زنی گر آتش هجران بجان ما فردا    نظر بدوزخیان هم بحسرت اندازیم
بماتمی که درآییم و نوحه در گیریم    غریو شکر بر اهل مصیبت اندازیم
نخواهی ار تو دل ما ز سینه بیرون کش    کنیم و پیش سگان محلت اندازیم
ز دست جور تو در حشر ناله برداریم    چنانکه گریه بر اهل قیامت اندازیم

بجز گناه نقی نیست مایه ای آن به
که این متاع ببازار رحمت اندازیم

عشق آمد و سر رشتهٔ تدبیر بریدیم    گردید جنون غالب و زنجیر بریدیم
آن ره که گرفتیم و رسیدیم بمقصود    این مرحله از دولت شبگیر بریدیم
بر بحر نهادیم بیاد لب او دل    طفلی بفریب شکر از شیر بریدیم
دادیم بزنجیر تن و سبحه گسستیم    پیوند به تدبیر ز تزویر بریدیم
یکبار شدیم از همه بیگانه و از خویش    امید جوان و طمع پیر بریدیم

از کوشش بیهوده نقی دست کشیدیم
در پای توکل سر تدبیر بریدیم

بسکه مردم خونفشان از چشم تر گردیده ام    پای تا سر غرقه در خون جگر گردیده ام

از پی دریوزه حرفی کز وصالی زنیم
شام هجران چون گدایان دربدر گردیده‌ام

اضطراب دل شب هجران ای یک صفیر
تا سحر گرد سر مرغ سحر گردیده‌ام

پاسگشت از نسک سگ پاسبان تا سحر
کاندران کو تا سحر هر شب بسر گردیده‌ام

جان و دل اغوم درش دارند و من عزم علم
بانی تا سر خویش مهیای سفر گردیده‌ام

تا ز من برگشته آن ماه بلند اختر نقی
همچو بخت خود ز خود من بیشتر برگردیده‌ام

تا رفتی ای جور از چشم مردم
شد همچو جنت عیش از جهان گم

درد دل هجر انگونه بر تو
ریزم که ریزد خون از تکلم

کرده‌هانت کردم که او رست
چون غنچه همراه گل با تبسم

بر گرد خالت آن حلقه زلف
در چشم مردم چون چشم مردم

یک صفحه مینو است دیوان حسنت
خورشید را کرد افشان انجم

تعظیم قدت سرو روانرا
گوید بیابی قمری کو قم قم

چشم از خط لب دیدست نقی را
آه این مخطست روز شعم

روزگاری پیش ازین یاری و یاری داشتم
عیش از بن باغ خوش و خوش روزگاری داشتم

اینچنین امروز بیان در گوشه گلخن مبین
بلبلی بودم مرغ باغ و بهاری داشتم

گلشن امید بودم گر دل و دلدار خود
در کنار بلبل و گل در کناری داشتم

از دیار

از دیار یار چو حرم راند ورنه پیش ازین
بودم اندر شهر یار و شهریاری داشتم

اعتبار آنجا ندارد اعتبار آمدعی
پیش او زین بیش من هم اعتباری داشتم

از درش رفتم بصد حسرت نقی هرگز نگفت
دردمندی بیکسی بی اعتباری داشتم

یکبار گلی را بقدح آب نداده‌ایم
ساغر نگرفته‌ایم و می ناب نداده‌ایم

یکبار بیاری در گوشه نگرفته‌ایم
یکره سر زلفی بهوس تاب نداده‌ایم

محراب ابروی تو میان دار آرزوی
هرگز ز ادب پشت بمحراب نداده‌ایم

دادیم ز چشم آب بصد گلبن ویکی
چشمی بتماشای گلی آب نداده‌ایم

ز خواب گزیدیم نقی گریه شبها
شوراب محبت بشکر خواب نداده‌ایم

خوش بود ز تو هر چه بدست دوش کشیدیم
هر زهر که دادی همه چون نوش کشیدیم

شاخش همه شد سرکش و برگش همه شد ناز
سروی که بیاد تو در آغوش کشیدیم

گردون نتواند که کشد غاشیه ما
تا غاشیه عشق تو بر دوش کشیدیم

از چیرمن چاک گل آن حرف که گفتیم
بر گوش تو ای سرو قبا پوش کشیدیم

اینها که تو زان لعل و بنا گوش کشیدی
کردیم نقی حلقه و در گوش کشیدیم

شوری نکند درد ازین واسطه مارا
در سر همه جوش است که سرجوش کشیدیم

خوش بهاریست بیا تا می نابی بکشیم
با حریفی بنشینیم و شرابی بکشیم

نتوانیم اگر ساخت کبابی باری
از دل سوختگان بوی کبابی بکشیم

تهمت آلود ریاییم بمیخانه رویم
مگر این خرقهٔ آلوده بآبی بکشیم

برفروزیم بآهی رخ محجوب مهی
گرم سازیم گلی را و گلابی بکشیم

بگذاریم تقی هر دو قدح برگیریم
خوش درآییم و بمیخانه شرابی بکشیم

من بتقلید پی آنکو بپای از گل برداشتم
کافرم بگذره گر مهر تو در دل داشتم

خوشخرام دیگر آنجا گاه گاهی میکند
زانسبب عمری سر کوی تو منزل داشتم

ایکه پیش میزدم فریاد دیر فهم زخود
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم

از خدنگ غمزهٔ شوخ دگر بود آنکه من
پیش چشمت حال مرغ نیم بسمل داشتم

راست گویم مهر دلداری گر دارم تقی
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

از خار خار غیر دل از یار میکنم
خارست در دلم دل ازان خار میکنم

بلبل باختیار دل از گل نمیکند
ناچار دل ازان گل رخسار میکنم

بسیار دلبرانه نگه میکنی مگر
دانسته که دل ز تو این بار میکنم

نامت که گفت می‌شکنی دل ازو تقی
کندم چنان که از در و دیوار میکنم

این بار میکنم نه چو هر بار دل تقی
یکباره میکنم نه چو هر بار میکنم

کرده

کرده بودم بد و گستاخ و حیران بودم
اینقدر بود که از کرده پشیمان بودم

دی که میزد دل و در دل او دست پی بردن جان
همه تن دل شده بودم همه تن جان بودم

دی اگر بود در پیشانیش چین ز رنجه مشو
بسر زلف سیاهت که پریشان بودم

خار عشق گشت بود مرا دامن گیر
ورنه من تازه گل روضهٔ رضوان بودم

از من آید و ستخنه رهای تو بود دیگر جای
که تو چون بودی و من آتش سوزان بودم

میخلیدم بدل صاحب مجلس تا روز
دوش در بزم وصالی مگس خوان بودم

شد اگر چاک تقی جامهٔ عشرم چه عجب
که شب غم با جبل دست و گریبان بودم

دوش تنها نه رخت خواب بسیلاب داده‌ایم
تا صبح باغ حسن ترا آب داده‌ایم

چون پنبه بر چراغ تو تا روز بوده‌ایم
ما خود بتیغ دشمن خود آب داده‌ایم

حیفست غیر جان گر سپندش کند کسی
کاین شعله را بروغن چشم آب داده‌ایم

عفو از سگان تست که شبهای غم بسی
از آه و ناله زحمت اصحاب داده‌ایم

کس را یکان ز بخت تقی چون عاشقان
ما جان بهای خنجر قصاب داده‌ایم

با آن امید که بوسی بر آستان زدم
ز دیده مردمک چشم پاسبان زدم

مکش بنیت تیری مرا که در دل اشک
بجذب خاطرش از خانهٔ کمان و زدم

ز سینه تا نکشد ناکسی نباد دانی | چو مغز ناوک او را در استخوان زدم
تب غم تو بسوزد و تن زنم بیتابی | گهی جان بدل و گه ز دل بجان زدم
برابرست فراق تو با کمال امید | تصورش ز یقین بلکه از گمان زدم
ز بیم خوی تو با آنکه شکوه‌ی خواهم | که حرف بی اثر شکوه از زبان زدم

بوقت شکوه بسوز نقی دلش گرنه
اثر ز ناله و آتش از فغان زدم

دور از تو در گلستان چه نرگس نو کرده‌ام | گرده‌ام فریاد و یاد نرگس او کرده‌ام
در بیابانها بیاد آهوان چشم او | بارها خود را فدای چشم آهو کرده‌ام
بد بود این گر تو دردی نگردد ای طبیب | ورنه من حالا بدرد عاشقی خو کرده‌ام
کی بمحراب عبادت گرم میگردد دلم | من که دل محراب آن قندیل ابرو کرده‌ام
نیست حسرت بر دل از تیغ نگاه چشم تو گران | بارها تیر ترا در دل ترازو کرده‌ام
میکند بر جلکس مردم دشمنی با دوستان | گر ز رنجی نسبت زلفت بهندو کرده‌ام

نو میگردانم از کویش نقی کو سر برد
من سر خود را فدای آن سر کو کرده‌ام

چون چنان بوی از تو من ناتوان گشتم | آن قوت از کجاست مرا کاین چنان گشتم
تیرت که در دلم سینه از دو آه شد | چون میل سرمه بر مژه خونفشان گشتم
بر من مشتاق بستان و باغ بست | من بلبلم چه منت از باغبان کشم

طوفان

طوفان نوح در دل شوریده سر دهم | گاهی که رخش گریه خود را عنان کشم
با اهل هر عزا فکنم طرح نسبتی | خود را بزور آورم و در میان کشم
شب پاسبان بخواب و من از رشک تا بروز | زان آستان بزیر سر پاسبان کشم

با آنکه بر مراد دل خونفشان نقی
آهی کهم سرشک فشانم فغان کشم

دگر ز دست غم عشق چاک تا دامن گریبانم | دگر شد کفر گیسوی گریبان گیر ایمانم
دگر خون دلم در جوشش آمد از تب شوقی | دگر مژگان سیاهی تشنگی بر رگ جانم
دگر دردی بجانم انچنان الفت پذیر آید | که گر درمان پذیرم نیست غیر از مرگ درمانم
دگر از بسکه روزم در خیال آمد گل روئی | بخواب خوش ز شب تا صبح از سیر گلستانم
خیالش بسکه روز و شب نگرداند ز نظر غایب | نه شاد از صبح وصلم نی غمی از شام هجرانم
بطرز من چه احوال دل اغم دیده میپرسی | تو به دانی که دلداری من بیدل چه میدانم

کنم گر دعوی اعجاز عشق از من نقی بشنو
که نوح وقتم اینک دیده کشتی اشک طوفانم

از تو وارسته گرفتار جوان دگرم | داغ دین باخته آفت جان دگرم
مرهم ناز مکن بر دل ریشم ضایع | که جگر سوخته داغ نهان دگرم
صد گره در دلم از حسرت پیکان تو بود | سست جنبیدی و در سخت کمان دگرم
جلوه قد تو ام زود زپا می‌افکند | گرمی بر در خانه سرو روان دگرم

من و آزادی و آنکه ز کمند تو مگر
لحظه لحظه بفریبی بزبان دگرم
سود و منت بیازار محبت که بود
حسن و دل کاسد هر لحظه زیان دگرم

نقی از عقدهٔ دل تا چه گشاید این بار
زانکه در سینه گره کرده فغان دگرم

نمی پرسی ز کم لطفی خبر از حال ای رنجم
نمیرنجی که از کم التفاتیها نمی رنجم
زمانی بخت بودم پیش ازین حالا میگویی
چه حالت این که از صد ناز استغنا نمی رنجم
بلطفت شاد بودم وز جفایت رنجه میگشتی
چرا زینها نیم خوشدل چرا زانها نمی رنجم
اگر در بزم با کس میزدی حرفی بجان بودم
کنون با غیر ساغر میزنی تنها نمی رنجم
اگر تجدید الفت میکنی اصلاحیم راضی
اگر قطع محبت میکنی قطعا نمی رنجم
نگردد تا دلت آزرده زان نازهای بی اثر رنجی
ز تو اظهار رنجش میکنم اما نمی رنجم
بود وارستگیها باعث بنیاد نیرنگی
ز بس کار آورده بر من عشق استغنا نمی رنجم

نقی عشق و جنون بر رنجش بیجا سبب میشد
کنون صد بار اگر رنجاندیم بیجا نمی رنجم

من نه آتشگیرم که بر هر جا عالمی اثر کنم
یا نه آه گرم گر پیدایی آتش سر کنم
شمع مجلس نیستم کز گرمی ریش جمع
بر زمان با بد خشم و خاکستری بر سر کنم
شعله را در پیش کشم چون جان و چون پروانه من
تیغ آتش را ز پیدایی سر او بر کنم
بسکه بیخود شد روان از تشنگی گویند اگر
آتش دوزخ که آب کوثرم باور کنم

دفتر کاغذ ندارد تاب این گرمی نقی
بعد ازین من لوح فولاد آرم و دفتر کنم

وقت آنست که دستی بدعا بگشایم
گره از کار دل بی پر و پا بگشایم
تو مخصوص شوم در حرم خاص و نجو
راه صد خدمت مخصوص ترا بگشایم
برگ نسرین تر از شام ببینم هر شب نگار
روز گلبرگ تر از رخ صبا بگشایم
شب که بیدار شود بخت من در خواب شوی
از گلت پرده بسی گر ز صبا بگشایم
شمع عیش آرم و بنشینم و تا وقت سحر
نکهتی زان گل تر آب حیا بگشایم
عقده از بخت سیه باز کند طالع من
گره بی چند از آن زلف دو تا بگشایم

لب بدشنام نقی صبح چو بگشایی تو
دست بر داشته من لب بدعا بگشایم

دلم از عشق اگر بر غم معبودی چه میکردم
و گر این عشق در جانم نمی بودی چه میکردم
دگر زان می که از دوش آن ملک تقصیر میکردند
اگر در کاسهٔ آدم نمی بودی چه میکردم
در آن رنگی که آفاتش گمانی بسر در بر من
اگر اغیار هم محرم نمی بودی چه میکردم

نقی گر نیست آن شوخ جفا جو او فلان باشد
جفایی هست اگر آن هم نمی بودی چه میکردم

ما متاع زهد و تقوی را در آب افکنده ایم
خویش را چون عکس ساقی در شراب افکنده ایم
بر لبش صد حرف موقوف تماشا افکنده ایم
غنچه ها بر رشتهٔ عیش از حجاب افکنده ایم

غم مخور ای دل که امروزست یا فردا که من — شاهد مقصود را از رخ نقاب افکنده‌ام
غیر با او در شکرخوابست شبها تا بروز — تا به بیداری نمک در چشم خواب افکنده‌ام

تا ز جور بی‌حساب او نقی لب بسته‌ایم
ماجرای خود بدیوان حساب افکنده‌ایم

هر شب از سوز نهان تا صبح چراغی سوزم — وز دم سرد کشم وز دل گرم افروزم
هر زمان مردمک دیده بیاد شه خال — بر رخ ساده آتش از رشته جان میدوزم
تن زار در سر شعله دست مشعل‌دار — پیش پیش همه جا میروم و میسوزم
دلم آتشکده شد بسکه فرو خورده‌ام آه — آه من این همه آتش ز چه می‌اندوزم

درد تبان غمش آه و فغان کرد نقی
همه آموختم و صبر نمی‌آموزم

نداری بس عجب گر از شکیبائی خبر دارم — که همچون آه آتشبار دودی در درون دارم
نپنداری که من دارم ز خوبی دیده‌ام بر سر — رود دود از سرم بیرون که آتش در درون دارم
دلم از تیر غم چاک و چون گلگون روان از پی — فغان در سینه‌ام پیچیده حکم بیستون دارم
ز آتش مایه دارد هر چه دارد غنچه رد دام — نمیدانم چه دارم عشق دارم یا جنون دارم

نقی از کر مخوئی مرغ آتشخوار عشق او
زند در جان من منقار تا یک قطره خون

بسینه گر نه ز بیم تو ضبط آه کنم — ز دود دل در و بام فلک سیاه کنم

اگر نه

اگر نه غیر ببرده بسوز پنهانم — بآه در جگر سنگ خاره راه کنم
غبار خاطر جنت و عیب عشق از آن — بخیل آه در و دشت را سیاه کنم
فروغ آتش سوزنده است چنین باد — بهرزه چند نفس شعله پوش آه کنم
گرفته دیده و دل آتش از نهفتن آه — چنانکه سوزد اگر بر کسی نگاه کنم
ز شوق عفو گنه گر بهای مستانه — شراب عشق چو در ساغر گناه کنم

چو اخگر آتش او را نقی بدل دزدد
ز بیم خوی تو آهسته که گاه گاه کنم

از رشک ناله خیزد چون من فغان برآرم — از دل کشم چو آهی دود از جهان برآرم
گل چون رخ تو آنکه در دست غیر از رشک — خواهم که بیخ گلبن از گلستان برآرم
در سر زمان باغبان در هر مکان که هستی — آتش زنم مکان را دود از مکان برآرم
هستم بجذب خاطر قادر که صد چو یوسف — گر از دلم برآید از خان و مان برآرم
وقت سکوت حیرت آسم کشد چو شعله — از بهر شکاف سینه چندین زبان برآرم
راه طلب سر آید مقصود دل برآید — گر خار حسرتم روزی از پای جان برآرم

خاکم نقی را نکو هر چند در هوایش
آتش بریزم از کلک آب از بیان برآرم

کشم آهی که جان سوزد جهان هم — زمین بر من بگرید آسمان هم
تعالی الله که آن حسن جهانگیر — مکانی هست خالی لامکان هم

ز رشت استخوانم تنگ دارند | همان باده چه می‌گویم سگان هم
قدم را رنجه کرد از بار دوری | قدم را رنجه کردن می‌توان هم
لبت نازکتر است از رشته جان | بجان تو که زان موی میان هم

نقی را کس نمی‌گیرد بچیزی | اگر خود راست پرسی رایگان هم

دادیم جان و تن بجانانه سوختیم | می ریختیم و ساغر و پیمانه سوختیم
امشب فروغ بزم فلک بود آه ما | تا روز چون چراغ درین خانه سوختیم
نه ز آفتاب پیشهٔ آن داغ وام کرد | کز مهر او برین دل دیوانه سوختیم
در وصل دوست هستی ما شد حجاب ما | زان آشنا بآتش بیگانه سوختیم
تا کس بکنج ما نبرد پی ز سوز دل | آتش شدیم و گوشهٔ ویرانه سوختیم

تا سبزهٔ نشاط بروید ز دل نقی | از سینه تا نشاخت این دانه سوختیم

از فیض باده عقدهٔ مشکل شکافتیم | سر کرد گریه و گره دل شکافتیم
از سوزن مسیح فراهم نمی‌کنیم | آن دل که ما بخنجر قاتل شکافتیم
خون نیست دجله آب جگر پاره بود گل | چندانکه خاک کوی ترا دل شکافتیم
عقدی بعقدهٔ نگشودیم گرچه ما | مغز خرد بحل مسایل شکافتیم
سازند لباس مغفرت ایزدی طراز | زان پیرهن که ما دم بسمل شکافتیم



شد عقده‌های حسرت دل بیشتر نقی | چندین گره که زین گره دل شکافتیم

ز عشقش چون دل دیوانه را در آتش اندازم | ز غیرت جان آتشخانه را در آتش اندازم
اگر جام دل از خون نباشد در خور بزمش | بریزم باده و پیمانه را در آتش اندازم
بدل رو میکنم بی اشک بیجا حاصل همان بهتر | که سبز آرم بخاک این دانه را در آتش اندازم
کند گر رنجه آن رخ را نظر از جنبش مژگان | دگر پر بندم این پروانه را در آتش اندازم

بآه از بس که آمیزم حکایت باد پندارد | نقی تا چند این افسانه در آتش اندازم

از توتیای خاک درت دور مانده‌ایم | دور از تو همچو دیدهٔ بی‌نور مانده‌ایم
او رفته همچو شهد و شکر در گلوی غیر | ما با دلی چو خانهٔ زنبور مانده‌ایم
الماس پاره‌ها که از او بود در جگر | بر ریش دل چو مرهم کافور مانده‌ایم
ناخن نشد در جگر این مطربان که گوش | بر سازشان چو نغمهٔ طنبور مانده
در بزم وصل او عرق غمزه بین که ما | با صد هزار دیده نقی کور مانده‌ایم

نقی ترا چه ز ایمان خود نمیدانم | چو موی بر سر زلف تو لرزد ایمانم

بدوستی که تن ما سرای دشمن را | به آتشی که بسوزد درون سوزانم
بکفر زلف تو زانگونه بسته‌ام پیمان | که کافرم به همه مذهب ار مسلمانم

برای آه نهان در کشم چو سر در جیب — شود دریچهٔ دوزخ زده گریبانم
بکن قیاس پریشانی از سر زلفت — ترحمی که پریشان‌تر از پریشانم

شکسته دیده تهی نقش بند گریه هنوز
که خیزد از بن هر مو هزار طوفانم

ازان دو بت که ببردند دین و ایمانم — یکی گرفت دل و خنجر کرد در جانم
بطوق عشق یکی مرغ دل نهد گردن — ازان دو سرو که بودند باغ و بستانم
ازان دو موی میان دل اسیر زلف یکیست — که فرق یکسر مو در میان نمیدانم
مگر همان نظر رفته یار ببین آنست — که دیده دیده در آیینه رو حیرانم
دلم ز ماه تمامی کشید اگر دامن — چه غم که مطلع خورشید شد گریبانم
بجای سجدهٔ بت میکنم پرستش حور — دلست رهبر مرا گر کافرم مسلمانم
دلم در آتش موسی سمندری میکرد — کنون ز آب خضر غوطه میخورد جانم
مکن بسنگدلیها پر اعتماد و میا — مرا بناله که من سنگ را جگر بانم

نگار اول ازین طرز شعر رنگ آمیز
نقی مباد نفهمد که من پشیمانم

منت همیشه داد ز بیداد میکنم — بیداد میکنی تو و من داد میکنم
پرویز شهریان همه جویند کام و من — در عاشقی تتبع فرهاد میکنم
در دیده تا نشست خیال خطت کجی من — هردم بدامن غره اش یاد میکنم

اوازکی

اواز کجا و مهر در امید بد قریب — من از کجا و وصل ولی شاد میکنم
دیروز یاد وضع پریرم خراب داشت — امروز چون نبود که روی یاد میکنم

من قدر روز وصل شناسم که چون نقی
شب تا بروز ناله و فریاد میکنم

شب فراق چو لعل دل فروزم و گریم — چو شعله آهم و خیزم چو شمع سوزم و گریم
ز تیرگی چو شود روز در خیال شب فرقتم — چو نیست سپیده کنم یاد تیره روزم و گریم
بروز هجر که هرگز مباد دیده روشن — بیاد روی تو ز آفتاب داغ زنم و گریم
ز شام تا بسحر شمعی از خیال رخ او — بدل فروزم ازان شمع بفروزم و گریم

نقی بسوز نفس ساخته دل که گفتم
نظر کنم ز پی آه و سینه سوزم و گریم

همان

عمر بیاد رفت و سر بر ز هوای او همان — سوخت بجور جان و دل گرم وفای او همان
گرد سر غرور او کاید اگر بحشر گر — عربده بسط او و از طرز ادای او همان
خضر خطش گرفت جا بر لب آب زندگی — دشمن جان ز روز شرم و حیای او همان
تا کسی نخورد ناز او کو محرجه شد — هست کسی که میدهد جان بهای او
او همه ناز و سرکشی من همه عجز و مسکنت — کشتن من رضای او من برضای او همان
کرد فدای من چی کو هر نام و ننگ را — شوق نگر که میکنم جان نقدی او همان
صدگل آرزو شکفت این چمن مراد من — آه که میخلد بدل خار جفای او همان

جان زجفای تو نمی ادز خاک تربتش
میشنوند اهل دل بوی وفای او همان

بوقت تکلم تبسم مکن
نمک اینقدر در تکلم مکن
زدی آتش صد هوس در دلم
خدارا بیا بی تبسم مکن
تو ای خال بدان قدر زخویش
بران لعل شیرین تقدم مکن
بکش تیغ و اندیشه از کس مکن
بکن هرچه خواهی ترحم مکن
بخلوت بکن هرچه خواهد دلت
جفا بر رعیتی پیش مردم مکن

بلب بگو که درازدستی فراز مکن
تو هم نگاه بران چشم فتنه ساز مکن

فدای نیم نگاه تو جان و دل کردم
تو هم مضایقه با ما به نیم ناز مکن
فرشته شو کس ظن بد نخواهد برد
با این بهانه زعشاق احتراز مکن
بیک سخن که نهانی بمدعی گوئی
ره هزار حکایت بخویش باز مکن
خوش است نازی ولی لذتش زاستغناست
به یک نیاز که بینی هزار ناز

بسوخت جان جهانی ز آه و نالهٔ تو
مکن مکن نفسی این آه جانگداز مکن

چرا باید بدشمن لطف و باما جور خو کردن
چه لازم با نکو بد کردن و با بد نکو کردن
پریشان حالی دل گرنداستی جان من باید
بزلف خویشتن تحقیق حالش مو بمو کردن

نبود طفل از آن نازک مزاج شد خواهد دل
نمی بایست در هر ساعتی صد آرزو کردن
بکویت گرچه حالا کم زخاکم لیک بعد از من
مرا در خاکهای کوچه خواهی جستجو کردن

برو در گوشهٔ تنهائی کن ای دل نقی مردی
گره تا کی توان این گریه را در گلو کردن

کرد تا قصد دلستانی من
قصد جان کرد یار جانی من
رحم کن رحم این توانگر حسن
ناتوانی ببا تو انی من
یا مرو یا بکش نمیخواهم
زندگی بی تو زندگانی من
حاصلش گر بهای خون من بود
شعر و رزی و نکته دانی من
آری آری نتیجه داد نقی
در فشانی گهر فشانی من

ماه رخت برزده سر ز گریبان حسن
گوهر قامت برون آمده از کان حسن

لعل لب دلکشت حقهٔ یاقوت روح
خندهٔ زیر لبت قوت نمکدان حسن
آتش سودای تو شعله فروز عشق
سلسلهٔ زلف تو سلسله جنبان حسن
منع ملک میکند از در درگاه وصل
تا شده ابروی تو حاجب سلطان حسن
حلقهٔ زلف تو باب رشتهٔ دام بلا
چین جبینت بنا زچشمهٔ طوفان حسن
سرو برابری چیست ای گل خندان شود
سیب زنخدان تو گوی گریبان حسن
نیک ندارد نقی غیرت عاشق نگاه
هندوی خالش که هست بنده فرمان حسن

توئی سلطان جهان و گدا من / زمین و آسمان فرق از تو تا من

بیا با نسیم باسم باغ و راغی / گل و سبزه تو و خار و گیا من

تکلف بر طرف این غیر امروز / درین مجلس تو خواهی بود یا من

تو هر لطفی که بود امروز کردی / بگو فردا چه خواهی کرد با من

همی از بسکه شد نا آشنا یار / نمی آیم بچشمش آشنا من

ای سرو بیا شمع سر تربت من بین
سر بر زده از خاک گل حسرت من بین

پرسم خبرش از همه کس گر همه غیر است / بی طاقتی ای دل بطاقت من بین

رفتم دو سه روزی ز درش تا نشوم خار / یکباره فراموش شدم غیرت من بین

جان داده ام از حسرت یک دیدن و بروی / صد بار تغافل زده ام غیرت من بین

در راه سگ یار نقی با همه حرمت / با خاک برابر شده ام حرمت من بین

شد عمرها ز جور تو دل را حواله خون
یکشب ز دیده چون چکد این چند ساله خون

گل گل نه از غضب شده آن رخ که میچکد / از تیغ غمزه بر رخ او لاله لاله خون

در زلف او ز شانه دل ریش همچو بید / لرزد که گاشتی بچکد زان کلاله خون

از اشک ما بخار بر اگر بر هوا رود / از ابر تا بحشر چکد جای ژاله خون

دوشش

دوشش که خورد ناله زار نقی بگوش
تا صبح خورد اشک من از رشک ناله خون

کی تواند بدون صرصر صد آه نهفتن / غنچه دل که شکافد چو گل از باد شکفتن

کشته صد جا گره اندر دل من آتش رازی / که نهفتن نتوانم نتوانم نه نهفتن

تن همه دست شفیع و دست همه لب زده بودم / برد اندیشه گرمی که هوش چو الیفتن

تنگ در بر کشیدم دل فرشتادی بهاری / قیمت غنچه چو کر نیست درین باغ شکفتن

کام لب بود همین از لب او خواهش کامم / که مرا آبله زد کام و لب از گرمی گفتن

دلم از عشق بتان پند ز افسانه ندارد / رفته از یاد که هیچ به مرا عادت رفتن

پیش تو درد دل خویش نقی گو بدو برد
عمر من افسانه کند قطع با این گفتن و خفتن

عرش فرش دل بی کینه من / لوح محفوظ اید سینه من

گنج من معنی و گنجینه من / خامه ما رسر گنجینه من

دفتر من شکرستان و زبان / طوطی من دل آیینه من

خنده بر سند من فردوس زند / بخیه خرقه پشمینه من

طفلم و مکتب من حلقه درد / شنبه من شب آدینه من

غنچه از خنده بکان بکرد / مرغ دل در قفس سینه من

در چنین غم نقی امروز کجاست / غمگسار غم دیرینه من

مکن آزار من ای شوخ ستمکار مکن | رحم کن رحم خدا را مکن آزار مکن
مرو اندر رکوی بی بت ترسا بچه باز | رشته جان مرا رشته زنار مکن
مانده از قافله بیمار غم و جان بر لب | ساربانا نفسی صبر کن و بار مکن
رفته بودم که کشم دامن و ترک تو کنم | عشق در دامنم آویخت که زنهار مکن
آسمان ز آتش و از آب زمین در خطر است | برمکش آه نفی گریه بسیار مکن

صرف عشق تو شد جوانی من
جان من عمر و زندگانی من

عاقبت با سیه دلان چه بود | می گلگون زدن نهانی من
دادی آخر متاع حسن بباد | شرم بادت ز پاسبانی من
نیست یک گل بیار در باغت | خوش بی داد باغبانی من
میوه کاش میشد از جنت | مایه عیش و شادمانی من
رحم کن رحم ای توانگر حسن | تا نوازی بنا توانی من
یا مرو یا بکش نمیخواهم | زندگی بی تو زندگانی من
حیف ازین گنج بی‌صد رنج نما | حیف ازین رنج رایگانی من

نمیکند بدمی کار زخم کاری من
بگو که جمع کند دل ز من نگاری من

کند

کند ز خواری من غیر ذوق و من خجل | که در نیافته بیدرد ذوق خواری من
ز قرب بو الهوسان جمع شد دلم تا کرد | ستیزهای تو عادت به بردباری من
ببین که میخورد اکنون بکشتنم سوگند | کسی که خورده قسم بارها بیاری من
بصد هزار جفا از تو ناامید نیم | که از جفای تو بیشست امیدواری من

تو پر تغافل و من کم شکیب مانده تقی
میان صبر و تو حیران و بیقراری من

وهم ز سوز درون چون غم نهان بیرون | کشد زبانه آتش سر از زبان بیرون
قیامت است نفس سوز درون من هر دم | زبان شعله کشد دوزخ از دهان بیرون
ز آه پشت جهان ای جوان حذر میکن | مباد آنکه رود تیری از کمان بیرون
گرفته عشق بتانم درون چو بیرون تنگ | محبت تو درون میبرد دیگران بیرون

درون خانه تن تا کند غم تو وطن
کند تقی دل و جان را ز خانمان بیرون

شب بسکه خون دل بریخت از دیده تر من | برخواست با سر و تن بالین و بستر من
هر چند بی زبانم لیکن بدفع دشمن | باشد سنیه زبانی هر موی بر تن من
مستغنی از گلستان آن بلبلم که در وی | بر هم زنم اگر بال گل ریزد از پر من
هستم ز آه سوزان سر بر گرفته گلخن | کز راه دود بیرون ریزند اخگر من
روزم چو شب سیاهست اما بیاد رویت | هر نیمه شب برآید خورشید از در من

سوز تب نهی شد آندم یقین فصاد
کاتش بجای خون جست از زخم نشتر من

نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من — چو مرغ آشیان گم کرده گردد گرد خاک من
نگردد آتش دل پاک سوزم ورنه از گرمی — اجل هرگز نگردد گرد جان شعله ناک من
تیمم با وجود چشمه گردد خضر را لازم — اگر بر خاک ریزد قطره زین چشم پاک من
درین گلزار ناید بار هرگز مرغ عیشی را — گلی نشکفت از خون قبای چاک چاک من

نهی بود ازل گر دادی جان پاک کی بودی
غمش در تن بجای جان بود در سینه پاک

من سوخته نی بر خیز بر جان من آتش زن — با هر که دلت خواهد بنشین می عیش زن
این ناخوشی ما را یکباره علاجی کن — وانگه بنشین با غیر ساغر بدل خویش زن
با تازه سواران آهسته فرس میران — خار ره چو بینی گلبانگ برابرش زن
هم تیر تغافل را بر درد کار دل ما کن — وز بهر دل یاران هم دست تبر کش زن
تن پرور و نازک دل آن غنچه چه تاب آرد — این ناوک پر کش را بر جان بلاکش زن

تشویش نهی را بردار از دست سرت گردم
آبی چو بدون دستی بر جان مشوش زن

مرا
برزلف

ای قتل من و دیده تو وین قتل تو من دیدم — بر من کسی نکشیده تو بر تو کسی نگزیده من
فرهاد و من هر یک روان کردیم بر قد رعنای تو — یک جوی شیر از سنگ او صد جوی خون از دیده من

اوخفته

اوخفته شبها تا سحر با غیر چون گلبرگ تر — خار و خسک از رهگذر با نوک مژگان چیده من
او می زده با دیگران من ناله و آه و فغان — تا کی کند نشنیده او تا کی کنم نادیده من
بر من دوانده رخش جادو دستی مردم کشی — بر خود ندیده جنبشی بر خویش تا جنبیده من
اغیار با برگ و نوا از باغ وصلش تنها — گل چیده و بر دسته ها داغ ملامت چیده
او قد بناز افراخته من تن بخاک انداخته — مانند سرو و فاخته بالیده او نالیده من
دل با خیالش رو برو شب تا سحر در گفت و گو — گرد دلم گردیده او گرد سرش گردیده من

او خورده می با مدعی در خاک و خون زین غم نقی
خونی بحسرت خورده او خاکی بلب مالیده

دیر اگر جان دهم عتاب مکن — جان من صبر کن شتاب مکن
خانه تست دل بجور و ستم — خانه خویش را خراب مکن
در حجابم ما و او ای دل — پیش مردم پر اضطراب مکن
اشک بر گشتگان خویش بار — رحم بر حال هیچ باب مکن
مزن آتش بجان هوش و خرد — نرگس مست را پر آب مکن
شمع بردار بهر تاریکی — تکیه بر نور آفتاب مکن
توشه زود هجر ساز نقی — شب وصلست خنده و خواب مکن

صحرای عشق نیست کسی رهنمون درو
آوارگان روند به بوی جنون درو

از پشتهای کشته فرهاد و حسرت است / بیش از شمار ریگ روان بیستون در او

بحریست اشک دیده گوهرفشان که / سرگشته چرخ چون صدف واژگون در او

چشمش نگر به آب و مایه سودای عالمی / چون دل تو شیشه مردمک پر فسون در او

در دشت سینه وضع دل داغدار بین / در کشته لاله بین دمد سرنگون در او

موی سیه سفید ندارد دبیر نقی / بر سر بخار رفته و جوشد جنون در او

گرچه نزاست رحم را عاشق مبتلای تو / رحم نمیکنی مکن هست رضا رضای تو

نیست مرا که گویمت رحم بکن و ستم مکن / خود بکن آنچه آن بود در خور کردهای تو

عاشق خون گرفته را آه که نیخبر چو چون / در رگ دل رسید و زهر کرشمهای تو

عقد وصال بسته اند از ازل این دو ان هم / مهر من و وفای من جور تو و جفای تو

تیغ جفا بزن بجان سنگ ستم مزن بدل / حیف بود که بشکند جام جهان نمای تو

آتش وادی از کلیم آب حیات از خضر / باد نصیب جان من خنجر جانفزای تو

بوی عبیر میدمد صبحدم از دم نقی / بسکه خیال بسته شب طره مشکسای تو

چون کرد قصد سوختنم چشم مست او / آتش ز دل گرفتم و دادم بدست او

سوراخ بسکه کرد بدلها و زد گره / زنار زلف سبحه نماید بدست او

آن ناتوان دلی که ببوی تو بستمش / شرمنده کشت روز فلک در شکست او



دل در خودش چو مهره آهن ربا کشید / بوسی بخورده آهن پیکان شصت او

در چارسوی شیشه فروشان نرخ کرد / آن دل که بسته کمر اندر شکست او

افتد نقی برین دل بیمار بخت اگر / از خواب تکیه شب نکند چشم مست او

سرگشتم از همه اما نکشم پا از تو / که گریزست مرا از همه الا از تو

هر کسی راست تمنا زکسی مطلب خویش / ما نداریم بغیر از تو تمنا از تو

خوش بیا منزل جان خانه دل ما وا کن / ما ز تو خانه ز تو منزل و ما وا از تو

زلف چوگان کن و در عرصه بازآ و نگاه / گوی سر باختن از ما و تماشا از تو

خویش را باختن ارشاد کی ای مایه حسن / بر قیبان دغاباز دریغا از تو

رسم معشوق تو دانیکه کند وعده خلاف / باد بیتاب نقی نیست تقاضا از تو

ای روح قدسیان همه مرغ سرای تو / وی توتیای چشم ملک خاک پای تو

غیرت قبول باد که شاهنشهان حسن / دارند حلقه چشم بدست گدای تو

جان بر کف از خریدن یوسف خجل ترم / ای قیمتی گهر که ندارم بهای تو

ای سرو کاب میخوری از خون گرم دل / یارب کجا شد این همه نشو و نمای تو

ایگل بهار رفته خلاصش کن از قفس / آن مرغ را که آمده دستانسرای تو

ما پیر و ناتوان و تو مغرور و نوجوان / ما را کجاست قوت بار جفای تو

جان داد از جفای تو مسکین نقی و گفت
بیچاره آنکه بست دل اندر وفای تو

ای بنفشه دمیدهٔ خط تو
نوبهار آفریدهٔ خط تو

سنبل آن خانه زاد باغ و بهار
بندهٔ زرخریدهٔ خط تو

رو دل لعل آن دو عنبرین مصرا
هست بیت القصیدهٔ خط تو

نسخهای فسون هاروتی
نسخهای خریدهٔ خط تو

خطهای شعاعی خورشید
تیغ بر خود کشیدهٔ خط تو

سبزهای کنار جوی خضر
زهر حسرت چشیدهٔ خط تو

خلعت موج در بر کوثر
جامه بر تن دریدهٔ خط تو

سبزهٔ دلکش ریاض ارم
نیش در جان خلیدهٔ خط تو

خط یاقوت لعل نوشین لبان
خط بطلان کشیدهٔ خط تو

بر قد جان لباس عمر نقی
تار و پودش تنیدهٔ خط تو

خیز و دیگر منشین فتنهٔ مشکین ببرو
خویش را میکشم از دست تو زنجیر ببرو

شعلهٔ آتش دل تو ابکه هیم کشته بلند
تو ازین آتش جانسوز بپرهیز و برو

تا دگر بوی محبت بمشامم نرسد
بکشا سر سخنان گله آمیز و برو

بر حدیث گله آمیز میا و بمیان
مکن این شمع دگر آتش ما تیز و برو



نقی این گوهر که از دو دامن چشم تو ریخت
پیش آن ماه بیکبار فرو ریز و برو

چه شد که باز بصد گونه اضطراب نشسته
چو شعله در سر آتش به پیچ و تاب نشسته

چه واقعست که تیغ کشیده بر سر میدان
بآن حجاب چو خورشید بحجاب نشسته

گشاده چشم سیاهش در عتاب و نگاهش
کشیده خنجر کین در عتاب نشسته

سیاه گشته از آن خال عارضت که همیشه
کشیده روغن دلها در آفتاب نشسته

دو دیده در رگ و پی همچو می نهان نگه او
تبسمش چو نمک بر دل کباب نشسته

عجب که برگ گلش را درین بهار بشوید
چنین که سبزهٔ او در میان آب نشسته

بنوش آنکه بیالوده دامن لب عصمت
اگرچه عکس صفت در خم شراب نشسته

ببین بچشم حقارت دل خراب نقی را
که گنج عشق درین خانه خراب نشسته

ای که کشی با کسان پیاله نهفته
رنجه نکردی کرشم چو ناله نهفته

دست نگهدار وقت شانه که داری
صد دل خونین دران کلاله نهفته

باد خزان حرف بیوفایی دوران
گفت سحر که بگوش لاله نهفته

زاهد صد ساله غافلست که ساقی
فیض ابد در می دو ساله نهفته

سنبل تر بر کنار لاله دمیده
قرص قمر در میان هاله نهفته

راحت صد جان بیک کرشمه دارد
کرد بآن کنج لب حواله نهفته

در چمن جان ستی نقی گیای محبت
بیخ در آن مشکبو غزاله نهفته

رفتی و داغ غمت ماند چو جان در سینه — یادگاری تو داریم نهان در سینه
وه که دل برد و برفت از نظر و ماند بجا — جان حسرت کش من دل نگران در سینه
خواستم داد کنم کرد نگاهی که مرا — در گلو گریه گره گشت و فغان در سینه
گوش بر سینهٔ من گر چه می پردازد — با غمش چون دلم آید بزبان در سینه
بکه آن راز کنم فاش که پنهان هر گز — با خیالش بنهد دل بمیان در سینه
هان به پرسش قدمی بر سر من نه که مرا — با اجل دست و گریبان شده جان در سینه
نقی از من مطلب خاطر خرم که مرا است — مایهٔ محنت و درد دو جهان در سینه

ای نازنین تو خوش گل پژمرده بوده — ما را گمان آنکه تو در پرده بوده
دی مست بود غیر و من هر چه بود گفت — با او چه بادهای نهان خورده بوده
صد ره ز بزم خویشتنش رانده بناز — بازش بلطف سوی خود آورده بوده
خاکت بسر نقی که ز دست رقیب دوش — در کوی دوست خاک بسر کرده بوده

ای نخل آرزو بکنار که بوده — راحت رسان جان فکار که بوده
گل در عرق نشسته و سنبل گرفته تاب — در تاب خانهٔ دل زار که بوده

٢

تو خود

نرگس

نرگس خمارناک و می آلود برگ گل — سرمست ناز باده کنار که بوده
امشب خیال یار من بود سرگران — ای دل دگر بفکر نگار که بوده
خونها بجوشش آمده از رشک زخم تو — آخر نقی بگو که شکار که بوده

علوی حسن تو و عشق من درین خانه — بآن رسیده که بیجاست شمع و پروانه
چو حسن و عشق بهم هر دو آشنا کردم — برون رویم که ما و تو نیستیم بیگانه
گرفت سخت ز پا چرخ سست پیمان جان — بیا بیا که بگیریم خون پیمانه
اساس زهد و لباس خرد خطر دارد — چو اشک و آه من آید مست و دیوانه
نقی تو خط خطا کاش بهشت گشتی — کنون که خطهٔ کاشان ترا است کاشانه

چو با تو سوز دل آرم زبان بیان — علم کشند زبان آتشم زبانه زبان
بروز وعده ات از بسکه اضطراب کند دل — هزار بار دوم تا باستانه خانه
بوصل خو مکن ای هجر کز جدا که نیرزد — بیک خمار سحرگاه صد شراب شبانه
ستم رسیده دل من که رشته بست ز زلفت — رهد ز خال تو چون مرغ دام جسته ز دانه
نقی چو چشم سیه مست او نظر بتو دارد — بنال خوش که خوش آید بگوش مست ترانه

از دهشت غمم جان بلب من بر درا — این مرغ سراسیمه بروزن بر درا

رفتی و همچو شمع که در آتش مصیبت
ماتم زده بکنج شبستان نبرد راه

بر جان دود از صرصر حشمت اجل اثر
این آتش سوزنده بجز من نبرد راه

مسکن طلبی نقص چه سود نیست نبارم
دیوانه مستی که بگلخن نبرد راه

در چشم و دلم یاد رخت نم نگذارد
یارب که چراغ تو بروغن نبرد راه

جز راه گریبان سحر نفسی راه نداوند
آن دست بظلم که بدامن نبرد راه

الهی اولم در کوی توفیق طاعت ده
بزهر چشم مستش آخرم شهد شهادت ده

کنم تا بود خود نابود در کوی بتان یارب
مرا از بود و نابود وجود خویش قدرت ده

دهد قاصد نوید وصل و هجران قصد جان دارد
هوس دارم که پیشش جان بهم ای مرگ مهلت ده

فریب تاک و تو بیچاره را بر نالهٔ امید از
چه میخواهی ز بلبل باغبان گل را صحبت ده

شود بار تو روشن یک بیک طاقت ای ساقی
برای امتحان امشب بیاران می بنوبت ده

که گفت آیا اتفاقی با صاحب این بوستان کاخر
برغم باغبان گلهای بستان را بغارت ده

زدم وسواس دل از سنگ خوبان آنگونه بر شیشه
که پنداری سویدای دلم داو است و در شیشه

بروی ناله ره یافت چشم اشک ریز من
شکست از ضعف طالع در ره سنگ نظر شیشه

به پیش ناوک فولاد پیکان زره دوز کش
دل بیچاره از بیچارگی سازد سپر شیشه

بود گلشن نه بزم آنجا که رعنا ساقی گلرخ
چو شاخ غنچه دارد بر می لعلی ببر شیشه

بجنبد

بجنبد این آهم از لب بکید جا بالا شد گو با
که در راه دعای من شکست از اثر شیشه

زکویت یار جان می بندم امای سیلام دل
مسافر را غذای روح باشد در سفر شیشه

مرا از دست عشقت مبر و تهمت منه بر دل
گذار کیفیت می نیست اصلا با خبر شیشه

نمی در گریه باید پیش مصلحت چشمت
که در آبی که باشد پیش نبیند کم خطر شیشه

میرسدم بگوش جان ناله کوس رحلتی
یار وداع میکند صبر و شکیب همتی

ای که نکرده در دولت سوز محبتی اثر
هر نفس آتشی فزون بر دلم از نصیحتی

از پی آن رفته دل بکسی نداده
سیلی غم نخورده می شنوی حکایتی

پای کشان دو دل طپان بی سر و پا در غمم
چشم براه مرده گوش بر بانگ راحتی

در ره انتظار تو دل به امید مانده ام
همچو زمین تشنه در پی ابر رحمتی

صبر و توان و دین و دل رفته و مانده از پی
جای آتش غمی چشمی و اشک حسرتی

چه عجب گر حذر از شعلهٔ دلها نکنی
که تو بی رحم ز شمشیر محابا نکنی

نقد دل بردی و آنگاه تقریب حیا
سر به پیش افکنی و چشم به بالا نکنی

انجمن غمزه بجنگی میان عرصات
تکیه بر خنجر و خونریزی و پروا نکنی

تیر مژگان تو گردم که بدین خوبی اگر
از نشست گذر آهسته تماشا نکنی

دو زخم در دل و غم نیست چرا نیم کشت بیا
تو بهشتی صفتی در دل من جا نکنی

چاکها در دلم انداز که از شوخی طبع | بر تن خود بدری جامه که رسوا نکنی

نقی این گریه که برگرد دلت میگردد
شهر ویران شود ار روی بصحرا نکنی

مراست اول عشق و تراست غایت خوبی | ز حسن خود گروی گیر در نهایت خوبی
رسد ز دلبریت دعوی پیمبری آنکه | رخ تو مصحف حسن و خط تو آیت خوبی
تویی تو خسرو مالک رقاب مملکت حسن | بزن بزن لمن الملک در ولایت خوبی
بکن بکن بدل جمع غارت دل مردم | که میرسد ز خطت دمبدم جنایت خوبی
چو خسروان خلقتند در نهایت دولت | بتان که ناز نهند از بدایت خوبی
بسوخت خشک و تر کاینات شعله حسنش | هنوز غمزه او میکند شکایت خوبی

کند بعشق دل سنگ نرم شعر تر تو
نکرده کس ز تو خوشتر نقی حکایت

به جو گرفته عزت چرست این همه خواری | کجا شد آن همه الفت کجا شد آن همه یاری
مرا که کشته هجرم چه سود شربت وصلش | چه ذوق خشک گیا را ز فیض ابر بهاری
به بوالهوس منما رخ بطرف بام که دارد | درخت میوه خطرها ز سنگ رهگذاری
بسرغمی که کشیدش بخویش جذبه مجنون | بپای ناقه عجب بود اینکه ساخت عماری
تو آن شکاری بی ذوق کز شکار گریزی | من آن شکار که کردم ز ذوق کرد شکاری
مکن نگاه بپایی که گشت غمزه نقی را | متاز بهرزه که صید تو خود ناوک کاری



ماه من ذره ارباب تسخیر شوی | زود باشد که چو خورشید جهانگیر شوی
در خاک کس ننهد دست بمن گر که تو | پنجه در خون جوانان زده شمشیر شوی
خوی تو نازک و من چاره و اغیار درشت | اینقدر صبر کنم کز همه دلگیر شوی
عشق دست آنکه نه تا قابل ملکست ابد | سعی کن سعی بکن قابل تعمیر شوی

بس نخواهی که برآری بجنون نام نقی
تو که پابسته آن زلف چو زنجیر شوی

جان فدا کردن ما و ز دلبران خنجر کشی | عشق یعنی نامرادی حسن یعنی سرکشی
دل که عمری بود شمع محفل قرب از زمان | میکند در گلخن هجر تو خاکستر کشی
زهر اگر از تو بخشند نیست و الی ز دیگران | ما و فرمانی ای دشمن تو و ساغر کشی
کرد از رخ نیست تا زلف تو دست صنع گرد | صفحه حسن ترا از بهر خط مسطر کشی

نیست در خورد نقی ای چشم و ناز و مهر و کین
نیست رسم پادشاهان بر گدا لشکر کشی

دارم از صلح تو با غیر بر آتش جگری | شعله آتشم از من حذری کن حذری
شب بسر شد همه کس را و بسر شد صبح | شب ما بود که بویی نشنید از سحری
دل و دین و خرد از دست برون رفت و کنون | نیم و آهی آن نیز ندارد اثری
نیست در عشق دل ما دو شنیدی که چه دید | پادشاهی ز غلامی بدری از پسری

الحذر الحذر ای شیخ که آن شعلهٔ حسن
آتشی هست که پرسد خبر از خشک و تری

صلح با غیر بود با تو از آن جنگ بتر
شکر کن شکر نقی هست ز هر بد بتری

جان اگر رفت بیاد از تو نسیمی عوضش
سوخت گر دل بدلش ز آتش عشقت شرری

ای که پیوسته زنی تیر و نداری سپری
نخوری تیر دعای سحری از جگری

منکر آه مراکو که دعا را وقتست
آنقدر باش که آید شب ما را سحری

مژده ده خشک لبان را که ز دریای امید
اینک افتاد بدر رفت تو خوش بال و پری

آنکه پرواز بویرانه نشین مرغان داد
هم بفر خنده هما یان بدهد بال و پری

گرچه بستند در از اول روزم لیکن
نیم شب بود که از غیب گشودند دری

دارد ابروی تو در قبضهٔ قدرت [?]
نیست در بند هنر عشاق قضا و قدری

آنکه دم خورده ز افسرده دلانست نقی
نکند آه دل سوخته در وی اثری

شکست پیک دو بر من ز صبر در بدری
چو نخل بادیه از سنگ مردم سفری

صدای پای تو دارد از لطف دل برقص آورد
گریست بی اثری شب سپرد در [illegible]

میان چار سوی دل که سنگ میبارد
گشوده شیشه دل من دکان شیشه گری

دمی نمیگذرد کز خیال رفتارت
بدست دل نخرامد هزار کبک دری

کجا تو و اثر ناله در دلت هیهات
تو محض سنگدلی و تمام بی اثری

نقی بفیض نظر آمدی چه حسن انگیز
که گل بروید و سنبل بهر کجا نگری

هیچ آزرده ز خونریز اسیران نشدی
هیچ از آزار دل زار پشیمان نشدی

دی که گشتی سبب تفرقهٔ دلها هیچ
از پریشانی این جمع پریشان نشدی

باهمه یاری و غمخواری یاران آخر
هیچ شرمنده ز خون خوردن ایشان نشدی

یکنفس گشتی و آنکه بتکلف قدمی
از پی تحمل من ای سرو خرامان نشدی

باهمه دعوی قربان دل درویش آخر
خوب مقبول سراپردهٔ سلطان نشدی

ز آتش تجربه تا بن چو خس و خاشاک نقی
سوختی این همه خاکستر حرمان نشدی

به بیدردان با عاشق سر و کاری کرد ای
سر عاشق نداری ای سر گردم چه سر داری

نمیگویم نظر با کس نداری لیک از چشم من
نظر داری ولی با مردم کوته نظر داری

اگرچه آخر خفتست مستم من خرامم کن
هنوز اندر ته پیمانه حسن انقدر داری

گیاه خشک ما را خاک خورد ای ابر نوروزی
[illegible] خواهد شد گر آتش از خاک بر داری

عجب دارم که از شرم نشود در روز قیامت هم
نقی و پستی که امشب با خیالش در کمر داری

بهار آمد چو گل لرزد دل خونین با شادی
ز لرزال افتد اندر خانه بلبل ز فریادی

نفس شد قطع اندر بی [illegible] بکوه آرم
مگر آنجا کنم پیوند فریادی بفریادی

نزار عشقبازان از امید از قمرین رونق | که در بر لوحها اطفال نخواهند استادی
بود قدرت نقد عشق اگر در بازوی عاشق | تراشیدن توان تیشهٔ هر ضرب فرهادی
بنای عاشقی چون محکمست از ناتوانیها | نباشد سستی اندر بیستون عشق بنیادی
بود زنجیرداری رسم زلفت هندوی نسبت | خلاف رسم را از هر طرف زنجیر بیدادی

نمی چون شد اگر مسکین دلت در سینه محزونی
کم انگار از کهن ویرانه دیری محنت آبادی

شد حوصله‌ام تنگ ز غوغای شاهی | بر چین که ندارم سر و سودای شاهی
برگیر و برافشان به دریای عدم ریز | این نقد مجرد که بود جای شاهی
باد عدم انگیخته عالم کونست | گردون که بود موجهٔ دریای شاهی
برهم زده چون نقطه زنم غنچهٔ وحدت | گر برکشم ای خار و خس از پای شاهی
بر نامشاهیت نخستین قدم عشق | آخر چه کند بادیه پیمای شاهی
مسلک به اندازهٔ گام است چه حاصل | صد مرحله پس مانده صحرای شاهی

الا به سبکباری وحدت نزنی گام
زینگونه نقیبای نو در لای تن شاهی

چون بلبل و پروانه به هر رخ و باغی | هر صبح گلی آید و هر شام چراغی
در عهد بعیدی نتوان ساخت بخاری | در مدت عمری نتوان سوخت دماغی
چون آهوی بی قید چرا کس نخرامی | هر روز بصحرایی و هر لحظه براغی

بی لکد

بسوز محبت نتوان ساخت ولی نیست | شمعی که بسوداش توان سوخت دماغی

بی عشق و نظر هست نهی چشم و دل تو
بی شمع شبستانی و بی باده ایاغی

از قید خودپرستی ای دل اگر تو رستی | صد بار بت‌پرستی بهتر که خودپرستی
عشق تو و غمت دین کفرست در طریقت | بت گر توئی صد ایمان قربان بت پرستی
زیبست بزم عشاق کانجا همیشه باشد | بی نغمه ساز و صحبت بی باده شور و مستی
زنجیر عشق برپا بار وجود بر پشت | ما خیمه بسته‌ایم در سنگلاخ هستی

نازم نقی بتی اگر غمزه چون کشید تیغ
دستش نمیتوان دید از عشق تیز دستی

قطرهٔ خونی که ریزد دیده بر یاد گلی | در هوا گیرد پر و بال و گردد بلبلی
هر شرر که افتد راه نشیمن دل شود | داغ دل پروانه بر یاد شمع محفلی
در روی آید جان سخن رانی مجنون شود | سایه گر من فتد بر خاک بر سر منزلی
قامت و رخسار و زلفی آنکه گردید دست خاک | در چمن هر جاست سروی یا گلی یا سنبلی

چشم عبرت بین اگر در باغ بگشایی نقی
هر طرف بینی ز دست عشق او پا در گلی

شبها منم افتاده نه کنجی نه پناهی | بنهاده غم بیابان سری بر سر راهی
من کیستم آن قطع طمع کرده ز رحمت | مستوجب آتش شده چون خشک گیاهی

من کیستم از دست هوایی زده هردم
باکرمی خوی تو منم کشته گرفتار
قربان نگاهش که در اثنای تغافل

در دامن کوهی بعبث چنگ چو کاهی
در دوزخ جاوید به جرمی نه گناهی
بر عاشق خود کرد نگاه و چه نگاهی

هنگامه دوزخ نشود گرم بمحشر
گیرد نفتی از خوی تو گر رخصت آهی

تن گلخنی ز درد دل و غم پرور آتشی
از سوز عشق نیست گریزم که در ازل
تن گر بسوخت زنده دلی هست پایدار
لرزد دلم ز جنبشی از جا و میکنم
ترسم چو آفتاب قیامت بحشر هم
جانم کشید ساغری از غمزه تو دوش

افکنده سوز عشق تو در آتش آتشی
پروانه را نوشته قضا بر پر آتشی
گیرند گاه گاه ز خاکستر آتشی
خال ترا خیال سپندی بر آتشی
از غمزه در زند بصف محشر آتشی
کاب حیات گشته در آن ساغر آتشی

غیر از نفی که سامری سحر شعر اوست
پنهان که کرده در ورق دفتر آتشی

از خاک بر گرفته زنندم بر آتشی
سوزن کشیده ز دل غم کشیده ام
دل مردمان ندیده بسوزد بچشم زخم
در گلخنی نماند که بر سر نمیکنند

یاران مدد که میزنم اندر بر آتشی
در دل زند بسی از زدن خنجر آتشی
باید اگر نهاد سپندی بر آتشی
از دست خوی گرم تو خاکستر آتشی

گلخن نشین عشق بتان گشت تا نفی
هردم بجای خاک کند بر سر آتشی

بسکه در راه طلب شد تن من چون تاری
هست هر قطره خون بر مژه ام هر دم
بسکه هر سو بدعای تو سیه چشمانراست
وارد از دیده گریان تو هر طرفی

هر غباری که شد اندر ره من دیواری
سر خونین انا الحق زده برداری
سر بپا لاله سر کوی تو شد نرگس زاری
بر خاک در تو غرق عرق بیماری

خار صد رشک خلد است تو نقشی از دل
که نگاهش نتوان دید گل بیخاری

بجود جهد از سنگ آتش چو سرکش دلبری
باشد بعینه مردم چشم قیامت خیز او
شهها اندر آسمان این بیرحم گشته کمان
هر که زلفی یافته زنجیر مشکین یافته
از ما سوی بگسسته ام در گوشه بنشسته ام

بر پر پیکان دل از زند چون شعله گلگون خنجری
گشته بیستر تا بیاد عریان نهی در محشری
تیری چو تیر کودکان در دونی پیکان دو پر
معراج جاز یافته دل در دهان عنبری
بر خویش در ها بسته ام کز غیب بکشاید دری

برهم زدم مژگان ز مشکین نقش شب تا سحر
در چشم بیخوابش مگر اختری بود اخگری

بر همچو ما گدایان تو کی قرار داری
چو پری نخوانده هر دم بدر بتانم آمدی

سر ما نداری ای دل سر زلف یار داری
بهزار پاره کردی که چرا تو خار داری

گلخنی

بر بتان شهر ای دل مده اختیار خود را ‌ ‌ تو آنچه بود گفتم دگر اختیار داری
بنشان بآب تیغت بدمی غبارم ای مه ‌ ‌ ز ترددی که دارم بدل از غبار داری

بنشین بهر که خواهی تو بعیش و کامرانی
بگذار تا بمیرد نفعی چه کار داری

بکشوبی این بنده را شاد کردی ‌ ‌ سمان گیر صد بنده آزاد کردی
زبس کردی انکار مهر و محبت ‌ ‌ بنا زادرین کار استاد کردی
مشو رنجه از داد من یاد داری ‌ ‌ که دیدست چون بی چه بیداد کردی
نکردی جفا گشتنم از تغافل ‌ ‌ به تیغم مکن گیر بر صورت داد کردی

نفی محض داد دست بیداد خوبان
ز بیداد ایشان چرا داد کردی

بمن دشمنی ای دوست قدر من ندانستی ‌ ‌ بدشمن دوست گشتی و دست دشمن ندانستی
دل من چاک شد پیراهن آسا هوس لیکن ‌ ‌ تو نادان چاک دل از چاک پیراهن ندانستی
بصد لطف اولم کردی غلام خویش لیک آخر ‌ ‌ چه حاصل چون طریق بنده پروردن ندانستی
ز زاری بزندان قفس بلبل چه بینالی ‌ ‌ تو خود کردی چه قدر گل و گلشن ندانستی

نفی دست اجل در گردن جانت نبود ای شب
مگر با غیر او را دست در گردن ندانستی

خوب نفعی بسر مهر و وفا خوب ستادی ‌ ‌ داد لطف و کرم و مردمی این بود که دادی

توجفا

تو جفا پیشه نبودی بمن زار بلاکش ‌ ‌ خوش اتفاد جفا در پی این کار افتادی
در کف تیغ نهادم ز پی کشتن دشمن ‌ ‌ اول ای دوست تو خود در دل من تیغ نهادی
رفتم و ناز تو بر چید دکان صبر نکردم ‌ ‌ زود برگشتم و این بار بهیچم نستادی

نهادی

پیش غوغای جمال تو نفی را چه تفاوت
جان او خار و تن آتش دل او خاک و تو بادی

من کیم زاهد سجاده بمی در گروی ‌ ‌ دل و دین باخته در بدری کوچه دوی
ناصحا از سر و سامان مگذر کاینجا ‌ ‌ سر و سامان طلبی گوش نصیحت نشنوی
فارغ از خوف و رجا باش که بر در که دوست ‌ ‌ کوه عصیان بکهی خرمن طاعت بجوی
شوق بنیاد کن خانه صبر است که باز ‌ ‌ عشق در ملک دل انداخته بنیاد نوی

جز توکل نکنی ز اول ره عشق نفی
بی توکل چو بمنزل نرود راه روی

شد چو مویی تنم از دست غم بدخویی ‌ ‌ وه که تاب کشش عشق ندارد مویی
دلم از دست برون برد بصد دستان بازی ‌ ‌ کافری دست بخون دل مردم شویی
دل چو گوییست بمیدان طلب سرگردان ‌ ‌ گو حریفی که ز میدان برباید گویی
کشته نیلوفری آن برگ سمن آه مگر ‌ ‌ دست من داشته سر بسر زانویی

رشته نیست نفی ممکن از این زخم که من
خورده ام ناوکی از شصت قوی بازویی

آن دل که داشتی سر و پای بیوفائی / سرپاره لب از آن دل در دست بیوفائی
پرخون دل فتاده از دست کج‌پرستی / چون غنچه شکسته سرپاره بیجائی
برتحمل ولیندی چون کاین تنگ دل / لرزان ز سر نسیمی نالان ز بهر الوائی
آمد مگر بجو ریز جنبش که دوش بر دل / زد زخم دل نشینی شمشیر آشنائی
من کیستم نشسته در رهگذار سیلی / دستی بدامن کوه چون خشک لب گیائی
عقل ضعیف پائی بخت سیاه روئی / عشق دراز دستی صبر گریز پائی
گاهی بر آستانی چون راه بسالش آیم / چون حلقه چشم دوزم که بر در سرائی
زین وضع پر تغیر خونین دلم خدا را / یا وصل بی فراقی یا دردی بی دوائی
دلتنگ بی‌ورق از تنگ این دل بنود در قفس / چون مرغ دام میرد بیچاره دست و پائی

تمت غزلیات بعون الله تعالی

## تاریخ شهادت امام قلی بیگ در بیت الحرام

دریغ و درد که یکره نگشت چرخ بکامم / دریغ و درد که مرغ مراد جست ز دامم
دریغ و درد که عمران شاه امام قلی بیگ / که نام نامی او گشت زیب بخش کلامم
شهید گشت به بیت الحرام تا دم آخر / شراب عیش ز جام نشاط گشت حرامم
دریغ و درد کزین باغ در بهار جوانی / ز پی برفت محمد مقیم سرو خرامم
بخشک و تر زدگرم نیست صبح و شام امیدی / که باد در کف صحبت و خاک بر سر شامم
بجز شکیب دگر چاره‌ئی نماند دریغا / که مشکید ز کف ابر سیل اشک زمامم

بروز واقعه آن شهید دشت محبت / که کرده بود دیر از بوی خون چو غنچه مشامم
بچه گفت گفت که در باغ خلد بین ز رضوان / صدم غلام ولی شاه راهنمون غلامم
شکست ساغر عمرم اگرچه بر سر زمزم / بزم ساقی کوثر پرست جام مدامم
بخون فتادم و در خون گواست خنجر قتلم / شهید گشتم و شاهد شد ندرکن و مقامم
درست کرد بتعظیم آستانه خود را / تمامی عرش عظیم از شکستهای عظامم
شم شکسته دار السلام و جور بیابان / زند صلای سلام السلام دار سلامم
بره چو لاله دلی پر ز داغ و جامه خونین / نشسته منتظر انتقام روز قیامم
زحال او سالش کردم سوال و گفت مکرر / شهید بیت حرامم شهید بیت حرامم

باز در دوران چه این ماجراست / ماجرای این چنین با ماجراست

گریه در موجست و آه اندر خروش / ز آب و آتش در خطر خاک و هواست
آتشین شد آه و خونین گشت اشک / در کف ماتم عنان مدعاست
تیره شد بس نور بینداری شبست / شب سیه پوشید گوئی در عزاست
صبح خواهد کرد نوروزی دگر / پای طفل گریه امشب در حناست
عقل بابا گو شتر یک نوحه شو / کین عزای پیر ما استاد ماست
درسگاهی بی مدرس علم و فضل / دین و دانش خانهٔ بی کدخداست
عقل را زان کوشش از تجرید نفس / مدرس قانون او دار الشفاست

آنکه لطفش خضر و معنی آب خضر / آنکه لطفش موسی و کلکش عصاست

کو محمد تا دهد نوری بدین / بی ضیا شد دین ضیاء الدین کجاست

چشم کور روشن کند خورشیدوار / خاک کین کحل الضیا اش توتیاست

چون طلائی بی رو باشد حرام / آن جسد کش مایه روح اولیاست

درسگاه نفس بی او بی رواج / خانقاه عقل از او رونق فزاست

حلقه درس پریشان جمع اوست / حلقه زلفی که دام صد بلاست

صاحب یکجان بصد جان ممتحن / صاحب یکدل بصد دل مبتلاست

شمع دین سر بر نمیدارد ز خاک / شمع گردون شد بسمت الراس راست

روز رفت و منتظر اصحاب درس / تا مدرس را چه افتاد و چه خاست

جسم او افتاده در تحت الثراست / خواست روح او و در فوق السماست

جسمش اینجا خاک از او گنجینه وار / روحش اینجا هیچ از او صاحب کواست

دیده زین دار الفنا چون در حیات / پشت و روش بنده که منظورش قفاست

تا الف شد میل عیشش را عیان / ساخت مکتوبی که در وقف لقاست

او عطا بود از خدا فوتش بلا / هر عطائی را بلایی در قفاست

ذکر تاریخ وفاتش آن نشست / بی محابا بر زبان راندن خطاست

خاکی اول از زمین تعمیه / در دهان بزرم که آتش را دواست

داشت از نوحی چون حیا خورشید وصل / رفت بی او تیره چون شب روز ماست



از بی تاریخ چون شب سیاه / روز از خورشید فضل بی ضیاست

این با سقطست و تاریخی دو نیز / در دو بیت امان بتالیف از قفاست

سیل ماتم بر سر سلطان فضل / موج آورد از شود عمر زیان سزاست

بر دل ما با دل اصحاب را / داغها جاده که جای داغهاست

بی رواجیهای درس و بحث را / بی کم و بیکاست در دل تاریخ خواست

از ضیاء الدین محمد آه آه / بود کم سالی و جان از غصه کاست

داد و داد از درس و بحث بی رواج / از شکایت تا دو شد تاریخ راست

شد ضیاء الدین ز دنیا نور دین / با دو چندانی که خاکش را بقاست

شکر کامد لازم این دودمان / روشنی کایام ایام الضیاست

نگسلد نور از ضیا ایام فیض / گر رود خورشید بدر او بجاست

گر شد آن خورشید یکبار از غروب / نور بخش بزم شب نور الدجی است

شکر کاندر دودمانش و ثنیت / جمع را شمعی که آن نور الهداست

باده بدنشاه خنکیر راست / باقی بد طینت نا صاف درد

بود بی دولت که از مستی جهل / نقش دین از صفحه توران سترد

خورد خواهد سیلی از دست غیب / باید اندیشه محکم دستبرد

می سپردش دل براه دین که گفت / هاتفی از غیب کاینک جان سپرد

میگذشت اختر که زد اندیشه فال — بهر تاریخش که باقی خان بمرد

## وله فی المقطعات فی مدح شاه عباس

جمال جهان شاه عباس عادل — که گوید جلالش در ذو الجلالی

دهادم بآواز کوس عدالت — دهد ملک را مژده بی زوالی

چو تسان پسر باز بد برد و عالم — چو در بزم همت شود لاابالی

کند امر شرع از رهیات مرغی از کل — کشندش قضا و قدر سر دو بالی

نگردند روز از درش نجم دولت — چو در ملکش از قبله قطب شمالی

درین سال فرخ که آمد موافق — با سمش نا سمای ایزد تعالی

چهار اسم و تکبیر شد در مربع — بلوحی مرتب چو عقد لآلی

ز نصر من الله و انا فتحنا — محشی چو اسمی محلا حوالی

فتوحات اربع بوقفش موافق — ز فیروزی افتاد و فرخنده فالی

زین فتوحات اسمیست گویا — فتوحات عالی که شد بر توالی

که هست این دو تاریخ او را موافق — فتوحات اسمی فتوحات عالی

قطب

## قطعه مشتمل بر سه تاریخ که بواسطه فتح خراسان مشعر است بتحریر انا فتحنا و نصر من الله گفته

اسکندر عهد شاه عباس — دارای جهان ابو المظفر

شاهی که باو رسیده میراث — شمشیر زد ذو الفقار حیدر

ساز

شاهی که نوشته نام نامیش — خورشید برخ چو سکه زر

در پنجه شاهباز امرش — نه چرخ کبود یک کبوتر

با رایت فتح اوست توام — با شمشیرش ظفر برادر

امسال چه فتحها که کردید — از طالع فرخش میسر

وز غیب ندا رسید که او را — هست از پی فتح فتح دیگر

زان آمده فتحی از پی فتح — تاریخ فتوح روح پرور

وین نیز بود دلیست کافتاد — در اوزبک شوم شور محشر

چون رفت بدست وارث ملک — خان زاده ذلیل ماند و مضطر

آمد که بپا برد خراسان — ترکستان نیز رفت بر سر

نیز نیز بیاد میدهد زود — بدبخت که نیست بخت یاور

در فتح سپاهی قزلباش — خواهد دادن ز دست کشور

خواهی به یمین از دو تاریخ — بر صفحه دل نویس و بشمر

با فتح سپاهی قزلباش — بدبخت بیاد میدهد سر

وقف است سپاه اگر کشد شاه — بر دشمن خاندان حیدر

اکنون که ز قبله گاه دلها — تا عرش دعا کشیده لشکر

در لشکر آن دعا سواد است — این لوح که تازه شد محرر

چندین آیات فتح و نصرت — بی تکرار در او مکرر

یارب که به فتح و نصرت او را / بر دشمن دین کنی مظفر

## تاریخ عمارت دولتخانهٔ شاه عباس در قزوین

شاه عباس آنکه آمد در کرم / قبلهٔ حاجات شاهان جهان

جود او را بحر و کان در آستین / بوسه گاه آسمانش آستان

روز دیوان عدالت میکند / عدل او جان در تن نوشیروان

وصف او سرجاده تن در سخن / برد راند پوست صد جا پرنیان

داد فرمان طرح طاقی را که هی / آسمانی رفعت از آسمان

فرش او چرخ کواکب ارتسام / سقف او عرش ملایک آشیان

سهم قوس طاق او را هر طرف / میجهد گردون چو تیری از کمان

آستانش مقصد شاه و گدا / درگه او قبلهٔ امن و امان

شد چو شاهان زمان را قبله‌اش / بهر حاجات آستانش قبله‌سان

کلک صنع از بهر تاریخش نوشت / قبلهٔ حاجات شاهان زمان

## ایضاً فی مدح قوام مصطفی الممالک

باز نوبت زن اقبال قوام الدین فال / زد بصد دبدبه بر گوش خوش آوازه ملال

بعلاماتی همه در رفع عمل یا نصبش / بحث بر قیل شده امانه تقابل نه نقال

دور مجلس نکسی داد که مستی نکند / جام چرخ ار بی منصب کبند ارمالا ما

رفتی و داشت عجب شیره این فعل حرام / شکر کاخر بقوام آمد و کرده بد حلال

قلم افتاد بدان دست که صد جا از شوق / شد قبای قلمی چاک نه نالیدن نال

دور در دفع نفاسد دو سه روزی گر دو / صبر مهلت بود عاقبت صبر اهمال

از پی نالهٔ اختر اقبال تو بود / چرخ را گردش این هفت مشبک غربال

صرصر آه جگر سوختگان کند از بیخ / شجری را که ثمر بود همه در زر و مال

شکر باری که برومند درختی کردید / در دل اهل امل ریشه دوانیده نهال

ای که با نسبت رایت خطی آمد شب گون / که بحل کردهٔ خورشید نکارنده مثال

در خور رای تو رختی که فلک می بندد / یکدو شب نعل و سیم شب کنندش سطل هلال

طایر مدح تو در بیضهٔ اندیشه زد و ق / همچو طاوس بصد رنگ برآورد پر و بال

دولت ایستی منصب او درگه عزل / آفتابست طلوعش همه در وقت زوال

خوش همایی است این منصب استیفا بان / بال گستر را بر خود از بن ذوق مبال

هر سالی که به تیر تر تا به هری / کرد منصب بی تقدیم قدم استقبال

عقل میخواست و تاریخ که از سال غروب / مانده بود اندکی و گشت قریب اول سال

متفاوت بیکی بس متناسب آمد / ابدا مدّ ظلاله ابدا دام ظلال

شاهد دولت و دین مو دل او وست هر دو / داشت ان چار و بران چار بهر معنی چار

چار در چاری از ان حاصل دولت در دل / بقوام آمده در صورت تکبیر فال

یارب از عمر تو هر لحظه بود نوروزی / هفته هر روزی و هر هفته بود و هر مه سال

### تاریخ جشن شاه عباس میان دو عید

عید همایون پادشاه مبارک — جشن میان دو عید شاه مبارک
از پی تاریخ جشن اول و رابع — گفت که با عید جشن شاه مبارک

### ایضاً تاریخ

آه ازین گردون که پر جور و جفاست — داد ازین دوران که بی مهر و وفاست
هر گلش را زخم خاری در پی است — هر بهارش را خزانی در قفاست
نیش با نوشش است و با شادی عزاست — سایه با نور است و با ظلمت ضیاست
زندگی روز است و مرگ او را شب است — وصل کهنخت و فراقش اژدهاست
تن اگر فولاد و آهن میکنی — جذب مقناطیس مرگ آهن رباست
منعم و درویش و سلطان و گدا — جمله را ره بر گذرگاه فناست
ملک و مال و تخت و بخت و عمر و جاه — این همه فانی همان باقی خداست
با همه دعوی و ملک سلطنت — فوت سلطانی بدین دعوی گواست
آخر آن سلطان جباران سپهر — سلطنت آن که جباری سزاست
آنکه گوش صید چرخ افکن منوز — از برای طبل بازش پر صداست
تن شکار گور و جان مرغ بهشت — جسم او در خاک و روحش در سماست
ماه عمرش سلخ شد در راه بلخ — چون هلاک از گردش گردون بکاست
در فضای روضه شاه رضا — از قضا امضای طی عمر خواست

داشت چون سهم سعادت طالعش — بر نشان تیر دعا افتاد راست
پهلوی آن روضه مدفون شد اگر — روضه تاریخش کند رضوان بجاست
خلق را با اینسال چون از هر طرف — داغها بر سینه از سوز عزاست
رو رقم کن از پی تاریخ سال — داغها اید دل که سال داغهاست
یارب از رحمت خطای او بپوش — نامه او گرچه پر خط خطاست
خاصه کش ضامن امام ثامن است — خاصه کش مهدی ہادی مهتدیست
اینکه میدانی خطا را پس خطر — پس کمال رحمت ایزد کجاست

### تاریخ حوض خانه نواب کامیاب

چه خرم بنائی چه خوش خرگهی — که در وی غم دل ندارد رهی
عجب شاه بیتی که میخواندش — خرد در خور بزم شاهنشهی
شهنشه سرفراز درخشنده حوض — بیالای خورشید ظل اللهی
درو بر لب چشمه زندگی — سکندر روشی بلکه خضر رهی
سلیمان عهدی بکف جام جم — ز تر دامن وحش و طیر آگهی
بکف جام می ساقی روح بخش — بخورشید همسایه روح اللهی
لبالب ز افشره آفتاب — هلالی بدست فروزان مهی
زخی گل گل و هر طرف مطربی — چو بلبل برو میزند چه چهی
مغنی ز هر نغمه عقل را — رهی میزند میزند چون رهی

مصور درو کرد و پر آب خضر ‌‌ ‌ نکون از زنخدان یوسف چهی
چو عشرتکی بود آمد ز غیب ‌ ‌ همش سال تاریخ عشرت کهی

## ایضاً تاریخ

بیت احزان من اینجا نه که هست ‌ ‌ مرقد یوسف گم گشته نشان
یوسفی چشم طمع پوشیده ‌ ‌ بر کنعان همه از دیم اخوان
یوسفی کشته بجور زرش تیز ‌ ‌ گرگ بیرحم اجل را دندان
یوسفی چاه حسن کرده لحد ‌ ‌ جان کرو در سفر مصر جنان
مرقدش یافت محرم اتمام ‌ ‌ گم شد این یوسف اگرچه رمضان
بی اتمام نباشد تاریخ ‌ ‌ مرقد یوسف و بیت احزان

## تاریخ فوت میر میران

گزین زمان ز قضای مالک ‌ ‌ گزو بود فخر زمانها زمانم
به پیری جوان جهان میر میران ‌ ‌ که هم پیر من بود و او هم جوانم
دلفروز معشوق شاه و گدا که ‌ ‌ که نشت کشش نازاو بود جانم
بیالای داغ جگر گوشه داغی ‌ ‌ فلک سوخت از فوت او داغ ازانم
بیان تا کنم سال تاریخ او را ‌ ‌ که از سوز معنیش سوزد بیانم
قلم بر گرفتم قلم باد دستم ‌ ‌ گشودم زبان لال باد از زبانم
بتاریخ کلک بنا زاین رقم زد ‌ ‌ برفت از جهان نازنین جهانم

از خون

## تاریخ قتل حجابی جرماد خانی

از خون حجابی خط شد دگران ‌ ‌ بر خاک رقم کرد سپهر گذران
کردم چو از و سوال تاریخش گفت ‌ ‌ این هست ز من سزای بیدادگران

## تاریخ ولادت محمد و مرادها میرزا ابو القاسم

دو شمع مجلس دولت هزار شکر که افروخت ‌ ‌ به بزم آن دو برادر دو تاج تارک عزت
یکی سراج لقب نور چشم جمله قبایل ‌ ‌ یکی بشمس ملقب به سپهر حقیقت
یکی برامد دوران بعز و جاه و بزرگی ‌ ‌ یکی یگانه آفاق در بلندی فطرت
یکی بگفته خیر البشر خلاصه عالم ‌ ‌ یکی باسم امام نهم سلاله عصمت
جلال او بفلک بر کشیده پایه منصب ‌ ‌ جمال این ز مهی بر کشیده جبهه جنت
نبسته است چنان صورتی مصور تقدیر ‌ ‌ نجسته است چنین پیکری ز خانه قدرت
زاوج آن دو سپهر رفیع تافته دو اختر ‌ ‌ که سوخته مه و مهر را ز آتش غیرت
نظیر این بسعی چهار ام و نه آبا ‌ ‌ تراده است ز بطن جلال و صلب سعادت
عبارتی پی تاریخ خواستم افروخت ‌ ‌ به بزم فکر ضمیرم دو شمع مجلس دولت

## ایضاً تاریخ

تبارک الله ازین بانی و بنا که فلک ‌ ‌ چنین بنا و چنان بانیی ندارد یاد
مگر ز صلب آبا چنین رفیع مقام ‌ ‌ زمانه چو موالید در رحم افتاد
ز لطف آب و هوا صورتی زند بر جنبش ‌ ‌ گشوده لب که دهد بوسه بر کف استاد

صفحه

لب صوبهمه دروی اغاتی گلگون     که خورده اند مگر خون مانی و بهزاد

قیاس تست قیامت بوضع خلد که کس     برنسته فتنه درین جهان بی بنیاد

خوزدر گنبد او لطمهای استهزا     فلک که دبر او کرده نه دهن برباد

چه حاجت است بمدحش که تا گشود لب     بمدح وی گنبد او خود زمنع خود فریاد

درو زوسعت جا هرچه گفت شد امسال     جواب آن گنبد اما زسال و بگذاد

تقصد انکه زلفظ صداش تاریخی     بگوشش جان رسد آوازهٔ مبارکباد

زمان حال موافق بسال آینده     بلند گفت که حمام خان مبارک باد

## ایضاً تاریخ

هزاران شکر کز گلدار ابراهیم بارز     رسید از مقدم غیبی بجان وقت گل چیدن

پی تاریخ غیبی گفت دو شم الف غیبی     زغیبی بی منت یعنی گلچی بهر روی بد دیدن

## ایضاً مدح

مرحبا تربلی که شام و سحر     زندش بخت بوسه بر در خرگاه

نشادیش کرده آشیان زسقف     طربش آستان نموده پناه

نه درو رنج را بسک چو گنج     نه درو غصه را بکمو راه

عقل را صحن و حوضه اش مردم     کند از کوثر و بهشت آگاه

طرفه عشرتگهی که تاریخش     کلک قدرت نوشته عشرتگاه

چون نباشد چنین که بانی دوست     دولت سر آسمان خرگاه

قهرمان

قهرمان زمان حسن سلطان     آسمان حشمت و ستاره سپاه

باعث عدل و داد از پی طوع     منکر جور و ظلم بی اکراه

یارب این نیکخواه مردم را     اندرین روزگار دار نگاه

سایه اش مستدام تا به ابد     بر سر بندگان دولتخواه

## ایضاً تاریخ

شکر کاحداث این خجسته فتوح     شد بتوفیق واهب ذو المنن

بارک الله مبارک احداثی     که باو مائلست چرخ کهن

آب خضرش روان کند تحسین     خاک خلدش کند بجان احسن

خاک خوشبو چو مشک در نافه     آب در خورد آنچ جان در تن

خاکش از دودمان بوالحسن است     فخر اوتاد و قطب اهل زمن

آبش از مقدم ابوالحسن است     قرة العین و نور دیدهٔ من

یافت فیض از دو بوالحسن حاصل     ظاهر و باطنش بستر و علن

زین دو فیض حسن بود او را     نام و تاریخ هر دو فیض حسن

## ایضاً تاریخ

قد تو نهال گلشن این چمن است     نام تو ابوالحسین و خلقت حسن است

زانرو که تو روشنی ده چشم منی     تاریخ تو روشنی ده چشم من است

## ایضاً تاریخ

بحمد الله از این گرامی برادر | نوشته شد بر ما مثال اخوت
برآمد زیمن دعاهای والد | ز اوج ولادت هلال اخوت
بر او ردنی ظل مد ظله | همای نبوت دو بال اخوت
ز نام حسین و حسن یافت کنیت | چو بر ما زد ایام فال اخوت
بر اسم تبرک با اسم محمد | توارد شده از عرض حال اخوت
چو یک سال ازین پیشتر کان گهر را | صدف شد رحم بود سال اخوت
پی سال تاریخش امسال گفتم | یکی شد دو ما را نهال اخوت

ایضاً تاریخ

شد بهر قدوم مهدی آن رشید دین | باغ و چمنی ساخته چون خلد برین
چون یافت بسعی خویش اتمام آمد | باغ و چمن شیخ دو تاریخ گزین

ایضاً تاریخ

طرفه کاخی فلک از قدرت بانی کرد | که در او روح قدس جلوه ربانی کرد
زو همش صورت دیوار و در ملقیسی | هم در او آصف جمجاه سلیمانی کرد
هم در او بلبل خوش نغمه ره بلبل زد | هم در او خامه نقاش گلفشانی کرد
همه در دعوی همعنی جور بت و پری | لب صورت که در او خنده پنهانی کرد
هست گلگونه رخسار تصاویر در او | رنگ خونی که حسد در جگر مانی کرد
وه که از حیرت جمعیت او مغز خرد | عقل را در سر شوریده پریشانی کرد

یکران

یکران لجه وصفش که ندارد پایان | ای بسا کشتی اندیشه که طوفانی کرد
روضه بگذاشته رضوان بکف از سدره عصا | بر درش آن روی مخصص دربانی کرد
ثانی روضه و چون روضه ندارد ثانی | عقل تاریخش از آن روضه ثانی کرد

ایضاً تاریخ

دوش از سروش غیب بگوشم آمد سروش | کامشب بهر دو اختر سعد اقتران کنند
تفسیر این حکایت از و زفت التماس | گفت این حکایتیست که با خرده دان کنند
گفتم خدای را که فرست باز فاف | گفتا درین معامله کمتر زبان کنند
گفتم خرج این سر بود خرج این زفاف | گفتا بکوی عشق سر این و جان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند
طبعم چو نام مشتری و مه شنید گفت | تاریخ این مقارنه باید همان کنند
تا آنکه غنچه لب گلستان عیش را | بر سرو و بوستان طرب افشان کنند
گفتم که باد عیش و طرب حکم این قران | گفت این دعا ملایک بهفت آسمان

ایضاً تاریخ

فلک قدر آقا وردی که قدر | ز عباس شاه اندر ایام یافت
بامداد نیک وردی داد کرد | یکی گرد آغاز و انجام یافت
بسعی ملک سیرت آقا حسین | بخیر العمل حسن اتمام یافت
پی سال اتمام این پل بیافت | کسی خوشتر از پل اتمام یافت

بدست زر دست صنعت امیر — جو بندا میر سے بانام یافت

**ایضاً تاریخ**

دل بهر قد و دم حسن آن رشک بهار — تاریخ یکی جست و بُدش این و چار
بنمود رغیب غنچه رخساره باغ — کرد آب روان و جلوه گر گشت بزار

اعتماد الدوله حاتم بیک کز اسرار غیب — هیچ رازی در دل دانای او نهفته اند
بخت و دولت گرچه بیدار اند شبها از برش — فتنه و آشوب در ایام عدلش خفته اند
مسجدی فرمود از گل برفراز تر کرد — کاندرین دو گل هر گز چنین نشکفته اند
قدسیان هر صبح از رگ تر و جاروب مهر — خاک او را آب پاشی کرده اند و رفته اند
زمزم و بیت الحرام از شوق آن جا کار او — در بیابان عرب مجنون صفت باشفته اند
محرمان کعبه فکر از پی تاریخ سال — زمزمی و فوق او بیت الحرامی گفته اند

**ایضاً تاریخ**

مجد الوزرا که دوست گویی — در قالب مجد دین و دولت
از دولت دین او روان است — در پیکر دین روان دولت
آن صاحب نشاتین عالی — آن معنی دین بیان دولت
انکو دل و دین و دولتش خواند — خواند شاهش زمان دولت
تصریح بنام او بیابد — زین پیش ترجمان دولت

چون جد و پدر همیشه جرمش — بود دست نگاهبان دولت
صد جا ناظر نشانده خطش — در دیدهٔ پاسبان دولت
قدرش ناچار کرده افلاک — نه پایهٔ نردبان دولت
نشسته جز او عزیز مهمان — بر سفرهٔ میزبان دولت
ایزد خلفیش داد کامد — رونق ده خاندان دولت
شمعی که شود ز نیر تو او — افروخته دودمان دولت
سروی که برآستینت رسته — طوبی صفت از جنان دولت
سیراب گلی که خورده گویی — آب از دل باغبان دولت
تاریخ ولادتش چو جستم — از بلبل گلستان دولت
دستان زن طبع نغمه پرداز — گفتا گل بوستان دولت

**ایضاً تاریخ**

حبذا المجموعه الفضلی که بیداری مگر — لوح محفوظش کتاب و کلک صنعش کاتبست
باغش اشراق و مشرق ذهن روشن رای او — معنی خورشید تابانست و لفظش مغربست
کعبه در وصف مصنف دام فضله عقل کل — این تو یی یا روح حکمت عقل را در قالبست
بر عقل حمله چون برنور انجم آفتاب — برق اشراقات انوار ضمیرش غالبست
نوبت اندیشه عالیش در این نسخ — رشک ابرح چهارم نسخه سطر الغیبست
پای کوبان چون قلم در رقص آمد سینه چاک — روح قدسی هرکجا صوت صریرش مطربست

چون صراط المستقیمی طیب است از خطا — چون صراط المستقیمی هادی برکات است
سال اشراقات در سال آن مشرق انوار را — هست اشراقات اگر طبعش تفکر آیات عجب

## ایضاً تاریخ

صورت شمشیر درخشنده — وقت سحر گشت ز مشرق عیان
داشت خلاف از مه ذی قعده لیک — قبضهٔ او عقرب و میزان سنان
چند بحسن آمد و هر یک نظام — کرد طلوع از افق آسمان
سال وقوعش ز خرد شد سؤال — گفت که شمشیر امام زمان

## ایضاً تاریخ

امین دولت و دین میرزا علی که هما — جزا و نداشته مستوفی به پاکی طینت
مگر برادر فرخ پیش که بوسه غفران — بپای او ذیل درازجامهٔ رحمت
چو نسر طایر از اقبال شان بناختر فرخ — مرصع است مرصع ده بال مرغ اخوت
درین ممر بر سر راستی نهاده جهان پای — که از ندیمی آن یک دست داده ز ملت
هزار شکر که شد زیب بخش افسر بخشش — دری که داشت نهان در صدف ز راز بر کرست
بگوی در و گهر شمع محلس خوبی — گهر بگوی فروزنده نجم اوج سعادت
نمود چهره گشایش ز کلک صنع بنوعی — که باز مانده در و چشم آفتاب حیرت
چو شمع مجلس دولت چو نخل دولت آزاد — بزم باغ دل و جان از دست نور و زینت
برای سال نمود که عقل خواست دو تاریخ — چو بود آخر سال گذشته ور دولت

زهی سال کهن یافت نخل نورس از او — برای سال و کر باد شمع مجلس دولت
ازاین دو فقره نبی را غرض بود که برابر — در آن دو مدت تاریخ بلکه هست اشارت
باکه شد چو درین باغ نخل نورس آزاد — بروز و شب چه شود باد شمع مجلس دولت

## ایضاً تاریخ

در مرگ نظام و ه چرا ماه تمام — پوشید سیه خسوف کردند تمام
در حرف وسیط عدوی پیر نکی — باشند خسوف ماه با مرگ نظام
رفتی تو و شد سیاه عالم در چشم — خواهد تاریخ این سیاهی در چشم
تا نام بر آورد به داغ داغی — داغ غم تو نهد چو مردم در چشم

## ایضاً تاریخ

از منصب ملک بست نوروز خان بخت — آنگونه که کس بخته افتد از تخت
بد بخت برون نه ملک و منصب شد — تاریخ خروج ملک و منصب بد بخت

## تاریخ فوت آقا خضر وزیر کاشان

در سال هزار و شانزده گشت — آقا خضر آصف فلک جاه
هم خاتم هستی از کفش کم — هم گشته ز چشم دلو گمراه
افسوس که غرق بحر خون گردید — سکین سگی سکینه با ماه
افسوس که چون بکند زین اخضر — شد ز آب حیات دست کوتاه
از آب حیات شد بیاده — فرزین که زیج صد شاه

کاشان بیت الحزن شد آندم / کز یوسف روح رست از چاه

میسوخت جهان اگر نه گریه / می بست بآه آتشین راه

تصریح بفال فوت جانسوز / کی دل آه حاشا لله

گویم بطریق رمز ناچار / افسوس افسوس آه و صد آه

تا باغ تاسفی بلال التحلی / گردد تاریخ فوت جانکاه

**ایضاً تاریخ**

بازاز بستان عزت سر کشید / سروی از جوی خلافت خورده آب

باز از گلزار نیکویی شکفت / نو گلی رنگین تر از لعل مذاب

وه چه سرو و گل که ماند از شرم او / تا قیامت باغ جنت در حجاب

طیب الله طینتش خوشبو که هست / آب و خاکش گویی از مشک و گلاب

گشته زو دست خلافت پنجه ور / خورده از وی پنجهٔ خورشید تاب

خود مرید و خوانده شاه اورا مراد / یعنی از ما شد مراد از ما بیاب

سال تاریخ ولادت شد سؤال / نکته سنج عقل گفتا در جواب

خانه دولت کتاب فتح راست / چون ببر خورداری از بهر باب باب

پیش از او از چار فرزند دگر / کام دل هم یافت باب کامیاب

پس باین خمس المبارک شد قرین / چون قرین پنج اختر آفتاب

باد برخوردار با پنج دگر / تا شود تاریخ برخوردار باب

برخورند

برخورند از عمر و دولت جملگی / در رکاب خسرو مالک رقاب

خسرو ایران که باد تیغ او / چون برافروزد زکین بار عتاب

باد اگر بر جان توران بگذرد / آب گردد زهرهٔ افراسیاب

از سر رخش فلک همپای او / حلقه در گوش هلال است آفتاب

وه که زد قفل خموشی بر دهن / نطق را اوصاف بیرون از حساب

نیست یارا عقلی را ز اوصاف او / بیش از این والله اعلم بالصواب

**در مرثیه مرحوم میرزا غیاث ارستانی گفته**

تا چرخ به بیدلان ستم کرد / زین گونه جفا و جور کم کرد

روپانده گیاه ناامیدی / تخمی که بزیر خاک غم کرد

سرحلقهٔ بزم زندگی را / سرگشته داروی عدم کرد

در ماتم شمع دلفروزی / روزم تیر از شب دژم کرد

دستی که قلم بر آن گران بود / از تیغ اجل قلم قلم کرد

دستش غم روزگار برتافت / پشتش ستم سپهر خم کرد

آن دست بزده بود هم برد / آن کار نکرده بود هم کرد

**وله ایضاً**

آن یار که یار رنا زنین بود / با عیش و نشاط همنشین بود

با ناز و نعیم خانه خوش داشت / وز بار سفر دلش غمین بود

آزرده دلی بداغ غربت / جان داده بصد هزار حسرت

رفت اختر و بار آخرت بست — اول سفری که کرد این بود
بس زود سوار گشت گویی — رخش اجلش بزیر زین بود
غارتگر چرخش از کفم زود — بربود که بس درثمین بود
طالع چه کند زمانه کین داشت — او را چه کند فلک بر این بود
تا بود سپهر اینچنین گشت — تا بود زمانه اینچنین بود

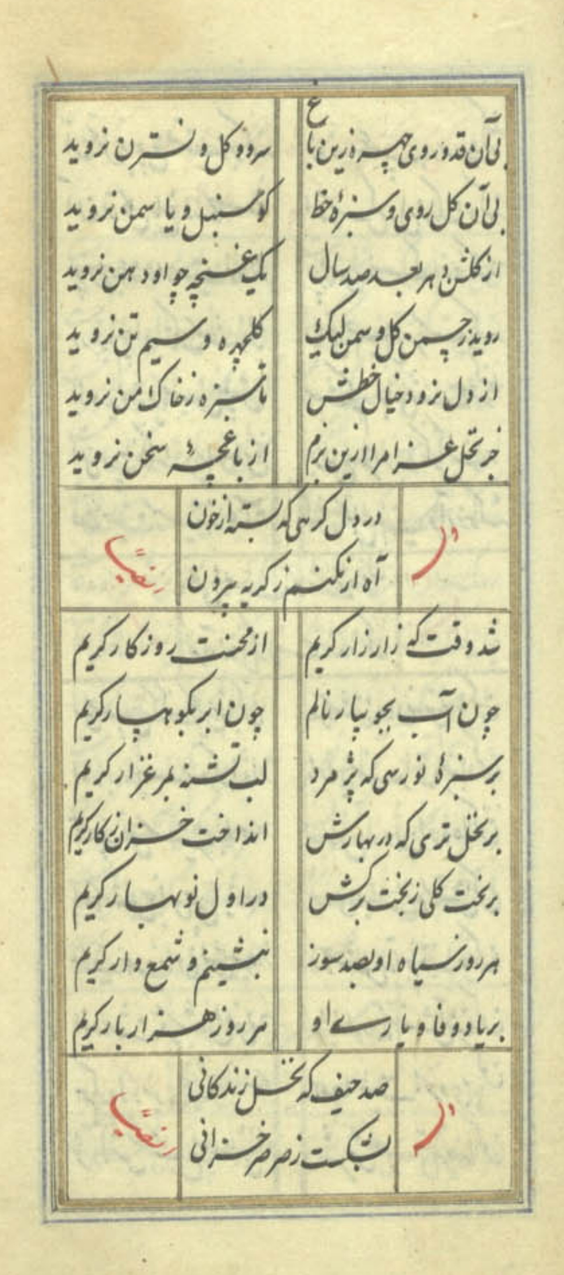
رباعی
از دست سپهر کینه جو داد
وز دست زمانه داد و بیداد

زان طبع سخن گذار افسوس — زان لولو آبدار افسوس
زان ناطقهٔ شکرفشان حیف — زان خامهٔ سحربار افسوس
صد حیف از آن کمال و دانش — زان علم و ادب هزار افسوس
او بود بهار زندگانی — افسوس از آن بهار افسوس
رفت آن گل و غیر خار حسرت — نگذاشت بیادگار افسوس
آن رخ که بخط و زلف آراست — شد طعمهٔ مور و مار افسوس
نازک بدنی که بود چون گل — شد رنجه بزخم خار افسوس

رباعی
آن تن که ز جامه بود در ننگ
چون است نهفته در گل و سنگ

کو گل دگر از چمن نروید — سنبل بندد سمن نروید





بی آن قد و روی چهره زین باغ — سرو و گل و نسترن نروید
بی آن گل روی و سبزهٔ خط — گو سنبل و یا سمن نروید
از گلشن دهر بعد صد سال — یک غنچه چو او دهن نروید
روید ز چمن گل و سمن لیک — گلچهره و سیم تن نروید
از دل نرود خیال خطش — تا سبزه ز خاک من نروید
جز نخل عزا مرا ازین بزم — از باغچهٔ سخن نروید

رباعی
در دل گرهی که بسته از خون
آه ار نکنم ز گریه بیرون

شد وقت که زار زار گریم — از محنت روزگار گریم
چون آب بجویبار نالم — چون ابر بکوهسار گریم
بر سبزهٔ نورسی که پژمرد — لب تشنه بمرغزار گریم
بر نخل تری که در بهارش — انداخت خزان ز کار گریم
بر تخت گلی ز بخت برگشت — در اول نوبهار گریم
هر روز سیاه او بصد سوز — با شبنم و شمع وار گریم
بر یاد وفا و یار سرای او — هر روز هزار بار گریم

رباعی
صد حیف که نخل زندگانی
بشکست ز صرصر خزانی

آن نخل چو چرخ فتنه جو کند — زو زهره بچهره دست و مو کند
آن نوگل باغ زندگانی — افسوس که دل ز رنگ و بو کند
چون جامهٔ عاریت زمانه — پیراهن زندگی ازو کند
در بزم چو او ننگ شرابی — ساقی اجل سر سبو کند
از دیدهٔ تر لباس بینش — اشکم ز برای شستشو کند
ای پیر فلک برای تاریخ — بر لوح مزار او نکو کند
صد حیف ز میرزا عنایت — کش نخل امید و آرزو کند

تخمی با امید کاشت شد خاک
هر آرزوئی که داشت شد خاک

ای چرخ که گفت کاین جفا کن — سر رشتهٔ جان ز تن رها کن
او را به بلای مرگ انداز — ما را به فراق مبتلا کن
تا چند فنی ستیزه با حر — بر روح روان او دعا کن
باد آتش جفای چرخ یا رب — بروی در لطف خویش وا کن
از قید جهان دلش بپرداز — روحش بمقام قرب جا کن
از دهشت قبر شش امنی ده — در خلوت انسش آشنا کن
هم کردهٔ دنیوی ببخشای — هم حاجت اخروی روا کن
فرداش شفیع مصطفی باد — حشرش بعلی مرتضی کن

## مرثیهٔ نوگل گلزار شباب و میوهٔ دل خراب و پارهٔ جگر کباب شیخ ابوالحسن غفر الله عنه

ای صبح و شام دامن گردون شفق نماست — دامن زنان برآتش من چرخ سوفاست
ای نوح وقت کشتی خود ساز کن که باز — طوفان نوح در دل من مایه بکاست
ای دور دانه ریز ز اشکم که دم بدم — گردان بخون ز دیده ام این نعمت آسیاست
ای دیده باش منتظر جلوهای اشک — کاین طفل را ز خون جگر پای در حناست
شد کشتی شکسته که با عذر اضطراب — تقدیر غرق در عرق خجلت قضاست
رشک روان اختر برگشته سپهر — گم کرده بردعای شبم راه مدعاست
چون لشکر شکسته که گردد تعلب باز — برگشته سوی دل ز فلک لشکر دعاست
دل در زحم شکنجه ازین آه آتشین — بر کام اژدهاست که در کام اژدهاست
از دود آه آتش دل در تعجبم — کاین رسم تازه ایست که در خانهٔ عزاست
هر قطره خون نجون شهید بیت تشنه لب — صحرای دل بگوی که صحرای کربلاست
خود آفتاب اوج بهشت ازو جدا — هر ذرهٔ ز پیکر من ز و رخی جداست
در حیرتم که مجمع احسان ابوالحسن — در این مصیبت از چه رخ خود چرا جداست

تا بود مسیح او پسری مهربان نبود
ما را مهربانی او این گمان نبود

جان پدر برفتی و ما را گذاشتی — ما را غریب و بیکس و تنها گذاشتی

چون کوه دل شکسته و عریان و سینه چاک / نالان و اشک ریز بصحرا گذاشتی

شهد روان روان شد و خونابه دیده ماند / آب حیات بردی و دریا گذاشتی

علم و ادب نصیب تن و جان با آخرت / بردی و نام نیک بدنیا گذاشتی

یک میل از آن نصیب بود کاش دیده را / آن سرمه هم که توده غبرا گذاشتی

شد صرف مور کحل سلیمانی جهان / چشم بد را بدرد تمنا گذاشتی

جان و دل و توان و تن و عقل و صبر و هوش / بردی و نام از من شیدا گذاشتی

رفتی تو از کنار و منی از میانه شد
معذور دار اگر گله بیخودانه شد

یارب منم که نوحه کنم در عزای تو / نی نی من آن نیم که بمیرم برای تو

خاکم بسر منم که سرم هست و بر سرم / دست زمانه ریخته خاک عزای تو

خورد تو خاک خشک و مرا دیده تر که باد / یارب نصیب مردم چشم غذای تو

بر رخش نعش گشته روان اخگران اشک / چون خیزران نعش روان در قفای تو

حسرت کشیده رستم ازین غم رطم میکشم / صد محنت از مصیبت حسرت فزای تو

من دشمن بقای خود و دوست دشمنان / گویند در عزای تو باد انقضای تو

واجب نشد قبول دعاهای ممتنع / گویا نداشت رخصت امکان دعای تو

شبها ز عدس تو دبی مادام عنکبوت / معلوم از تهجدی تو بود شبهای تو

تن در وفات گر شود و دم خاک و گل شود / در خون دیده ای تن و جانم فدای تو

زان گل دمد بسوز گل زرد بر سر پیش / از شرم حق گذارده حق وفای تو

خلوت برای دولت وصلش درست و هست / چشمم چو حلقه بر در دولت سرای تو

من بیدم نشسته بکف تحفه نقد جان / چون در نهاده گوش سالک درای تو

تا خاک شد نقاب تو بر باد رفت صبر
در داد حسرتا که روانست پیش فر

ای سنگدل سپهر چه کردی بجان من / ای پیر سالخورده چه شد نوجوان من

بردی بروضه ازلی پیوند طوبیش / چون کندی آن نهال تر از بوستان من

جان بر لبش چرا ننهادم که میتنها / در بوسه وداع دهان بر دهان من

او مرد و زنده ماندم و نگداختم ز شرم / رویم ز رشک و سخت تر از روست جان من

گردون نداد منصب تا ریش از کفن / با آنکه شد چو تار تن ناتوان من

دوران بداد منصب شمعیش از فراز / چون شمع اگرچه شعله کشید استخوان من

تا رگ او زبان شد و گفتا مکن مکن / گر خون دل رسانده مرا تا بجان من

آهی نخورده شب از این پیر پشت خم / تیری نجسته است هنوز از کمان من

زد آتشی زبانه گر از یاد ذکر او / دایم شدی زبانه آتش زبان من

صدق قضیه است یقینم که هیچگاه / با او نکرده حوصله داری تحمل من

من باغبان باغ خزان دیده ام و لا / ماهی خزان نرگس و عمری خزان من

ای مرغ زاد گر سر صوت صفیر نیست / فریاد کش ز مرثیه سنجی گریست

ای دیده زین عروس مشعبد نظر ببند
عقد روان کریه بخون جکر ببند

ای همنشین بود دلم خلوتی کرم — روزن بکیر و خانه بپرداز و در ببند
ای ال سپهر در صدد امتحان تست — مردانه باش و کوه بلا را کمر ببند
خورشید من چو رفت بر افتاد رسم روز — کو صبح بار بربند و رخت سفر ببند
ای طفل اشک همره آن طفل یوسفی — برخیز و توشه خون کن و بار سفر ببند
غسلش تاب خالص اکر خواهی ای سرشک — ای دیده زاج حل کن و زخم جکر ببند
ای اشک تا بزیب نماش کفن کسسته — در پردهای دیده حلی از کهر ببند
رکهای جان من که مصیبت بهم کسیخت — تابوت بند را همه بر بید کر ببند
جمع آر در عزای جکرکوشه پدر — از پاره جکر کل تحلیل پسر ببند
دست منش عصای خشک ای رفیق کور — در کردن آر و در لحد انکاه سر ببند
سر بسته نامه هست ز سوز من استخوان — تن ز رشته ایست زرد بر او بر سر ببند
نی نی که میهمان تنک روست همچو شمع — این نامه را مباد که سوزد میان جمع

از ناشکفته غنچه این کلستان دریغ
وز سرو نو رسیده این بوستان دریغ

بر باغ ما نوشته شد از دفتر خزان — روزی بهار و باقی مدت خزان دریغ
کلزار دل که آب طرب خورد از زمان — دریای آتشیست کران تا کران دریغ

خورد از کمان چرخ بر آهوی این حرم — تیری چنانکه کفت نه این کمان دریغ
هرچند بود بخت دل و پست عهد کفت — پیر فلک دریغ ازین نوجوان دریغ
افسوس از آن حذاقت کفتار و حسن بحث — از دقت معانی و لطف بیان دریغ
زان درس و بحث منطق و فقه و کلام حیف — زان ذکر و فکر و حکمت و نحو و بیان
چشم کمال داشت بدارالامان فضل — عین الکمال چرخ ندادش امان دریغ
از انبساط و آتش کردون بساط او — پر تنک بود حوصله این جهان از آن دریغ
دفع بلا ز جان پسر کر بجان شدی — جان پدر مرا ز تو کی بود آن دریغ
در آخرین نفس که دلت برد جان وداع — سر زد دریغی از سر درد آه از آن دریغ

در چشم تیره شد چو شبم روزکار حیف
حیف از تو نور چشم پدر صد هزار حیف

برخیز و حرفی از لب شکر شکن بکو — حالات چند روزه جدایی من بکو
احوال جان که مرغ بهشتی است ای سخن — مستغنی از بیان بود احوال تن بکو
این طفل نوسفر که رفیق ره تو بود — در ره که کفت با تو ز سر جا سخن بکو
شستت کدام آب سر و تن که کرد راه — از کرم و سرد دشت ای کل نازک بدن بکو
کوش تو داشت عادت افسانه پدر — چون برد خوابت ای چشم من بکو
با مادر و پدر همه شب انس داشتی — شبها که کشت مونست از مرد و زن بکو
بر بالشت که هیکل تعویذ شب نهاد — بر تربتت که ریخت کل و یاسمن بکو

نازک تنی که رشته جانش نگار ساخت / چون ساخت یاد رشتهٔ تار کفن بگو
چون نسترن ز رکل بدن و موی و روی تو / با من حدیث سنبل و سرو و سمن بگو
از پرسش نهان شب اولین گور / لب بر لبم گذار و دهن بر دهن بگو
آب از چه چشمه خورده و نان از کدام خوان / از اولین غریبی و یاد وطن بگو
تن عود سوز آتش هجر تو شد چه شد / در مجمر تو عود در آن انجمن بگو

تا گفتنیست حال من از حال من مپرس
بر وضع من نگه کن و احوال من مپرس

من مرغ نیم بسمل بی بال و بی پرم / در دل گره بخون شده قفس متورم
آتش رسیده تخمم و آبم نمی رسد / دیگر ز جوی نشو و نما خاک بر سرم
نی بوی از بهارم و نی نکهی از خزان / چون نخل ریشه سوخته بی برگ و بی برم
محرومم از وصول شکن خورده نامهٔ / در نیمه ره فتاده ز بال کبوترم
بر در که اجابت بی قفل و بی کلید / در سینه برد عا بست فولاد صد درم
کشتی شکسته نوح غریقم که موج غم / نگشوده باد بانم و بریده است لنگرم
ایوب بی طمع ز نجاتیم و کرم در / عقد دوام رشته بجان است در برم
یعقوب نا امیدم من کو یوسفی / چون او دریده گرگ اجل در برابرم
در ماتمش چو گلخن از دود دل سیاه / خاکستر است در بر و دگاه بر سرم
تن جمله چشم دوخته شبها بر آسمان / همچون ستاره منتظر صبح محشرم

چون مشعلی که زور عزا از سیم ماتمست / از گاه گرد آتش غم دود مجمرم
هستم به سوز زنده که خاکستر عزا / پیچیده در کفن تن عریان چو خنجرم

صد منت از فراخی حسن عمل کشم
روز جزا که ننگ ترا در بغل کشم

قد خمیده ام نه ز پیری خمیده است / تا گوش این کمان غم هجرش کشیده است
تن کرده هیچ و دیک پر از جوش آبله / زین اشک آتشین که ز چشمم چکیده است
تا صبح نبوده است بر آتش براستی / دستی نه دور داشته حرفی شنیده است
معلوم شد ز بوسهٔ تلخ وداع او / کاین تلخکام زهر غریبی چشیده است
سروی که قد کشیده بخونابهای دل / دست اجل ز ریشه جانم کشیده است
ای نوحه گر خموش که بیمار من هنوز / چشم امل نبسته دمی آرمیده است
نو دوش راه جان و چشم مبند تا کاین پسر / از عمر بر نخورده و عالم ندیده است
غلطش نبرد در شیر دجانهای نازنین / گر شیر باز دایه غیش بریده است
دوشش نه جای بر سر و چشم بد درد است / نقش پسر که تاج سر و نور دیده است
چون جا زده بپای کشان میرود درد است / کاین نخل در امید ز بستان بریده است
گلهای نخل او همه فریاد می کشند / کاین نوجوان گلی ز جوانی نچیده است
لبها گشوده حسرت او شرح می دهند / گلهای حسرتی که ز خاکش دمیده است
یک برگ سبزه یک گل سوری بیاد نیست / از این سیاه سال امید بهار نیست

از دهر پر به تنگم و از کار و بار او
رفتم که در رحت خود بکشم از دیار او

از آه پر شرر ز فلک کوکبی دگر
آرم بچرخ و چرخ کنم بر مدار او

بخت سیه شب من و روز صباح حشر
بیزارم از زمانه و لیل و نهار او

پرکاله جگر کلم و ناله بلبلم
گلزار او نخواهم و صوت هزار او

دل صد هزار پاره و هر پاره داغدار
صحرای او چه میکنم و لاله زار او

در خاک نوبهار مرا برد ناکسم
آتش زناه اگر ترنم بر بهار او

کو آنکه حلقه بود در شهر علم
تا کی رود بحلقه درس انتظار او

ای دیده خون شو چشته دل مداد کن
کامد دم نوشتن لوح مزار او

کارم به تکلف مندی تاریخ او رسید
هیهات از کجا سر و سودای کار او

بی اختیار بر تن من موی شد زبان
اما سیاه شد همه در اختیار او

کف کرده غنچه زبان انکار زد چو باز
با پوست رفت از کف فکرم مهار او

تاریخ جز بوضع معما نداشت دل
گفتم دو بیت بر دو سه تاریخ مشتمل

برداشت دل ز دار جهان شیخ ابوالحسن
یعنی نهاده جامه جان شیخ ابوالحسن

گل بود شیخ ابوالحسن و جان گلاب او
از گل گلاب کی در وان شیخ ابوالحسن

مولود من هزار و هر اسال باثر او
در خواب گفت نوحه کنان شیخ ابوالحسن

مجلس

مجلس فروز مجمع خلوت سرای قدس
مسند نشین صدر جهان شیخ ابوالحسن

امکان نداشت وسعت و شد بی لامکان
دلگیر شد ز ضیق مکان شیخ ابوالحسن

جا کرده در حواشی تجرید یافت که بود
تجرید جوان و حاشیه دان شیخ ابوالحسن

پر کلام و حکمت و شرح و حدیث و فقه
استاد صرف و نحو و بیان شیخ ابوالحسن

نه خرقه کرد چله نشین فلک کبود
گویا که رفت از این خرفان شیخ ابوالحسن

از کسف و خسف مهر و مه این بار روشن است
سال عزای قطب جهان شیخ ابو

در نوجوانی از سر بازار غنفوان
بر چید رخت و بخت دکان شیخ ابوالحسن

نا خورده سود عمر ز سودای زندگی
سوداگر متاع زیان شیخ ابوالحسن

شد منعکس قضیه که در ماتم پدر
بالیست بود مرثیه خوان شیخ ابوالحسن

گرچه غنیمت عصمت او از دعای ما
اولیست ختم نامه علی الرسم بر دعا

یارب دل پر درد او از غم و درد
سرگرم انس و پرده سرای سرور باد

دستت که کرد پنجه مرگش نشانه دو
ور دانه پنجه شانه کش زلف حور باد

جسمت که اسم اعظم تریاق اکبرست
گنجینه اگرچه ما را از آن گنج دور باد

بر دوش و پات مهر سلیمانی آد
افسون مار و مهره ز دهن بند مور باد

گور تر بکوری خفاش تیره گی
خورشید چرخ مشعله گردان نور باد

از فیض رحمت ازلی آتش حسد
در جان آب کوثر از آن خاک گور باد

از فرط نور مقبره‌ات تا به نفخ صور — صبح نشور عطر ما فی القبور باد
یوم الحساب جمله اسما نظر بتو — محصور در کریم و رحیم غفور باد
اسلاف تا به آدم و اعقاب تا بحشر — ما را ز تو شفاعت یوم النشور باد
هر چند سوخته است دل از صبر و اشت — چون از برای تست دل من صبور باد
قدر تو پیش شافع امت رفیع باد — صبر مصیبت تو نقی را شفیع باد

## ترکیب فی تصوف

وقت خوش آن بود که سلطان حسن — پرده‌نشین بود در ایوان حسن
بود نهالی بری از شاخ و برگ — سرو سرافراز به بستان حسن
ناله بگوشی نرسانده بود — بلبل عشقی بگلستان حسن
سر زنشی ور نفکنده بود — تیغ زن غمزه بفرمان حسن
آه از آن دم که به یغمای جان — جلوه خرامید بمیدان حسن
عربده فتاد بدنبال چشم — ناز در آویخت بدامان حسن
داد تکلم شکر چاشنی — گشت تبسم نمک خوان حسن
پایه تقوی و اساس ورع — کند ز جا صدمه طوفان حسن
گرد روان جانب اقلیم عشق — حکم طلب منشی دیوان حسن

گرد هوا جنبش و طغیان گرفت
آتش عشق آمد و در جان گرفت



گشت جنون مایه تخمیر عشق — داد خرد دست بزنجیر عشق
پاش بلغزید در اول قدم — عقل که بود از پس تدبیر عشق
معرکه دو دست کشی گرم شد — گشت قوی طنطنه تکبیر عشق
غمزه زنی شصت گشاد و نشست — تا پر و سوفار بدل تیر عشق
جان هوسناک بمیدان دوید — بوسه زنان بر دم شمشیر عشق
شد دل ما میکده مست شوق — شد سر ما صومعه پیر عشق
کلبه ویرانه دیوانه — سر بفلک سود ز تعمیر عشق
شد مس قلبی زر کامل عیار — آنکه طمع داشت ز اکسیر عشق
خاک ضعیفی ز فلک درگذشت — آنکه گمان داشت ز تأثیر عشق
کوه ز غیرت بکف خاک ماند — داغ حسد بر دل افلاک ماند

خیز دلا تا می گلگون زنیم
لاله صفت خیمه بهامون زنیم

هر نفس از غیرت سیل سرشک — آتشی اندر دل جیحون زنیم
خوان کباب از جگر آریم پیش — جام شراب از دل پرخون زنیم
وقت سحر گاه ز خیل دعا — بر سپه غصه شبیخون زنیم
پشت برین بخت زبون آوریم — پای برین طالع وارون زنیم
رخت ازین غمکده بیرون کشیم — خیمه ازین مرحله بیرون زنیم

زمزمه در مکتب عشق افکنیم … لوح جنون بر سر مجنون نهیم
بر زبر شاه نشین فلک … مهر صفت چتر همایون زنیم
نوبت شاهنشه دل پنج بار … بر سر این گنبد گردون زنیم

پشت برین توده غبرا کنیم
روی درین گنبد خضرا کنیم

این چه نوا بود که در چنگ بود … سوخت دلم آه چه آهنگ بود
ساخت نوایش دل عشاق را … راست بگو راست چه آهنگ بود
بوی می از روی خرد زنگ برد … این چه فسون بود و چه نیرنگ بود
نغمه این مطرب شیرین کلام … ساخت دلی نرم که از سنگ بود
آنچه بشکند ز سیاهی نیافت … در قدح باده گلرنگ بود
صیقلی جام می شست پاک … آنچه بر آیینه دل زنگ بود
دوش گدایی چو من از فیض می … خسرو این کاخ نه اورنگ بود
رخش فلک رازپی ران من … زین نه نو کاهکشان تنگ بود
ساحت این گلشن نیلوفری … مرغ دلم را قفسی تنگ بود
کو که ببیند بچنین حشمتم … آنکه ز یاری منش ننگ بود

نیست ز من غیر تخیّل در میان
اوست همه نیست منی در میان



زان بروم مست ز صحبت برون … تا نرود بوی محبت برون
مست شوند از نفسم کاینات … هر چه کنم از در خلوت برون
گر بروم ور نروم می کشد … شحنه شوقم بسیاست برون
جذبه عشقی دگرم مو کشان … میکشد از خلوت راحت برون
یوسف دل را کشش مصر قرب … می برد از چاه طبیعت برون
جلوه سروی زده راهم که چو … میکشد از خلد بغربت برون
از کشش شوق تو ای جذبه … میروم از کنج فراغت برون
همتی ای یار کهن کاین دو روز … میبرم از کوی تو زحمت برون
همتی ای همدم دیرین من … رفتم ازین بزم بحسرت برون
بسته دلم بار عجب غربتی … همتی ای جان جهان همتی

بسته دلم بار عجب غربتی
همتی ای جان جهان همتی

دوش که گردند بلاها هجوم … بر در و بام دل من چون نجوم
دوش که جان مطلع انوار شد … خلوت دل مخزن اسرار شد
خواب گران غارت دل کرد و هوش … بارگی عقل سبکبار شد
طایر دل شهپر معنی گشاد … پیکر من صورت دیوار شد
شاهدی آمد بدر خلوتم … گرد قدمش خانه چو گلزار شد

در زد و بگشودم و بگشاد در / آمد و بنشست بمن یار شد

ساقی مجلس شد و می خورد و داد / هردو سر از باده خبردار شد

چون دو گلش ز آتش می برفروخت / هردو جهان در نظرم خوار شد

دست چو بردم بدر گوش او / رفت در آغوشم و از کار شد

عقلم ازین باده چو هشیار گشت / چشمم ازین خواب چو بیدار شد

داشتم اندر کف خود گوش خود / دست خودم بود در آغوش خود

ای همه آسان ز تو مشکل ز تو / تو همه ما ما همه غافل ز تو

کرده فراموش گلستان قدس / بلبل جان در قفس دل ز تو

لطف کن و منزل ما خانه کن / خانه ز تو جان ز تو منزل ز تو

چارهٔ دل از تو بخواهم که هست / چاره ز تو درد ز تو دل ز تو

فضل مرا باد بسر خاک جهل / گر نکند کسب فضایل ز تو

پر مکن ای کشتهٔ عشق اضطراب / سر نکشد خنجر قاتل ز تو

بس که مراد دل خود بی طلب / یافته ناقابل و قابل ز تو

گرچه مطالب همه بودند را / گشته مراد همه حاصل ز تو

از تو نه ای مطلب و مقصود یافت / آنچه مراد دل او بود یافت

## ترکیب در مدح عباس شاه

ای رخ پادشاه کشور حسن / وی قد سرو ناز پرور حسن

یافت حسن از تو پایهٔ خورشید / سایه ات کم مباد از سر حسن

چرخ دارد ز ضرب محبوبی / زر و بنام تو سکه بر زر حسن

داغ عشق تو بر جبین دارد / مطلع آن شرف از افسر حسن

خطبهٔ گل بنام روی تو کرد / عندلیب آن خطیب منبر حسن

نسبت یوسف که تا تمیز کند / رتبهٔ حسن در برابر حسن

بهر یک صفحه انتخاب رخت / همه بر هم زدند دفتر حسن

عشق را هر شب از خیال رخت / آفتابی درآید از در حسن

مگرت بر سر است سایهٔ شاه / که شدی آفتاب انور حسن

آنکه با ذره گر نظر بازد / آفتابی ز ذره سازد

شده ام عشق با مخاطب عشق / بس عشق خوانم از لب عشق

نفسم چیست جسم نقش هوس / نفسم چیست روح قالب عشق

عشق رزیم ز لب بموج نفس / قالبم بسکه شد لبالب عشق

بر سر عرش میزند استاد / لوح تعلیم من بمکتب عشق

بر خط تازه ام ملک چو مگس / رشحه خوارم ز مرکب عشق

راندهٔ عالمم کجاست هنوز — این زمان میشوم مقرب عشق

در سخن علت پریشانی — تب عشقست آه از تب عشق

عیش ازین شوق خواست کشف رموز — حیرت انگشت ماند بر لب عشق

بارگفتم بگو که فتوی داد — مفتی مشکلات مذهب عشق

انکه طوفان عشق را نوح است
حسن را جسم و عشق را روح است

مرغ قدسیم و عشق دانهٔ ماست — لب بام عدم آشیانهٔ ماست

با همه مفلسی و درویشی — پادشاهیم و دل خزانهٔ ماست

گرچه ژولیده موگدایانیم — شهپر جبرئیل شانهٔ ماست

طبع ما توسن و خرد خامی — سیلی عشق تازیانهٔ ماست

از دم عشق چون بر افروزیم — آتشیم و زبان زبانهٔ ماست

شررکهای دود مشعل فکر — گهرکهای دانه دانهٔ ماست

ورقکهای پر ز اخگر سحر — غنچکهای عاشقانهٔ ماست

زیرکان را دماغ تر دارد — تازکیها که در ترانهٔ ماست

شاه را سر بر آستان داریم — آسمان گرچه آستانهٔ ماست

انکه گر از فلک بتاب رود
رنگ از روی آفتاب رود

انکه چون ساغر عتاب زند — نقش این نه فلک بر آب زند

وقت آشفتگی بسایه و نور — تیغ بر ابر و آفتاب زند

زآتش قهر او شعاع چو موی — بر تن آفتاب تاب زند

چرخ در موج خیز اجلالش — دست بر دامن حباب زند

چون نهد در رکاب دولت پای — نصرتش دست در رکاب زند

نبری ظن بد اگر بهتان — می نفرموده شباب زند

آب رو را چه جای آلایش — گر لبی تر در شراب زند

زود باشد که همتش زین بزم — در میان ذیل اجتناب زند

ابر بر آفتاب عالمتاب — تا بکی خیمهٔ حجاب زند

رود را در زمان افزایش
نیست غیر از دو روزه آلایش

خرمی چون بطبع یار کند — طبع او ناز بر بهار کند

گر باو روزگار بستیزد — حلقه در گوش روزگار کند

جاه او چون جرس بجنباند — بختی نه فلک قطار شود

مار پیچان او به پیشهٔ رزم — شیر را چون شتر مهار کند

روز هیجا اجل ز نیزهٔ او — علم انگشت زینهار کند

خاطرش از شکفتگی هردم — دست در گردن بهار کند

روز و شب در نگار تدبیرش — هر زمان عالمی شکار کند
ظاهر و باطنیست قهرش را — گر دو سر کار ذو الفقار کند
رای شاه هست آفتاب کمند — گر عدو آسمان حصار کند

آنکه تیغش چو در میان لرزد
هفت اندام آسمان لرزد

گر بدفع سکون کمر بندد — کوه بار فرار بر بندد
همت در گیرد دست حکم جهان — که قضا گیرد و قدر بندد
دست تقدیر آسمانی را — نهیش از سنگ سخت تر بندد
به سیاست نعوذ بالله اگر — ننهد جام و تیغ بر بندد
رایش آن صاحب ید بیضا — لبنانی کمر اگر بندد
کاسه چوبینهای شیر نشان — روز خورشید و شب قمر بندد
صبحگاهان کاروان سرشک — بار بر کاله جگر بندد
در درون نهاد دعای دولت شاه — عهد و میثاق بر اثر بندد

عرش دستی بگوشوار کند
بر سر آن دعا نثار کند

ملک ایران ز ظلم ویران بود — خود گنجینه دار ایران بود
دست بیداد از آستین برون — سر انصاف در گریبان بود

درکلو

درکلو داد خواه را از پیم — نفس الماس داده سوهان بود
نامسلمان و اهرمن زاده — در پی خاتم سلیمان بود
عالمی را سفینه در غرقاب — نوح و کشتی نبود و طوفان بود
چشم بینیان ز عبرت غیر — در ته خاک گور لرزان بود
عاقبت گشت زال رستم عهد — آنکه افراسیاب توران بود
تیغ کیخسرو عجم گویی — در تن مرده جهان جان بود
شاه آبی بروی کار آورد — ورنه ایران بخاک یکسان بود

باغش از آب عدل خرم شد
باز چشم و چراغ عالم شد

شاه عباس تا بتخت نشست — نقش ایران نشست و بخت نشست
کی چنین گوهری بعز و شرف — بر سر و چشم تاج و تخت نشست
خوش نشست آنچنانکه پنداری — در میان دو چشم بخت نشست
منظرش را چو حلقه زر و سیم — مهر و مه بر در دولت نشست
عنبر عدل بود و خاک زمین — بر زمینی که آن درخت نشست
جای الماس ظلم مرهم عدل — بر جگرهای لخت لخت نشست
راحتش نرم بستر است آنکس — که زغم بر زمین سخت نشست
خواست زربفت پوش چون خورشید — آنکه عمری کبود رخت نشست

بازگو بازگو ز دولت شاه
نقش ایران شکست و بخت نشست

انکه ارشاد فرید اوست
هرچه دانستنی است دیده اوست

ای ز اولیاء دین اجداد
تا همی جمله صاحب ارشاد

راه تحقیق راهمه هادی
علم ارشاد را همه استاد

ولی ابن ولی تمام ولی
حرف را نیست طرف این اعداد

بس بود این دلیل صفوت تو
کز صفی زاده‌ای و صفی ز تو زاد

روح خیر الانام بر سر عرش
بابی کو بان ز ذوق این اولاد

وز ملوک گذشته تا آدم
نسب اینچنین که دارد یاد

خسرو دلیک خسرو عادل
که ز تو کامیاب شد فرهاد

کرده دار نیم آب اگر گردد
شاه عباس نقش بر فولاد

لیک از آن آب تا ابد ننهد
روشن این نام کور مادرزاد

به دعا ختم کن نقی بدعا
تا کز رست خاصه بعد ثنا

داورا داورت نگهبان باد
حفظ جان تو حرز یزدان باد

چارسوی وسیع جاه ترا
چار رکن از چهار ارکان باد

مینهد آنکه از خلاف تو دم
نقش عمر کاه سوهان باد



دل او نیز بان دوزخ گشت
دیده مهمان سرای طوفان باد

سد یاجوج فتنه شد تیغت
دست و بازو حصار ایمان باد

دست یاقوت ریز در پاشت
کیسه پرداز معدن و کان باد

تا ابد این دعای دولت را
به اثر عهد باد و پیمان باد

هر گلی گلستان مدح ترا
همچو من صد هزار دستان باد

مجملا نیست حاجت تفصیل
در جهان هرچه باید آن باد

نه مرا این دعاست لازم و بس
این دعا لازم است بر همه کس

تمت الترکیب

## وله فی الترجیعات

ای ساقی بزم بی‌وفائی
بیگانه طور آشنائی

خاموش کن چراغ امید
روشن کن شمع بینوائی

دارند ز نور طلعت تو
شمع مه و مهر روشنائی

در شان تو آیتیست نازل
سنگین دلی و ستیزه رائی

گیرم که توان جدائی از تو
آغاز محبت و جدائی

باز آ که کنم بخاک پایت
ارزوی نیاز چهره سائی

ای دیده ز نور طلعتت دور
دورم ز تو چون چراغ بی‌نور

ای زود بهجر کرده رغبت / وی کشته مرا بداغ فرقت
آباد کن وثاق دلها / از هجر تو دل بدرد و محنت
کشتی آخر بدرد هجرم / این بود نتیجهٔ محبت
چون خوی کند بهجر جاوید / جان تو بوصال کرده الفت
باانکه نخواندهٔ تو هرگز / یک حرف ز دفتر محبت
رفتی تو و بر دلم نهادی / از آتش هجر داغ فرقت
نام تو بود باعتقادم / سرلوح جریدهٔ محبت

ای دیده ز نور طلعتت دور
دورم ز تو چون چراغ بینور

ای کافر کیش نامسلمان / وی رهزن کاروان ایمان
بی روی تو دوزخست جنت / بی وصل تو گلشنست زندان
در کنج فراق بی رخ تو / بودن دشوار و مردن آسان
هرچند که مرگ صعب باشد / اما نبود چو درد حرمان
ای مرگ بیا که وقت یاریست / مپسند مرا بدرد هجران
تا ظلمت هجر گشت معلوم / تا روی تو شد ز دیده پنهان
تاریک شدست خانهٔ دل / بینور شدست دیدهٔ جان
ای دیده ز نور طلعتت دور / دورم ز تو چون چراغ بینور

۱ ماز

ای نازِ سرشتهٔ گل تو / وی کینه ذخیرهٔ دل تو
در کنج فراق منزل من / در بزم وصال محفل تو
جان پیشکش تو زان نکردم / کاین تحفه نبود قابل تو
مردم صد بار در تخیل / کردم قربان محمل تو
خوردیم و فراق نام کردیم / همیانهٔ زهر قاتل تو
جز کشتن من چه مقصدش بود / طبع بفراق مایل تو
مرغ دل نیم بسمل من / پروانهٔ شمع محفل تو

ای دیده ز نور طلعتت دور
دورم ز تو چون چراغ بی نور

از برج دلم در اوج حرمان / تا دیده شد آفتاب حسرت
آورده هجوم خواب حسرت / از دیده چکیده آب حسرت
ویران گردیده خانه دل / از لشکر بیحساب حسرت
تا چند کشم بیزم امید / بر عارض دل نقاب حسرت
لبریز شدست ساغر ما / از خون دل از شراب حسرت
ای نایب آب خضر دریاب / از تشنه لب شراب حسرت
پر تو دادیم شمع دل را / از آتش سینه تاب حسرت

ای دیده ز نور طلعت دور
دورم ز تو چون چراغ بی نور

ای وصل تو آب زندگانی　　سرمایهٔ عمر جاودانی
رفتی ز برم بسعی بسیار　　این بود طریق مهربانی
رفتی ز کنار و بی تو گشتم　　مستغرق بحر ناتوانی
رفتی تو و من ز غم نمردم　　اینست کمال سخت جانی
مرغ دل ما و خیل محنت　　دارند بسر هم آشیانی
ماییم و دلی که در شب هجر　　در خواب ندیده شادمانی
ماییم و جمال موسی دل　　بس نیست حجاب لن ترانی

ایدیده ز نور طلعت دور
دورم ز تو چون چراغ بینور

بحر دل من که غرق خونست　　گرداب سفینهٔ جنونست
دوزخ من سوخته جگر را　　یک شعله از آتش درونست
سوز جگر پر آتش من　　از دوزخ جاودان فزونست
سیلاب سرشک حسرت من　　ویران کن خانهٔ سکونست
ناکامی ما و تلخی عمر　　از شوری بخت واژگونست
کارم بی تو بدست هجران　　نزدیک بسرحد جنونست

ایده

ایدیده ز نور طلعت دور
دورم ز تو چون چراغ بینور

بی روی تو نور بینش حرامست　　هجران تو مرگ مستعد است
آوازهٔ عشق چند چیرست　　آغاز وداع ننگ و نامست
مردیم که زندگی بیدوست　　در مذهب عاشقان حرامست
یک چند فلک بما نکو رفت　　اما اکنون در انتقامست
صد گونه شراب ناامیدی　　در مجلس فرقتم بجامست
شکر چه کند در آن مذاقی　　کز زهر فراق تلخکامست
بیت الحزنم چو پیر کنعان　　بس یوسف خویشتن مقامست

ایدیده ز نور طلعت دور
دورم ز تو چون چراغ بینور

ای وعدهٔ خود وفا نکرده　　وی رفته و یاد ما نکرده
سررشتهٔ حاجتم گسستی　　یک حاجت من روا نکرده
صد درد دگر بر افزودی　　یک درد مرا دوا نکرده
بیگانگی تو ظاهرم بود　　خود را بتو آشنا نکرده
خاکم بر سر که دور گشتم　　در پای تو جان فدا نکرده
دارم دل نازکی که هرگز　　خو با ستم و جفا نکرده

پرتو نه بهر چراغ خورشید / از تو کسب ضیا نکرده

ای دیده ز نور طلعتت دور
دورم ز تو چون چراغ بینور

از تو گله‌ام تمام بیجاست / اما گل باغ هجر اینهاست
اسباب هزار ساله شکوه / از دولت فرقتم مهیاست
جانسوز بلای اشتیاقت / طاقت کاهست و فتنه افزاست
من از تو شکایتی ندارم / اما غم عشق شکوه فرماست
آنم که مراد حرف امید / حک کرده بصفحه تمناست
هر قطرهٔ اشک حسرت من / سرمایهٔ صد هزار دریاست
پرتو ده شمع ناامیدی / داغ جگر پر آتش ماست

ای دیده ز نور طلعتت دور
دورم ز تو چون چراغ بینور

رفتی تو و دل ز ما بری شد / جان هم ز پیش بهر هی شد
جان بوصال خوی کرده / در کنج فراق منزوی شد
دست غم و درد خانه پرداز / آخر بسر دلم قوی شد
دل را چه گناه بود کاخر / مستوجب هجر دایمی شد
دردی که دوا نبود او را / سرمایهٔ حسرت نقی شد

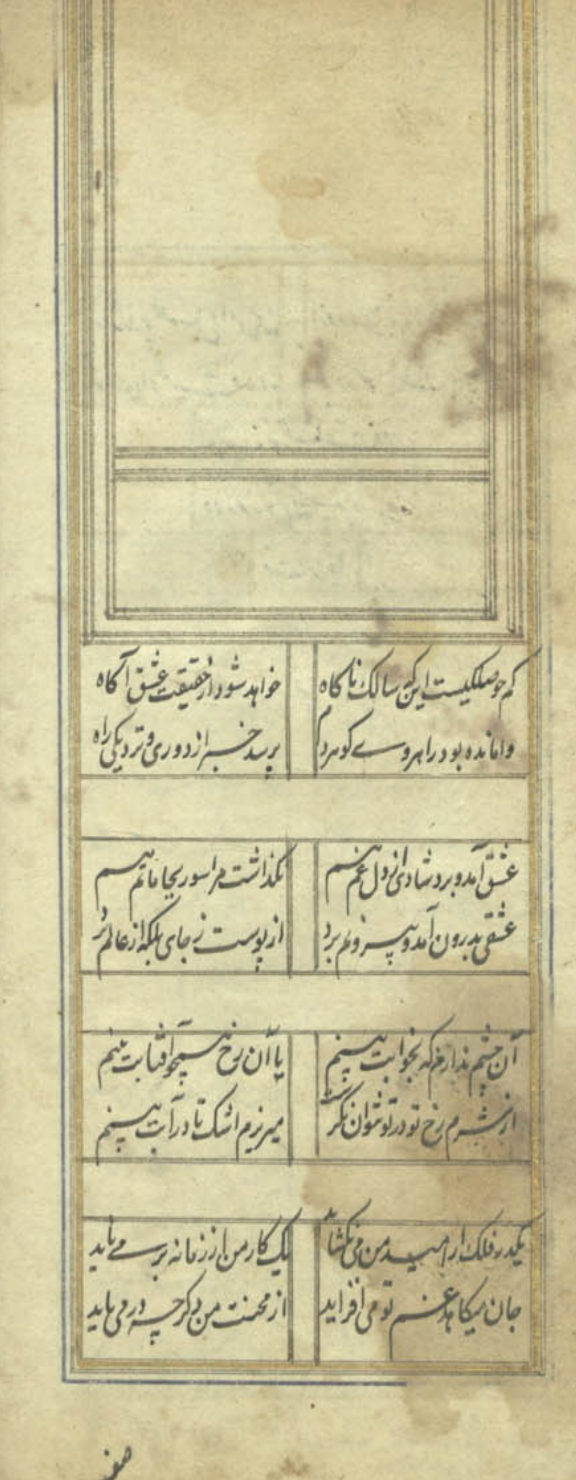


از اشک چو لعل دامن من / از دولت دیده‌ام غنی شد
کوری او لیست دیده را / کز نور مواصلت تهی شد

ای دیده ز نور طلعتت دور
دورم ز تو چون چراغ بینور

تمت الترجیعات

م م
م



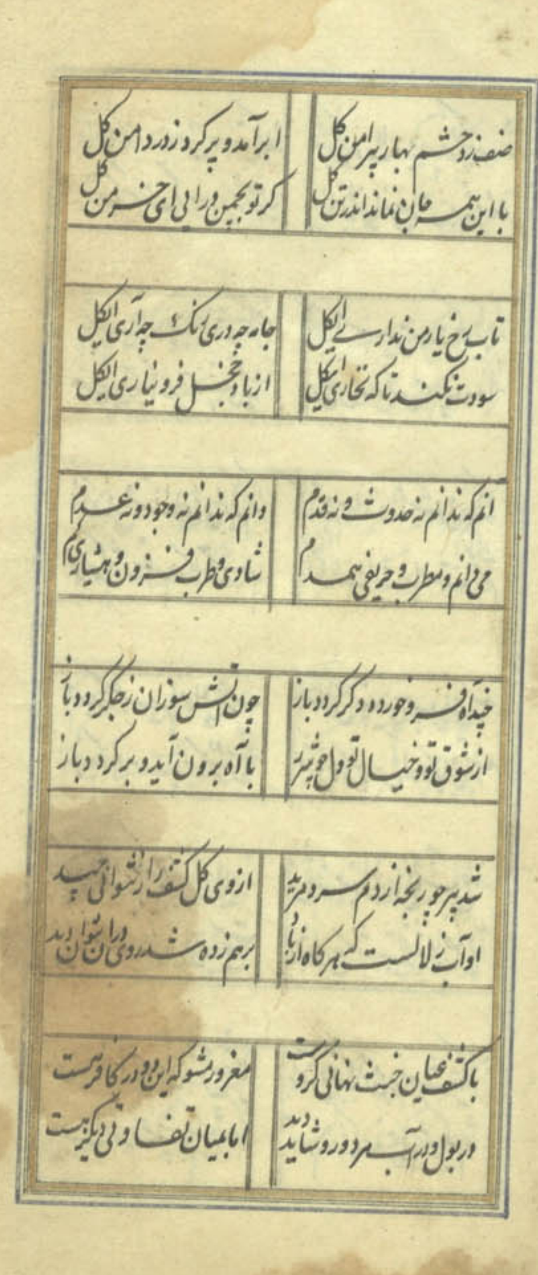
کم حوصلگیست این که سالک ناگاه | خواهد شود از حقیقت عشق آگاه
وامانده بود راهروی کو هردم | پرسد خبر از دوری و نزدیکی راه

عشق آمد و برد شادی از دل غم هم | نگذاشت مرا سور بجا ماتم هم
عشقی بدرون آمد و پیر و طن برد | از پوست ز جای بلکه از عالم برد

آن چشم ندارم که بخوابت بینم | یا آن رخ همچو آفتابت بینم
از شرم رخ تو در تو نتوان نگرم | میریزم اشک تا در آبت بینم

یکدم فلک از امید من می‌کشاید | یک کار من از زمانه بر می‌آید
جان میکاهد غم تو می‌افزاید | از محنت من دگر چه در می‌باید

صف



صف زد حشم بهار پیرامن گل | ابر آمد و پر کرد ز زر دامن گل
با این همه جان نماند اندر تن گل | گر تو بچمن در آیی ای خرمن گل

تا بوی رخ یار من ندارد ای گل | جامه چه دری رنگ چه آری ای گل
سوزنت نکند تا که تخاری ای گل | از باد خجل فرو نیاری ای گل

آنم که ندانم نه حدوث و نه قدم | و آنم که ندانم نه وجود و نه عدم
می دانم و مطرب و حریفی همدم | شادی و طرب فزون و هشیاری کم

خیزد آه ... و خورد و دگر گردد باز (?) | چون آتش سوزان ز جگر گردد باز
از شوق تو و خیال تو دل چو تیر | با آه برون آید و برگردد باز

شد پیر چو غنچه از دم سرد مشیر (?) | از روی گل کشف راز تو ای جهید (?)
او آب زلال است که هر گاه از باد | بر هم زده شد روی در آن نتوان دید

با کشف عیان خبث نهانی گرو است | مغرور مشو که این دو در یکجا هست
در بول و در آب سر دو رو شاید دید | اما میان تفاوتی دیگر هست

خواهم از خود لباس هستی کنده
وین کسوت عاریت بدور افکنده
از بسکه گنه کردم و دیدم فیض
از بسط انفیاض شدم شرمنده

پرسیدم ازو چو باعث هجر او را
گفتا سببی هست بگویم او را
من چشم توام کرم نه بینی چه عجب
من جان توام کسی نه بیند جانرا

از آب فرح فزای ای باده پاک
گر آب و هوا نه وار آتش و خاک
خواهم کشتمت تمام در کاسه چشم
و آنگه بلب دلت بپاشانم پاک

امید که غیر بانوایی نرسد
بوصلش تحسین بی سر و پایی نرسد
هر چند که دوست بوالهوس دوست بود
عشق هوس آلوده بجایی نرسد

جان حرف خود از صفحه دل داند
تن نقش جنون از دل عاقل خواند
خواند همه بر عکس بلی معذورست
از خارج شیشه نقش داخل داند

بر
داند

چون کرد بخشم در من آن شوخ نگاه
بر آتش و آب و تن من شد گمراه
جست آتشم از چشم و گره شد گریه
آهم ره اشک رفت و اشکم ره آه

آن طره که چون کمند میخواهد دل
دیوانه شدست و بند میخواهد دل
تا چند بود بندی غمخانه عقل
صحرای جنون پسند میخواهد دل

کم عشق دلی که اضطرابش پیداست
بی ظرف تهی که پیچ و تابش پیداست
راز دل پر عشق نگردد ظاهر
تا نیمه بود شیشه شرابش پیداست

اشکم امروز ز آتش دل افروزست
وین آتش دل نه آتش بر روزست
شد شسته بهفت آب و نسوز این آتش
یاقوت گداخته دشمن در سوزست

در بزم وصال جا کنون خواهم کرد
وز دل غم هجر او برون خواهم کرد
چشم از سر اختر زبون خواهم کند
خون بر دل روزگار دون خواهم کرد

ای سبزه خاک در تو مردم دل
برداشته از خط زده قاقم دل
بی زخم تو چون مردم بی دیده بدن
بی داغ تو چون دیده بی مردم دل

گفتم اگرم نمیکشی نامردی
در قهر شدی کینه خونم خوردی
من با تو همین نگفته بودم گفتم
با من تو همین نکرده بودی کردی

آزار من آن مهر گسل میخواهد | غمگین دل زار متصل میخواهد
بادل نه خیالست که من میخواهم | با من نه خیالست که دل میخواهد

در دل من خواب ز اصحاب برد | بیتابی من ز همدمان تاب برد
خواب آورد افسانه و این هم عجبست | کافسانهٔ من ز دیدها خواب برد

با آنهمه میل دل اهل نظرش | از هر نظری فزوده رنج دگرش
زانرو که شعاع بصر از غایت لطف | چون خار فرو رود بگلبرگ ترش

دوشینه سحر شور طوفانی بود | وز عکس شفق جهان گلستانی بود
در جان و دلم سپیده دم شعله گرفت | این صبح نبود آتش سوزانی بود

خورشید چو دید از رخ آثار شعاع | خود را تو بر دوخت بمسمار شعاع
زان دیر رود در روز جمال تو گرفت | در پای گل آفتاب از خار شعاع

از بس که ترا فلک بسر ریزد دل | هر جا گذری برهگذر ریزد دل
بر خاک شهیدان گذری گر بشکی | چون غنچه گل زگل بدر ریزد دل



ممکن نبود بی تو بسر بردن من | بر دل قدم صبوری افشردن من
ای آتش افروخته دور از بر تست | چون شعله یکی نشستن و مردن من

یک لحظه اگر ترا نه بینم میرم | با زوصل رخت گلی بچینم میرم
ای آتش پرمایهٔ من بی ملیه | دور از تو چو شعله تا نشینم میرم

از تیرهٔ شب هجر جهان گشته سیاه | وز تیرگی شم روان گشته سیاه
شب نیست شبش بگو چه شب روز جداست | گرد دود دل دوزخیان گشته سیاه

عودی که شکسته شد سرودی ندهد | خاکستر باد برده دودی ندهد
صید دل رم خورده نشاید بفریب | دام از پی مرغ رفته سودی ندهد

میسوختی اول دل و جان و تن هم | حالا نزنی بر آتشم دامن هم
دارم سخنی راست بگویم [illegible] | با من تو چنان نه که بودی من هم

دل در پی آن سرو خرامان گردد | جان گرد لب آن بت خندان گردد
گر باد وزد بر سر آن سرو روان | چون سایهٔ تن فتاده لرزان گردد

آن خال سیه که در لبش افتاده
بر روی آن زلف چو چین کمند افتاده
پوشیده زره راهزن هندوست
با سبز جوانی که به بند افتاده

دانی در باغ چیست با تاک است
ترسا بچه‌ای ز عشق می‌کشته هلاک
بالقوه دوست گرده نهپان یو
با حلقه زلف سر آورده ز خاک

هجران غم و درد و غصه در سم ریخت
بر سر همه خاکستر ماتم ریخت
شب تا بسحر اشک لف از دو چشم
بر سینه ز نیشم نمک غم ریخت

بی واسطه هر چند شود بدر منیر
نوری که گرفت از ادای صحبت پیر
نورش بالای نور خورشید افتد
آئینه گر آفتاب شد عکس پذیر

کی رو دهد از عشق مجازی رخ خوب
سوزی که تراست در حقیقت مطلوب
ز آئینه در آفتاب نوری که جهد
حرمت و زور گرمی کل مسلوب

با بیت تو خار در نظر هیچیم
بی خاک درت در هوس بالیتم
از خوشنای تو شدم عاجز و گنگ
از عجز خلاص است که ما اشنیتم

باهیزم

با هیزم خشک آتش بد چو چکند
عود میسوزد دیگران هند و چکند
پروانه عشق گو مدارا مطلب
با شمع چه میکنند که با او چه کنند

در دیده بهست از گل و لاله فراق
وصلی اگرش بود بد بناله فراق
انصاف اگر دهی تواند داد
یک لحظه وصال از صد ساله فراق

چون در دل خم بچکان دی آتش تیز
از گریه و آه و ناله او مستیز
در چوب تر آتش چو زدی شوان گفت
فریاد مکن دود مکن آب مریز

وصلت اگر آرایش روحم میبود
از عمر گرانمایه فتوحم میبود
شبهای فراق اگر مرا داخل عمر
میبود دهر از عمر نوحم میبود

از روی تو ام تازه گل گلشن چشم
شد عکس پذیر آینه روشن چشم
با آنکه خیال تو بنظاره تو
از خانه دل دوید بر روزن چشم

گر نیست تهی نظم تو چون در خوشاب
مشغول مشقت طبیعت می‌شتاب
گاهی گهر کنند چشمه ز پاک از گل
یک چند گل آلوده برون آید آب

زنهار مده نوای عشاق ز چنگ
زنهار مکن ساز مخالف آهنگ
از راه طریق سر مکش ای طالب
تا پای ارادتت نیاید بر سنگ

جانا ز من و از تو بوسی بستان و بده
زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
شیرین سخنیست غیب و شناسی تلخ
گر دل به لب شکرین بگردان و بده

در پردهٔ بی‌حجاب اقتد و معک
یا پرده دیده پرده باشد بی‌شک
در دیدن او مردمک دیدهٔ تو
هم مانع و هم معنی باشد چون عینک

در کورهٔ عاشقی بلا کشد بلاک
چه کفر و چه اسلام چه ناپاک و چه پاک
در آتش کوره همه سوزد بی‌شک
خواهی تو صلیب آن فلک خواهی مسواک

در عشق ز عشق عشق می‌اندوزم
در سوز بسوز سوز می‌اندوزم
قانع نه بیک سوختنم ز آتش و بس
چون سوخته هر سوختنی می‌سوزم

سرگشتهٔ کوی نامرادی ماییم
بی‌غمزده دیار شادی ماییم
پرسوخته مرغ شاخ حسرت دل ماست
سر مازده برگ نخل وادی ماییم

ما ابجد

ما ابجد عشق را عدو می‌دانیم
ما طفل نه‌ایم نیک و بد می‌دانیم
دل را نه تو دلبری نه دلدار برو
ما مشتری متاع خود میدانیم

دوش آتش هجر او بجان داغ نهاد
غم بر سر داغ هر زمان داغ نهاد
شب رفت و ز داغ دل سیاهی برداشت
صبح آمد و سینه بر آن داغ نهاد

بر خانه جان و دل کسی را که کس است
وندر ره دوستی ره بی از هوس است
کافیست خیال الف قامت دوست
در خانه اگر نشست یک حرف بس است

ما جان برای جور جانان خواهیم
هر چیز که خواهد دل او آن خواهیم
چون شمع صفای بزم در گریهٔ ماست
با رنج خود و راحت یاران خواهیم

جز آه نداشتیم ما همنفسی
جز ناله دردناک فریادرسی
شستیم باشک سرخ خونابه دل
هر چند که خون بخون نشست کسی

پروانه دلسوز شب وصل منی
از زور جدایی وعده میگفت سخن
من بنگر او که صبح صادق ناگاه
برخواست سر از خاک کفن در گردن

شاید باشارت از تو فهمیدن راز / بی نغمه و مطرب از تو شنیدن ساز
درابروی تو چو وسمه پیداست فریب / درچشم تو چون سرمه توان دیدن ناز

ای شیوهٔ زلف تو جنون فرمایی / وی قاعدهٔ قد تو جان فرسایی
در زلف تو چون کجی توان دیدن گفت / وز قد تو همچو راستی رعنایی

شیرین سخن من که شکر تلخ نیست / اورا سبب زبان گرفتن این است
کش حالت گفتگو زبان می چسبید / درکام دهن بس که سخن شیرین است

آن شوخ گر از پیش غم نوشش رسد / صوت المی بگوش هوشش رسد
از درد نبسته گوش خود را بست / تا درد دلی کسی بگوشش رسد

با انکه دلم جسته ز دام هوسی / گردد بگمان گرد سر زلف کسی
باور نکند رستن و در دم نبرد / دیرین قفسی که سر دهندش نفسی

نی تازه نشسته در دل غم نیشه / گر آه دمادم کند اندیشه
جنباندن بادش سبب رعشات / آن سرو سهی که گردد محکم ریشه



فردا چو بروضه آید آن جوهر پاک / رضوان کند از نشاط پیراهن چاک
او خنده زد و در زیر لبش دارد حور / دامن گیرد ازو نمک نریزد برخاک

من کشتهٔ آن بتم که از دیده مرا / از کوی بتان برون میارید مرا
از آب شرابخانه ام غسل دهید / در خاک کلیسیا سپارید مرا

بی پا بسر راه طلب چون پویم / وین راه بپای شوق می پویم
آن ره نه قابلم که گرا برهید / گویند ز دل سنگ بروی رویم

ای ابر کرم گر تو عطا می روید / از فیض تو سبزه در هوا میروید
سردانه که تربیت ز باران تو یافت / در سینه شک آسیا میروید

خوش آنکه کسی دل بخر از دوست کند / وندان طمع زانچه نه نیکوست کند
عشقی خواهم که استخوانهای مرا / در مغز در آید و ز دل او پوست کند

جمعند و مشوش اند عشق و دل من / باهم خوش و ناخوش اند عشق و دل من
هم دوست توان گفتشان هم دشمن / چون پنبه و آتش اند عشق و دل من

پیش رخ یار و ناله دلتنگی
دانی که ندارد گل و بلبل رنگی
تا چند توان دید رخ هر خوبی
تا چند توان دیدنی آهستگی

دور از لب لعل شکرافشان کسی
جانم بلبست و نیست غیر از نفسی
تن گشته چو تار عنکبوتی ز درد
نالان دل من چو چرخ زنان چون مگسی

بی غم دل سودازده سودی نکند
بی ناله نشاطی از سرودی نکند
عاشق که شود بی آهی
آتش نشود اگر که دودی نکند

آن چشم خوش است و ابروی عشوه فروش
با آنکه پی صید دل و غارت هوش
افکنده شکاری کمندی بر کتف
انداخته هر نی کمانی بر دوش

خوش بود دم انتظار او شب دوش
وان طرز کلام از آن لب شهد فروش
در دیدن و در شنیدن از غایت حرص
گوشم همه چشم بود و چشمم همه گوش

دانی ز چه راقمان دیوان قدیم
کشند کتف نگار آن در یتیم
زو داشت چو نامه رسالت تعلی
بر پشت زدند مهر آن از تعظیم



آتش سوز دست نفس ز سوز دل من
دوزخ باشد شعله فروز دل من
اینها که بگریه شبم می خندند
یارب که نشینند بروز دل من

ای عشق تو رهزن سکون دل من
برهم زن آتش جنون دل من
قربان شومت که نونهال قد تو
نخلیست که رسته از اندرون دل من

آمد بر من یار که مهمان خواهی
گفتم آری اگر ز من جان خواهی
خوش خوش خندید و گفت میدانستم
کاین یکدمه وصل را تو ارزان خواهی

بیچاره کسی که دل بعشق تو سپرد
سر در سر غصه کرد و در پای تو مرد
من خود رفتم ولیک مسکین انکس
کش با تو و خوی تو بسر باید برد

جانانه ما رسیدنی نیست دریغ
افسانه ما شنیدنی نیست دریغ
هر دانه دمید غیر چون نیست بخاک
در دانه ما دمیدنی نیست دریغ

رفت در

چیزی که همیشه از خدا میخواهیم
دوری از یار پر جفا میخواهیم
ما وصل جوان باوفا میخواهیم
در دهر کجاست آنچه ما میخواهیم

آنماه که در حسن ندارد بدلی / وارو ز برای غیر با ما جدلی
اوراست با عتاب و ما را برقیب / ورمان عتاب با او منیت بلی

خواهی که نباشد دلت از درد غمین / زنهار ایل به بیند کویان منشین
سوزم هر که که کردمن حلقه زنند / در مجلس بید سوز بیچد را بین

شد محو دل و طالع بد داد بباد / بر سیم که دل بمد خجل دیده نهاد
جز محو ترا نکرد مد خجل خالی / طالع که هزار لعن بر طالع باد

باری کم با و داشت دل و جان بنو / یک لحظه نبود دل بهجرش خورسند
آخر که گمان داشت که در بزم وصال / سازد پی سفر قد آن یار بلند

عمری قلم مانی بیچاره دوید / تا مثل خطت گشت بگردش نرسید
زو قطره بیچید قلم مانی دید / کان نقش پذیر نیست زان دست کشید

آنشوخ که چشم عشوه سازی دارد / در هر نگهی عشوه و نازی دارد
هر چند که هست ناز او با دگران / باری دل ما بدو نیازی دارد



دارند اگرچه عاشقان ماه وشان / در آینه رخش مهی شد حیران
در روی نگران مهست چون آینه نیست / کز عین صفا مهست او را نگران

ای دیده برتش گریه پر درد مکن / وز خون رقمی بر آن رخ زرد مکن
وز خون بنگار دلگشا نقشی بار / بر لعل که صرف میتوان کرد مکن

نخلی که نداشت از تواضع ثمر او / تا بود بهار سرکشی بودش خو
آمد چو خزان بیچد اخر ثمرش / هر نخل بر آمد و سر آورد فرو

صاحب نظران بکس مدارید امید / از قصهٔ یوسف همه عبرت گیرید
میدید چو سوی او دل خود یعقوب / ناگاه شدش دیده بپیچیده سفید

صد شکوه نمود این دل بیحاصل / از یک ستم یار هر اگرد خجل
بینم چون سوی مهر بیچد بسیار / شرمنده شوم که باد لعنت بر دل

ضابطهٔ کلیه در تحصیل جمع این الفاظ محصل حروف تهجیت
ازین معما بوجه صحیح و آن چنانست که ببینم چو بسوی مهر بیچید بسیار

بآن معنی گفته شد که هر چند که خواهی تواند دید اولا تحصیل
الف از سوی مهر باعتبار ذکا و دیگر وجوه ممکنست و حرف
ما از سوی مهر تا اعتبار آفتاب و دیگر وجوه و حروف تا از دو سوی
مهر باعتبار تصحیف آفتاب و یوح و بیضا و حرف با همچنین
و حرف حم از دو سوی مهر باعتبار تصحیف یوح و حا و خا
بدستور دوال باعتبار تصحیف ذکا و ذال باعتبار ذکا و را
و زا باعتبار سوی مهر و تصحیفش سین و شین باعتبار شارق
شمس و تصحیف هر دو صاد و ضاد باعتبار بیضا سجده و تصحیفش
را با تحصیل طا چنانست که از دو سوی مهر تصحیف یوح
مرادست و از سوی او لون مضموم و از سوی مهر سجده های
ساکن که ترکیب این هر دو باهم میشود و از طا مرادست
اما تحصیل طا چنانست که این نیز بواسطه تحصیل با حصول
یافته است و دو هوی مهر که باعتبار سارق خارق است
و قاف و از قاف صد ملاحظه شود نهصد شود و از نهصد طا
مرادست اما حصول عین و غین ظاهرست و فا قاف باعتبار
سوی شارق و تصحیف او حاصل است و کاف باعتبار
سوی ذکا سجده و لام باعتبار مهر که لستن است و چون سجده شود



میشود که لام باشد و از سوی مهر طا ظاهرست و نون از سوی عین
و شین و را و از سوی یوح سجده و حصول این طرق مختلفه نیز متصورست

تا واضح مطلعی چند هم از شیخ

شام هجرانست و دارد این دل پر اضطراب — حسرت سجده جهانی کش و روزت آفتاب

ندیده چو غیر از الم در حضر — دل آدمی زاد کرده سفر

مژده بهر خدا ای پیک باد صبحگاه — چون بتخت آمد تهنیت سوی جناب ارسه گاه

شب همه خواهیم بر آن آستان — بیشتر از زلف تو باد استان

وه که دل بر در سر حلقه صاحب نظران — آنچه ماند غنچه از ان سیمبران

مه نو که شرف هر شب ترقی میکند طاهر — که تا به مرکب کرنیست نعل تو نشست آخر

رونق دل ای نقی هست از شراب خوشگوار — چون دل ما را بود برو نقی دیگر سار

از گدا گوشه فقیری که براید کامی / ورنه اسباب وران که براید نامی
گفت از روی حیا نیکو بود گفتار دوست / گفتم آری از صفاان نیک گفتاری نکوست

منم افتاده در دست هوایی / دوان هر سو بسوی آشنایی
چو آن خاشاک خشکی در بیابان / که باد و نش بپرد هر دم بجایی

منم در خاک هجران خوار مانده / منم دور از دل و دلدار مانده
منم در عین وصل از وصل محروم / منم با یار دور از یار مانده

کسی تا کی بخون گریان بغلطد / بخاک از درد بیدرمان بغلطد
غریبی تا بجنبد از حسرت مرگ / رود در خاک گورستان بغلطد

بگورستان بپای گنج نایاب / غریب خویش را دریاب دریاب
زگریه روی در گل بسته چون سنگ / نهاده سر بگوری رفته در خواب

غمی دارم درون سینه پابست / دلی دارم بدل دیوانه و مست
که گر پا افشرد در کوه کاهی / زمین گردد سراسر چون کف دست

بیابانست

بیابانست جایی نامرادی / که گرد و گرد وی چون گردبادی
لب خشکی و سیلاب سرشکی / دل تنگی و صحرای گشادی

سحر تحلیست معنیش بارش / ز باغ خلد دارم یادگارش
سخن جانست در تن جان من کو / سخندانی که سازم جان نثارش

بود آن باغبان چشم من مست / که گرم آب یار بهیاست تا هست
دوان هر سو بگرد گلشن حسن / شکسته بیلکش از بانگ در دست

کنون تا سور شد ریش دل تنگ / سیاهی داشت با داغ درون جنگ
چو وقت برگ ریز باغ عمرست / بگلم حالا شگفته رنگ در رنگ

دلم خونین و آهم آتشین است / که عاشق را ز حالش انجمین است
بسوزا یدل اگر می‌بایدت عشق / که آتش را همین کار آتشین است

غزلها بر هوایت می‌توان گفت / گهرها در ثنایت می‌توان سفت
فسون سحر و ناز و غمزه چون خاک / بجاروب از سرایت می‌توان رفت

زاشک من بود دانم که دانی
گلت را آب و پروردت جوانی
من آن تخم کشته پر باغبانم
که دارم بر تو حق باغبانی

در دل باز کن یعنی در غم
دلم بگشای یعنی دفتر غم
غم من کس ندارد زانکه در دل
غم عالم نهادم بر سر هم

بتان هر چند در جورم شتابند
مرا محکم تر اندر عشق یابند
گدازم گریم و بر خود بپیچم
چو آن ندیده موی کش تابند

تنم گرچه درین فرش زمینست
دلم را تکیه بر عرش برین است
بیانم مرغ خوش پیغام وحی است
زبانم شهپر روح الامین است

زآتش عشق دل منت پذیرد
وگر در جان بگیرد دل بمیرد
شدم خاکستر و سوزم ازین غم
که آتش بعد ازین در من بگیرد

نهان نبود بغم سر بردن من
بجوش دل درون پروردن من
درخت سرخ بیدم من که پیداست
ز شاخ و برگ من خون خوردن من

رقیبا زانکه در سویت مبادا
نصیبم دوری از کویت مبادا
شدم بدنیت از بدگوی غیر
بدت باد اد بدگویت مبادا

زجورت جان محنت کش بسوزد
چو خود دارد بپاسش خوش بسوزد
دلم خواهد که سوزد در آتش عشق
چه سازم کاتش از آتش نسوزد

خوش الحان بلبل باغ وفایم
نواها دارم اما بی نوایم
منم داود دین عشقبازی
زبور ناله را خوش می سرایم

زعشق ماست نام و نسبت حسن
زعشق ماست شان و شوکت حسن
فزونست از حقوق رزق بر خلق
حقوق عشق ما بر حسن

عشق ار بولایت دلت والی شد
ترک هوس و هوا ترا خالی شد
از شیشه برو قیاس این کار بگیر
از می چو پر شد از هوا خالی شد

از فعل خرابی فعل عالم زهی
گر سرو دت از آن یابی سم زهی
بر صفحه دهر و دست دوران قلمی
تا نشکنی از رخسم دمادم زهی

آنشوخ که با کس نزدی حرف ز ناز
با ما نشوی از سر یاری دمساز
بر دور رخت کشیده خط صورت ما
وان ناز بیک حرف بدل شد بنیاز

ای ذات تو نور دیده عرفانها
مانند الف تاج سر ایمانها
با ذکر تو از شرک نماند اثری
چون شک ز پی اقامت برهانها

چون عفو تو گرم شد در غفرانها
برخواسته دود از جگر عصیانها
آنی که بوحدت تو برداشته اند
انگشت شهادت از الف ایمانها

در روز نه همچو زندگان بهره ز نور
در شب نه چو مردگان نصیبی ز حضور
ما را همه روز تیره روز آخر عمر
ما را همه شب سیه شب اول گور

با ما غم عشق را که بنیاد افتاد
از روز نخست طرح بیداد افتاد
از سوخته آتش نکشد پای ستیز
در خانه هر که راهی افتاد افتاد

ای ابر فشان آب صفا در ره گل
وی مرغ نخوان خطبه شاهنشه گل
شد دختر غنچه از دم باد بهار
مریم صفت آبستن روح الله گل



سروی که نرفت هرگز از خانه برون
یکدم نرود از دل دیوانه برون
شمعی که مقیم خلوت فانوس است
ننهد قدم از درون پروانه برون

در خاطر خسته نه ز خواهش حالیم
نه از دل خود گره گشای کلیم
ناهار ز خوان جود کس نشکستیم
ما چاشته خوار مدحت بی صلیم

عذریست که از سجده تحریر قلم
هر بار زند دو تره درین راه قدم
تو دیده اهل فضلی ای چشم و چراغ
تا دیده نه بیند نتوان کرد رقم

آنسرو که گل ورق قدم او خارست
در حلقه نشینش طوطی عارست
افتاد اگر دل آتش خوش چه عجب
ابراهیم است و آتش او گلزارست

بر روح ز چشم تا حجابی داری
در حسرت یک دید تو این انواری
ای سایه نشین بینوا از خورشید
محرومی از آنکه در پس دیواری

تا دل به فنای تن در آنکو ننهی
از دست جفای تا رید خون نرهی
تا آتش سوزان نبود ای پروانه
تا او نشوی از ضرر او نرهی

ای نور تو سایه سر اهل کلاه / با آنکه کسی سایه ندیدت همراه
تا سایه بریده از تو چون ماهیان / بر خاک ره افتاده و پوشیده سیاه

چون دست علی سیذل کونین کشود / کم بود لبی و دست خود بر هم سود
بابکی که ز دست سودش بهم خواست / تفسیر کلام مرج البحرین

از جسم من زار پریشان احوال / جز پوست نماند و غیر از این نیست خلال
گر رفت تن خیال شمع رخ او / پرتو فکند برون چو فانوس خیال

تا کرده سلامی آشنایی لعلیک / تا کرده هنوز بوسه‌ای از لب لبیک
تا از دو جهان گشته چو پا از نعلین / خلعت پوشش خطاب فاخلع نعلیک

از بادهٔ قرب هم چو عیسی سرمست / در بزم چهارمین فلک بود نشست
ناگاه ز دست ستم بر زد دست / بر خاک افتاد جام خورشید و شکست

چشمم که ز دوری تو دایم رمدست / نی چشم بود که نی توان چشم بدست
تا نیک درآر در رقم غم نظر / بر دیدهٔ دل غینک بر جم دو بست



چشمم که ز خون بر شیم خام کشد / بر مردم دیده اشک گلفام کشد
سرگشته چو عنکبوت بر گرد مگس / دایم ز لعاب خویشتن دام کشد

از عکس رخت رقص کند می به ایاغ / و ز نسبت بوی تست گل زینت باغ
تا دیده خیال شمع رخسار تو شب / شد جمله اعضای مرا چشم چراغ

بر بستر دل اگر کنی جان سخن / گردد دهنت چشمهٔ حیوان سخن
تا شب نشوی غنچه پس زانوی فکر / بزمت نشود صبح گلستان سخن

از دیده روان آب و عصایم در دست / بگذاشت فلک پای و دایم در دست
در مکتب درست بس از جور فلک / گریان گریان چو طفل پایم در دست

ذاتش دارد در همه ذرات ظهور / و ز فرط ظهوری ز تماشاش کور
ز آیینه چو خورشید در آری نظر / آتش گردد در نظر از حدت نور

در وادی عشق جمله نارست و نیاز / طی میشود آنجا همه اوضاع مجاز
هر سوی در آنکوی توان برد سجود / در کعبه ز هر جهت توان کرد نماز

میناست کسی که هست دانا بخدا | دانا بسوای حق بود نابینا
کورست حکیم و سنگ راهش نشکنک | استدلالش عصا غلط لغزش پا

فردا که گشاید پیکرم خاک نقاب | کی گردد کی ز آتش سوزنده حجاب
این کهنه طهارتی که صد بار فرو | از باد دریده و رفو کرده بآب

آدم که وجودش بعدم شد پیوند | هر دم دم او برین دلیلیست پسند
یکدم دم اگر نمیزند میمیرد | یعنی که ببادست وجودش در بند

زنجیر دولت این رقم خامه بدوست | خوش نیست فرو چیدن شکایه بدوست
گردد سرت این باد سحرگاه ببر | یک برگ گل زرد ز من نامه بدوست

ای جام سحر به لب آسمان نرسد | بر لب نرسد تا بلبی جان نرسد
خضری باید درخور این جرعه لعقی | دست همه کس بآب حیوان نرسد

در چشم نگنجد زبر زر کی جدم | یک گام فراخست ازل تا ابدم
گر راست روم ز چنبر رحمت بیدم | از پستی این سقف خمیده ست قدم



ای دیده در آن کوچه چه سلام و چه علیک | شرطست ز خون طهارت انگه لبیک
ای مردم ازین دو چشم خونین پاکش | ای ارض مقدسست فاخلع نعلیک

گوشم که پر از مدحت شاه نجف است | بر عرش ز حلقه درش صد شرفست
آکنده ز در درون و چون در صدفست | بر حلقه بندگی بروش چو دفست

امروز که هر که هست صاحب جهلست | سهلست کس ار اهل و اگر نا اهلست
گفتی که بپوش عیب خود از مردم | عریان بودن میان کوران سهلست

او را که ترا نیست از و هیچ گذر | زنهار درو بچشم مدارا منگر
دستی که نمیتوان بریدن ز بدن | باید بوسیدن و نهادن بر سر

از خلق بریدن اثر بدگهریست | آن رشته یکان قطرش بی بریست
از خویش ببر وصلت بیگانه گزین | پیوند درخت باعث خوش ثمریست

هر روز شبی سترده خالی از غم | هر ماه نوی شکسته بالی از غم
هر ماه محرمی که نو شد مرد | دارند عزای فوت سالی از غم

من ز آتش و من ز دود مان شرمنده
جان باخته و ز روی جهان شرمنده
گم کرده‌ام آفتاب و تا صبح جزا
هستم ز زمین و آسمان شرمنده

دیدم در خواب کان لب شهد فروش
بوسیدم و گردید لبم غرقهٔ نوش
از لذت خواب و اسف بیداری
لب میگزم و میبردم ذوق ز هوش

آن گل که ز گلبن امل فارغ ریخت
آبم از چشم و آتشم از دل ریخت
فصلی که گل شگفته میرست ز گل
دردا که شگفته از گلش در گل ریخت

دانی سبب اینکه چرا از کلمات
شد حرف علی در صلوات از ادوات
تصحیف علی جلاست یعنی مقرست
بی نام علی تو بر محمد صلوات

چون هست الف موافق لعلیت
و ز جیم ز بر عالی اعلی چو علیت
پس هر که الف ز بی شناسد اول
داند که علی عالی اعلی که ریت

افسرده کی دور اگر دو روزی
نگذاشت بدل نه گرمی و نه سوزی
صد شکر که کرد عاقبت ساقی عشق
در کار وجود می هستی سوزی



احمد ز محمد است در وی همه حمد
از جام احد می زده و آن می همه حمد
در جام احد سر چو محمد بکند انشت
احمد شده و ماند باقی از وی همه حمد

تا ماه رخت عکس بر افلاک انداخت
در سینهٔ آفتاب صد چاک انداخت
از پرتو نور رخ غالب نور است
خورشید چو دود سایه بر خاک انداخت

دور از در تو سر از بدن دور اولی
تن گر در تو جدا است در کو اولی
آن گوش که نشنود حدیث کر به
چشمی که نبیند رخ تو کور اولی

آن بت که بدست غم گرفتارم ازو
در دست همین بر گذر کارم ازو
بیزار شده ست از من و من زارم ازو
ول نه دو هزار درد دل دارم ازو

بستده که چشم عافیت بین دارد
می خوردن و مست خفتن آیین دارد
تا جان دارم بدست بر خواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

مجنون تو رسوای جهان خواهد شد
تیر غم را عشق نشان خواهد شد
خواهد دل داغ سوخت بر حسرت او
وز دیده ز چشم خون روان خواهد شد

هرکس نظری ز نسل آدم دارد
دایم غم روضع عالم دارد
بادام صفت نور ندارد چشمش
هرکس چو صنوبر دل بیغم دارد

هرچند گنهکار و بداختر باشد
بخشایش الهٰ مظهر باشد
بهمست که باکمال جودت عاصی
هرچند گنه کند نکوتر باشد

هرچند کشیده ایم بسر آظلمت
محروم نه ایم از کرم دم بدمت
بودی تو کریم و ما گنهکاری چند
کردیم گنه باعتماد کرمت

تحمل قدم از بار معاصی شده خم
دارم بچنین عمل طمع باغ ارم
گر کافر مطلقم مکر دار ولی
بیغمبر مرسلم بباید کرم

دیشب که دلم بخواب راحت شده بود
سیب تو نصیب دست جرات شده بود
برخاستم از خواب چو دیدم آن دست
زیر زنخم بستون حسرت شده بود

آنکس که زبان رمز آموخته است
پیش خردش چو شمع افروخته است
کاستاد ازل جامهٔ فرد احدی
بر قامت میم احمدی دوخته است



دانا نشود جمع بدین ای دانا
این مرد و نقیض هیچ در دنیا دوا
هم خود بزبان مرد ایما گوید
گردین طلبی پای بکش از دنیا

فرزین که بود سایه شه بر سر وی
در خیل پیاده هم بود قایم پی
وانگاه در و گوشه نشینان ز رخ
از پهلوی اسب کی ضرر یابد کی

پرسید که کیست همدم تافته هر شب
چون میگذرد دوری اشتیاق همه شب
با وصل و فراق تو چه روز و چه شبی
وصلت همه روز است و فراقت همه شب

احوال دل از دیده خون توشه بپرس
کیفیت آن دانه ازین خوشه بپرس
آن گریه خونین ز جگر می زاید
احوال جگر ازین جگرگوشه بپرس

برگشت ز بس ز رشک و من منفعلم
از خشکی دیده پیش مردم خجلم
ای آنکه ز دیده چشم طوفان داری
بگذار که سر گرد دار گریه دلم

حسرت بر حسن فتنه سودی نکند
وین ساز کهن نغمه نو رودی نکند
آن خط نبود که بر در آینه حسن
آن هست که شمع مرده دودی نکند

در گلشن تو عطا گل سرسبد است / از دست تو بحر تلخکام حسد است
اندر کف تو دوات تو دریاست / وان بی یار اهر دو جهان جزر و مد است

آن بت که بحسن شهرهٔ اقلیم است / ما را برضای او سر تسلیم است
در کعبهٔ دل آتش نمرودی زد / سبحان الله این چه ابراهیم است

از هر که نفتی در غم او خواست دوا / گفتا که بساز چون نه پیداست دوا
دردا و دردا که درد بیدرمانش / دردیست که بیدوایی اوراست دوا

هر کس بینی بناکسی محتاجست / انسان نمرو ربعی محتاجست
مستغنی پر شعله شوان بودن / او نیز بخاشاک و خسی محتاجست

هرچند که خنده روح را مصلحت است / هم گریه که صد فتوح را مصلحت است
طوفان که سر فساد عالم دارد / دانا داند که نوح را مصلحت است

آن دوست که دست اوست در دامن عمر / تا نیک نظر کنی بود دشمن عمر
بهتر ز نفس همنفسی نیست ترا / بر باد دهد نفس نفس خرمن عمر



احمد ز محمد است گر جام احد / می خورده و آورده بجا حمد صمد
در جام احد نهد محمد چون سر / ماند ناچار حمد و گردد احمد

دوشینه که دل سرشک پنهان میریخت / خونابه ز درد پیش جانان میریخت
از ناز و کرشمه بر دلش می افزود / دردی که از و هزار درمان میریخت

از غمزه بجان ناوک پنهان میریخت / بر دل ز مژه خدنگ پنهان میریخت
میخواست ز خون کشتهٔ هر غمزهٔ او / ابری که بجای ژاله پیکان میریخت

در عشق دل اغمزه رائی نزند / با درد چنین رای دوائی نزند
مرغ قفس از غایت نومیدیها / از بهر خلاص دست و پائی نزند

خورشید جمال اگر سایه شدیم / گز پرتو وصل او شک مایه شدیم
رهزن منکانه من شد وصلش / با نور چو سایه گرچه همسایه شدیم

ای طول زمان و صحت عمر مریض / شبهای وصالت همه ایام بیض
در بزم تو هر کجا نشینی صدر است / خورشید صفت نه ذره داری نه حضیض

هرچند که جز اساس خود چیده بدل		هرچیده جنون دنه پسندیده بدل
چون شیشهٔ ساعت نمک سوده اشک		که ریخته در دل هر دیده که دیده بدل

مقصود تو از عبادت از دفع بلاست		از بهر خود است آن نه از بهر خداست
طاعت که ز خلق پوشی از بیم ریا		ز جود اگرش جلوه دهی نیز ریاست

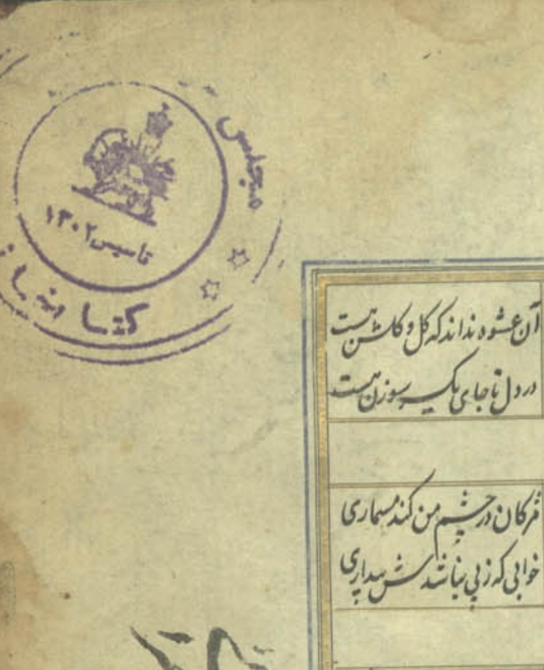
چون نالهٔ صبح داشت زیر لب دود		در بزم وصال و گلشن عیش رسید
شمع آتش شد بجان پروانه فتاد		خون گشت گل و ز چشم بلبل بچکید

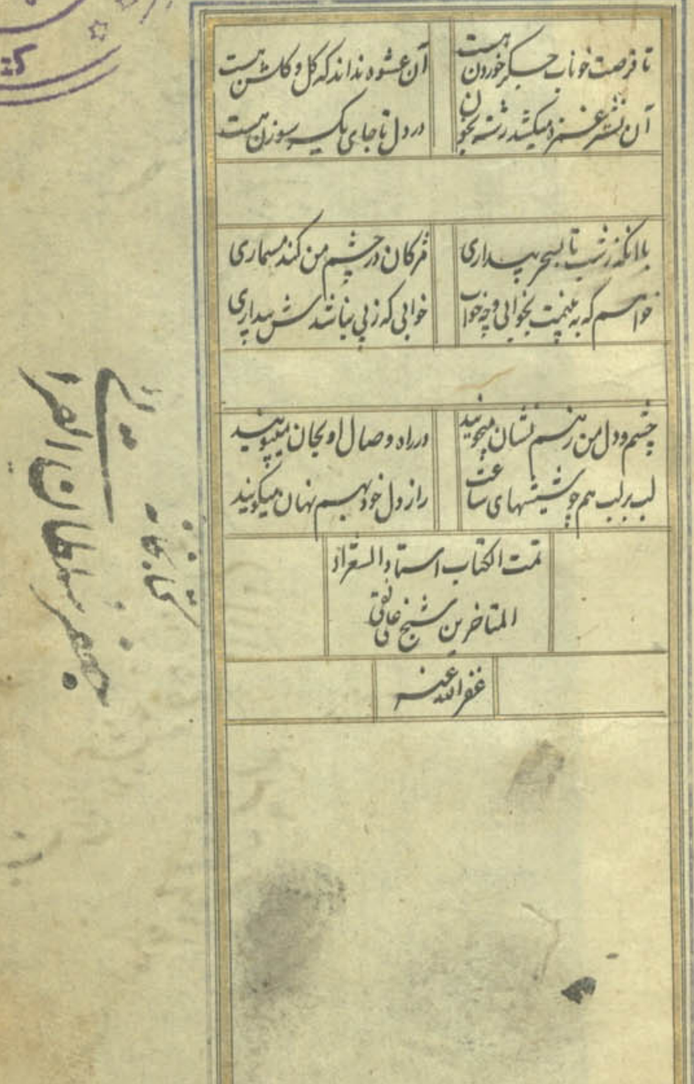
این ناوک آه زخم پیکانش هست		در زخم نهان آتش سوزانش هست
زنهار مدان بی پر و بی پیکان تیر		از دود پر و ز شعله پیکانش هست

گویند کسوف بود و اسطرلاب ماه		نی نی من ازین سار زنت اید آگاه
برتافته از رخ غالب نور		گردیده ز سایهٔ تو خورشید سیاه

از دفع عمل شکسته دل گر گشتی		صد شکر که زاین پیمبر گشتی
بر صبر و شکستگی گشودند بت		حاصل که ملک رقعه ملک بر گشتی





تا فرصت خونابه جگر خوردن هست		آن عشوه نداند که گل و گلشن هست
آن نشتر غمزه میکشد رشته بخون		در دل تا جای یک سوزن هست

با آنکه ز شب تا بسحر بیداری		مژگان در چشم من کند مسماری
خواهم که به هیبت بخوابی چه خواب		خوابی که ز بی نباشد کش بیداری

چشم و دل من ز شرم نشان میجوید		در راه وصال او بجان میپوید
لب بر لب هم چو شیشهای ساعت		راز دل خود بهم نهان میگوید

تمت الکتاب استاد الشعراء
المتاخرین شیخ علی نقی

غفر الله عنه

